

انفجار سبز

کمونیسم در جهان

و

ایران



نوشته ی: باقر مؤمنی

* انفجار سبز

گمونیسم در جهان و ایران

* نوشته‌ی: باقر مؤمنی

* چاپ نخست اردیبهشت ۱۳۷۸ - می ۱۹۹۹

* ناشر - آلفابت - ماکزیمما

ALFABET MAXIMA

print & förlag

Rinkebytorget 1

16373 Spånga

Sweden

Telefax: (46) - 8- 760 03 43

ISBN - 91 - 630 - 8223 - 3

باقرمومنی

انفجار سبز

(کمونیسم در جهان و ایران)

انفجار سبز

هر روز،

می‌گذرم،

یک ماه پیش آسفالت در چندجا آماس کرده بود،

با این همه نه آفتاب آنقدر تند و گرم بود و نه آسفالت آنچنان خُلواری و

نرم

... و آماس‌ها هر روز برجسته‌تر می‌شدند،

یک هفته پیش چندتا از آماس‌ها شکاف برداشتند،

با این همه نه باران باریده بود و نه آرابه‌ای از آن راه گذشته بود،

و دیروز...

از میان هر شکاف ساقه‌ای باچند برگ سبز سر بیرون کرده بود.

۱۳۷۰/۴/۱۲ (۳-۷-۱۹۹۱)

فهرست

صفحه	عنوان
۴	۱- اصل تغییر و نقش اندیشه
۱۳	۲- یک سنت تاریخی
۲۵	۳- سوسیالیسم شوروی و مساله‌ی استالین
۲۶	۴- واپسین نامه فادایف
۳۴	۵- کتاب در دادگاه تاریخ
۳۸	۶- شیوه تحقیق مدودف
۴۸	۷- هویت استالین
۵۵	۸- شخصیت پرستی مدودف
۶۲	۹- فرد یا جریان سیاسی
۶۸	۱۰- خشونت ضد انسانی یا قاطعیت انقلابی
۷۴	۱۱- پرستش شخصیت
۸۱	۱۲- سوسیالیسم شوروی یک پدیده تاریخی
۹۳	۱۳- محاکمات سالهای سرکوب
۱۰۸	۱۴-- سخن آخر
۱۱۶	۱۵- استالین و "وصیت نامه" لنین
۱۲۱	۱۶- باین نامه آغازکنیم
	۱۷- پروستریکا: شکوفایی سوسیالیسم یا
۱۲۷	احیای سرمایه داری
۱۳۳	۱۸- چشم انداز جنبش کمونیستی
	۱۹- در باره ازهمپاشی اردوگاه سوسیالیسم :
۱۳۸	علل و چشم اندازها

- ۱۸۹ - ۲۰- سیمای امروزین چپ
- ۲۳۷ - ۲۱- دربارہ ی شکست چپ
- ۲۴۴ - ۲۲- بہ دبیرکال حزب کمونیست فرانسه
- ۲۴۹ - ۲۳- گونه گونی «چپ» و ضرورت مرزبندی
- ۲۶۴ - ۲۴- نفرین شدگان بابل
- ۲۵- تحولات اخیر جهانی: سوسیالیسم
- ۲۷۳ و بحران جنبش چپ در ایران
- ۲۹۱ - ۲۶- وظایف و هدف های کمونیست های ایرانی
- ۲۹۵ - ۲۷- منابع و مأخذ

اصل تغییر و نقش اندیشه

مسائلی هستند که چه بسا از فرط صحت و بی چون و چرائی، چون هوا، فراموش می شوند. در دوران ما اصل تغییر در مارکسیسم از این جمله است. این اصل گاه از جانب مارکسیست ها چنان نادیده گرفته می شود که حتی از جانب دارندگان بینش مذهبی، که پاهائی از سنگ و مغزی از خشب دارند، به ایستائی و بی حرکتی متهم می شوند. براستی هم اگر یک کمونیست، که مدعی است به جهان بینی مارکسیستی مجهز است این اصل را برای یک لحظه هم فراموش کند شایسته چنین لعنت و دشنامی هم هست زیرا که نه تنها به خود بلکه به مارکسیسم، و نه فقط به مارکسیسم بلکه به جهان متغیر هم ستم روا داشته است. و اما از آنجاکه جهان متغیر در انتظار بیداری او نمی ماند او خود ریشخند جهان میشود، ولی اشکال کار، اگر بتوان آنرا اشکال گفت، اینست که مومیایی های جوامع زنده انسانی با گواه گرفتن چنین ریشخندهائی برقص در می آیند و چغانه زنان ترانه رکود و ایستائی خود کمونیسم و مارکسیسم را سر می دهند.

اما مارکسیسم برغم بی حرکتی مدعیان مارکسیسم و جنب و جوش مخالفان و معاندان خود پویاست و جهان را پویا می بیند، و ریشه این پویائی را هم در مبارزه ضدین میداند باین ترتیب که هر پدیده ای جنین ضد خود را در بطن خویش تا آنجا می پرورد که خود از میان برود، و طبیعی است که این جریان تا پایان زمان، البته اگر بتوان برای زمان پایانی فرض کرد، ادامه می یابد. اما گاه می شود که مارکسیست ها نیز که به مرحله ای از تکامل دست می یابند از این ریشه جدا می شوند و زمانی به خود می آیند و گاه هم به خود نمی آیند که از سر شاخی خشک بر زمین سقوط می کنند، و یا از پیدایش و رشد اضداد چنان غافل می مانند که

خود از درون می پوسند و زمانی می رسد که چون غبار در فضا گم می شوند. گذشته از اینها آنچه مارکسیسم را از دیگر جهانبینی ها بیشتر متمایز می کند نقش

انسان در تغییر جهان است: انسان به تماشای جهان نیامده است. او جهان را تفسیر نمی کند، آنرا تغییر می دهد. نقش تغییردهنده انسان جزئی از کلی است که جبر تغییر را تشکیل می دهد. این که ذهن محصول عوامل و عناصر مادی و عینی است، نیمی از یک اصل است، نیم تفکیک ناپذیر دیگر آنست که این محصول ماده و عین، خود مادیت و عینیت دارد.

باین ترتیب اگر در تغییر طبیعت خود طبیعت و عوامل طبیعی نقش اساسی دارند در تحولات و تغییرات تاریخ انسان و جامعه ی انسانی، این خود انسان و ذهنیت او، یعنی انسان اندیشمند و درکار است که نقش اساسی دارد. اما ای بسا کمونیست هائی که پروانه اندیشه را در لای اوراق کتاب مقدس به امانت می گذارند و خود خواب زده با حرکات پیشوایان و مردمانی که آنان خود نیز در باد می جنبند، به چپ و راست می روند.

شک نیست که در جهان امروز کمونیست ها، که باری با جهان بینی مارکسیست مجهزند، بیش از پویاترین انسانها - اگر انسانهای پویائی وجود داشته باشند - به تغییر جدی و اصولی جهان معتقدند. آنان در جهان موجود، اضداد را بروشنی می بینند و برای تبدیل کهنه به نو با تمام وجود می رزمند و اگر لازم شود از جان هم مایه می گذارند. اما این سخن اگر در دنیای کهن درست باشد - که درست است و باری به درستی عمل میکنند - در دنیای نوینی که کمونیست ها می سازند قضیه جلوه دیگری می یابد. بسیاری از کمونیست هائی که با اندیشه و رزم خود دنیای کهن را ویران کرده اند به ساختن دنیای نوین، از روی الگو هائی که عمری در ذهن داشته اند، آنچنان مشغول می شوند که چیزی جز عضله و نیروی عضلانی از آنان برجانی ماند و مغزو ذهن خویش را در زیر ستون های قصر نوین خوشبختی انسانها بجا می گذارند. آنها وقتی بر روی ویرانه های دنیای سرمایه داری به ساختن سوسیالیسم می پردازند دیگر از یاد می برند که در

جریان رشد و بالا آمدن دنیای تازه، پدیده‌ها و اضدادی تازه نطفه می‌بندند و شکل می‌گیرند، گوئی با پایان جهان سرمایه داری اصل تغییر جهان نیز به پایان رسیده است. آنها که تمامی ذهن و اندیشه خویش را برای کشف تضادهای دنیای کهن، یافتن راه‌هایی برای ویران کردن آن و بالاخره ساختن دنیای نوین سوسیالیستی به کار برده‌اند گوئی دیگر ذهن و اندیشه‌شان توان خود را به آخر رسانده و از درک تضادهای تازه که در دنیای تازه سر بر می‌آورند، از دیدن نطفه‌های نامرئی هیولاهای تازه‌ای که این دنیا را از درون می‌خورند، و از کشف قوانین تازه‌ای که باید دنیای تازه را به یاری آنها تکامل بخشند غافل می‌مانند. اذهانی که از اندیشه‌های مربوط به ساختن دنیای نوین انباشته‌اند از اندیشیدن برای ساختن دنیایی نوتر باز می‌مانند. دنیای نوین به پیله‌ای بدل می‌شود که جانور اندیشه را در خود خفه می‌سازد و بسیار اندک‌اند پروانه‌هایی که از پیله می‌گریزند و اگر گرفتار دم باد خشک کویری و یا سوز سرمای قطبی نشوند به‌صورت «ملکه»‌های تازه‌ای کندوها را از جانوران تازه اندیشه و شهد دنیای تازه ترانباشته سازند.

و سرنوشت قسمت‌هایی از جهان سوسیالیسم، که مخلوق اندیشه انسانهای پیشتاز و تلاش‌گریزی توده‌های انبوه انسان‌هاست، چنین بوده است. در باره چنین سرنوشتی، که نخستین کشور سوسیالیستی جهان با آن دست و گریبان بوده است، اگر نخواهیم از جنگ و از خرابکاری ضدانقلاب، از تهاجم خارجی، از قهر طبیعت، از محاصره دراز مدت سرمایه‌داری، از جنگ جهانی و آنهمه تلفات دهشت‌بار انسانی و طبیعی و جنگ سرد و ویرانگر متعاقب آن سخن بگوئیم ناگزیر باید کوتاه‌بینی‌ها و خطاهای انسان-کمونیست‌هایی را بر شمردیم که وقتی در کار ساختن دنیای آرمانی غرقه شدند صدای اندیشه را در هیاهوی این کارگاه نشنیدند و یا آن را با جیغ و ویغ شیاطینی که از بیرون و درون بر پی و دیوارهای ساختمان تازه جهان ضربه وارد می‌آوردند اشتباهی گرفتند.

کمونیست‌هایی که با دست خالی و تنها با نیروی اندیشه و ایمان، در میان دنیایی از توطئه و جنایت و جنجال دست به ساختمان دنیای نوین زدند خواهند گفت: ما با به زیرافکندن سرمایه‌داران و فنودال‌ها از تخت فرمانروایی کشورمان، حاکمیت طبقاتی را

برای همیشه از سرزمین مان برانداختیم. ما برغم تمام موانع و مشکلات از یک کشور عقب افتاده و ویران از جنگ جهانی و داخلی در کمتر از پنجاه سال به برکت نظام سوسیالیستی و به همت مردمان یک ابرقدرت ساختیم و حال آنکه سرمایه داری جهانی و دولت های گوناگون استعماری، علی رغم غارت جهان و تمام امکاناتی که داشتند خورشید امپراتوریشان برای همیشه در چاه شب فرو رفته است. ما اینک با همه به سرافتادن ها و زخم هایی که برتن و جان داریم یک تنه حریف تمامی جهان سرمایه داری هستیم و اینک آنها، پس از هفتاد و چند سال آزمایش های گونه گون به قصد نابودی ما، نبرد رودر رو را بیهوده دانسته و دست سازش به سوی ما دراز کرده اند.

وجود و حضور ما بس بود تا ملت های دربند، در نبرد خود برای رهایی از حلقات استعمار و استبداد به ما امید بندند، اما ما به این بسنده نکردیم و هر جا دستی به جانب ما دراز شد و چشمی به سوی ما دوخته شد، تا آنجا که در توانمان بود چه درپنهان و چه به آشکار صاحبان این دست ها و چشم ها را یاری رساندیم، و اگر نه از برکت یآوری ما که بود دست کم به میمنت حضور ما بود که تقریباً تمامی کشورها و ملت های استعمارزده یک به یک از حلقه استعمار کهن بدر آمدند، و گذشته از آن نظام سوسیالیستی، با شکل های گوناگون خود در سرتاسر جهان، از آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین، از بزرگترین و کهن ترین کشور جهان تا کوچکترین و نورسیده ترین آن، از چین تا کوبا، استقرار یافت.

ما بزرگترین پرچمدار صلح، این آرزوی شریف و بزرگ و تاریخی بشری بودیم و به بهای گرسنگی مردمان به چنان قدرت نظامی دست یافتیم که اینک تمامی دنیای سرمایه داری به این نتیجه رسیده اند که رقابت را به کناری نهند و به توطئه های کوچک و فشارهای موضعی در برابر پیشرفت دمکراسی و سوسیالیسم بسنده کنند. زحمتکشان و آزادیخواهان و صلح طلبان جهان بیهوده نبوده که ده ها سال برای رسیدن به آرمان های خویش به کشور شوراها چشم دوخته بودند.

ما بیاری سوسیالیسم نظام بهره کشی سرمایه داری را ریشه کن ساختیم، کار و نان

و مسکن را برای آخرین فرد زحمتکش کشورمان و در دورترین نقطه میهنمان تأمین کردیم و دلهره بیکاری و فقر و بی پناهی در فصل سالخوردگی را برای ابد از میان برداشتیم. ما دورافتاده ترین و عقب مانده ترین اقوام ساکن سرزمین مان را به اردوی تمدن کشاندیم و به آنها هویت دادیم. ما ریشه بیسوادی و بی فرهنگی را از میان تمامی اقوام و ملیت های کشورمان برکنندیم، و اینک در میهن سوسیالیستی ما کتاب و مطبوعات با تیراژهای چند میلیونی و به بهای هوا منتشر میشود و پیشرفته ترین ملت ها در این زمینه حتی از اندیشه رقابت با ما نیز پرهیز می کنند. بی شک این همه را می توان پذیرفت، و می توان قسمتی و حتی قسمت زیادی از نارسایی ها و نابسامانی ها را بحساب مشکلات ناگزیر و ناخواسته گذاشت. اما آنچه بر انسان شوروی نمی توان بخشودزندانان کردن اندیشه در قالب «حال» بود که در چشم بهم زدنی به «گذشته» می پیوست، و بدترازان شکستن هرچراغی بود که پرتوی بر پدیده ها و تضادهای تازه و مسائل تازه می افکند. انسان شوروی بطور عمده خود را در قالب جمله بندی های پیشین اندیشه وران گذشته زندانی ساخت و درنیافت، و هم نخواست که دریابد، که پدیده های تازه در راهند. رهبران جامعه به تکرار آنچه اندیشمندان پیشین گفته و نوشته بودند بسنده کردند و آنان که خود را اندیشمند می پنداشتند از تفسیر متون فراتر نرفتند و چون اندیشه خویش را در راه دیدن پدیده های تازه و کشف قوانین تازه زندگی، که در بطن نظام تازه اجتماعی جان می گرفتند، بکارنیانداختند متوجه هیولاهای نورسیده، که فضای تنفسی سوسیالیسم را هر لحظه تنگ تر و آلوده تر می سازند، نشدند، یا بسی بدتر از آن خود این هیولاها را فرزندان راستین سوسیالیسم پنداشتند.

سوسیالیسم، رهائی مطلق اندیشه سازنده است ولی انسان شوروی که در جهانی انباشته از دشمنی و توطئه و هجوم شهر بند شده بود در بسیاری از راه جوئی های تازه دست پنهان ابلیس را عیان می دید و آنرا از بیخ قطع می کرد. بدینسان بر ذهن های اندیشمند، که می توانستند پدیده های تازه را ببینند و راه های تازه را بگشایند داغ باطله زده شد. اندیشه وران از صحنه خارج شدند بجای آن خشک مغزان و راج به

تکرار جمله بندی های کهن پرداختند و جامعه را، که گوش بفرمان قوانین درونی خود در تکاپو بود، کوشیدند تا از حرکت باز دارند، و برای مدتی هم باز داشتند.

پدیده هایی که برای برپایی سوسیالیسم فرا خوانده شده بودند، در چنین فضایی به غول هانی بدل شدند که هر چیز و همه چیز را به خدمت خود فراخواندند، و از این میان هیولائی بنام بوروکراسی سربرآورد که خود بی رقیب و حریف بر همه چیزفرمان می راند. انسان شوروی که باید در مراقبت پویای خویش ابزارهائی را که برای بنای جهان نو احضار کرده و بکار گرفته بود، بموقع کنار بگذارد و ابزارهائی تازه تری به خدمت خود و جامعه سوسیالیستی برگمارد خود آنها را بصورت محرمانه درآورد که نزدیکی به حریم آنها یا دست زدن به آنها جز مرگ مفاجات جزائی نداشت:

حزب وسانترالیزم دمکراتیک، دولت و دیکتاتوری پرولتاریا، دولت-حزب، دستگاه های اداری و مدنی و برنامه ریزی های اقتصادی، همه و همه ی ابزارهائی که در آغاز برای سرنگونی بنا و برکندن ریشه نظام کهن طبقاتی و برپائی نظام نوین سوسیالیستی ابداع و بکارگرفته شده بودند و در جریان بنای جهان سوسیالیستی هر روز شکل تازه ای باید می گرفتند و یا جای خود را به ابزارهای تازه تر می دادند به اشیاء مقدسی بدل شدند که ساحران و شعبده بازان بیاری کاربرد آنها قمر شق می کردند و یدبضا از آستین بیرون می آوردند؛ و مردمان، یا مجذوب، دل به این معجزه ها خوش داشتند و یا مرعوب، بر اندیشه و زبان خویش لگام زدند.

سوسیالیسم حرکت و تکاپوی مطلق ذهن و دست انسان ها و شور و شوق مطلق آنها برای صعود از پله های خوشبختی است. اما وقتی ذهن از بیم هیولای بوروکراسی یخ زد، دست ها از حرکت باز می ایستند و اشتیاق کور می شود و انسان از صعود باز می ماند، و اگر پس نرود - که می رود - درجا می زند.

هیولای بوروکراسی که بجای انسان ها می اندیشید - که در واقع نمی اندیشید - و فرمانروائی خویش را حلقه حلقه بر اندیشه انسان ها مستحکم کرده بود مردمان را از خود و سوسیالیسم بیگانه ساخت و شور و اشتیاق را در آنان کشت. جامعه سوسیالیستی شوروی، هم در پهنه های معنوی و فرهنگی، و هم عینی و مادی، هر دو، از حرکت

و تکاپو باز ایستاد و صعود جای خود را به رکود سپرد.

سوسیالیسم میدان جولان نیروی مادی و معنوی انسان هاست و باید آخرین فرد جامعه را به میدان کوشش و پویش بکشاند، اما هیولای بوروکراسی کوشید تا انبوه توده ها را در مزرعه ها، کارخانه ها و ساختمان های اداری در بند کشد، آنرا از تولید مواد حیاتی بازدارد و به موجودی مصرف کننده بدل سازد. دیکتاتوری پرولتاریا در جریان گسترش سوسیالیسم و از میان رفتن پرولتاریا باید آخرین فرد جامعه را نیز به شرکت فعال در حاکمیت می کشاند و خود به حاکمیت خلق بدل میشد اما در نظام شوروی با سر آمدن عمر دیکتاتوری پرولتاریا لایه ای از عناصر ممتاز بر تخت قدرت نشست و بجای آن دیکتاتوری بوروکرات ها استقرار یافت و فعال ترین فرد جامعه به ابزار بیجان و برده این هیولا بدل شد.

بوروکراسی پدیده ها و اضداد تازه را، که باید در پرتو دموکراسی، کشف و حل می شدند نشناخت و برعکس، هر جا سربر آوردند بر آنان سرپوش نهاد، غافل که قوانین طبیعی و اجتماعی و پدیده ها و تضادهای نوحاسته از این قوانین را باید شناخت و با کاربرد مکانیسم های تازه و مناسب آنها را در خدمت جامعه انسانی بکار انداخت و گرنه در انتظار انفجار باید بود. اگر در جوامع طبقاتی طبقه یا طبقات حاکم از پذیرش قوانین جامعه و تضادها و پدیده های برآمده از آن سرباز میزنند و بردوام نظام خویش که عمرش بسر رسیده پای می فشارند و سرانجام خود در انقلابی انفجاری قربانی میشوند در نظام سوسیالیستی نیز دلیلی نمی تواند وجود داشته باشد که با پافشاری بر حفظ و دوام پدیده های کهن انفجاری رخ ندهد و نه تنها بوروکراسی بلکه خود نظام را نیز به قربانی شدن تهدید نکند.

سوسیالیسم نظام دوستی انسان ها از هرملیت و نژاد و مذهب است. بشریت در طول تاریخ از این پدیده ها آسیب فراوان دیده و یکی از وظائف و اهداف سوسیالیسم نهادن نقطه پایانی بر مصیبت های ناشی از این گونه گونی هاست. اما هنگامی که توده ها در تاریکی بن بست ها از حرکت باز می مانند، پدیده های مرده ی ناسیونالیسم و اختلافات نژادی و مذهبی همچون دراکولا تابوت می شکنند و خون طلب، میکوشند

تا بشریت را به ظلمات گورستان قرون کهن رهبری کنند.
اما زمان نه از حرکت باز می ماند و نه بدتر از آن، به عقب باز می گردد. ممکن است جامعه ای ناگزیر زمانی به مکافات گناهان خویش در تاریکی و هرج و مرج فرو رود و گامی چند بسوی گذشته واپس نهد اما سرانجام خرد و اندیشه انسانی پدیده ها و تضادها را کشف و آنها را مهار خواهد کرد و باری دیگر روشنائی را فرا خواهد خواند و آن جامعه را به پیش خواهد راند چنانکه در طول تاریخ و تا اکنون کرده است؛ و جامعه شوروی بر این قاعده استثناء نیست.

هرج و مرج کنونی در کشورشورها و نخستین نظام سوسیالیستی در تاریخ بشر محصول نادیده گرفتن قوانین تغییر و نقش انسان هاست. دستگاه بوروکراسی، که اندیشه ها و احکام تاریخی اندیشمندان پیشتاز مارکسیسم را همچون آیات آسمانی مقدس و تغییرناپذیر اعلام کرد و در پناه آن تمام پدیده های ضروری-تاریخی سوسیالیسم شوروی، از جمله نظام تک حزبی و دولت تک حزبی و سربازخانه ای، دیکتاتوری پرولتاریا، سرکوب انقلابی، تمرکز سیاسی- اداری- اقتصادی، سانسور فکری و فرهنگی و مانند اینها را قدوسیّت و جاودانگی بخشید در حقیقت اصل اساسی مارکسیسم-تغییر- را مدفون ساخت. این دستگاه، که آنچه را که به آن دست یافته بود تغییرناپذیر می پنداشت، طبیعتاً هراندیشه پویائی را که سخن از تغییر به میان می آورد همچون دشمن سوسیالیسم سرکوب می کرد؛ و چون توده ها- اگر نه از طریق اندیشه- دست کم بیاری غریزه و با تبعیت غریزی از قوانین تاریخی و اجتماعی، خواهان تغییر بودند، کوشید تا بامسوخ حقائق و با تکرار او را و عزائم آنها را تخدیر کند و از حرکت و جولان در میدان سازندگی بازدارد. بدینسان نه فقط با پرورش برخی ویروس های فسادنظام را گرفتار بیماری های گوناگون ساخت بلکه سبب شد که توده ها نیز بجای تلاش جمعی برای تکامل نظام سوسیالیستی، به روحیه فردی گرائیدند تا بدانجاکه هرکس کوشید گلیم خویش را از موج بدر برد. اما از آنجاکه اصل تغییر همیشه درکار است و از آنجاکه زور و افسون هیچگاه مانع از تغییر جامعه نشده و از آنجاکه اندیشه جمعی انسان ها را نمی توان در بند کرد، بویژه در زمانی که

پیوندهای حیاتی - تولیدی دیگر جایی برای فردیت باقی نمی گذارند، جامعه سوسیالیستی شوروی نیز باید با شکستن سد بوروکراسی و استقرار حاکمیت دموکراسی - که میدان را برای جولان اندیشه، کشف و حل پدیده ها و تضادهای تازه، کار جمعی خلاق توده ها، و بالاخره تغییر آگاهانه می گشاید و راه را بر شعبده بازی های تازه می بندد - و با فرا خواندن توده ها برای تکمیل ساختمان سوسیالیسم راه خویش را به پیش بگشاید.

اصل تغییر همراه و همزمان با کاربرد ذهن و دست انسان ها همیشه سازنده و آبادکننده خواهد بود و چون این ابزارها از آن گرفته شوند و یا به ضد آن بکار روند ویرانگر خواهد شد. اما آنچه برجاست و در آن شک نتوان داشت اینکه گذشته برغم تمام جان سختی ها مردنی است و دنیای فردا پله ای فراتر از دنیای امروز خواهد بود خواه در پرتو همراهی ذهن و دست انسان ها راه به سلامت پوید و خواه در پیکار با آنها از میانه میدان با تن زخمین بر پاخیزد.

۱۳-۱۱-۱۹۹۱

یک سند تاریخی

پس از یکصد و پنجاه سال

هنوز مانیفست به صدمین سال تولدش کام ننهاده بود که من با آن آشنا شدم:

«شبحی اروپارا فراگرفته است، شبح کمونیسم». شعر بلندی که با این مصراع تکان دهنده آغاز می شد؛ شعری که هریت آن مطلبی تازه در برداشت و هرباب آن دری تازه از جهان اندیشه بر من گشود که تا آن لحظه نه تنها از آن آگاه نبودم بلکه با آنچه تا آن زمان می دانستم و کم و بیش به آن اعتقاد داشتم یکسره در تضاد بود. همه چیز در ذهنم زیر و رو شد، و بیش از همه در آنجا که به اتهامات وارده بر کمونیست ها پاسخ داده شده بود یا تیراتهام بسوی نظام سرمایه داری موجود و متهم کنندگان برگردانده می شد، هر جمله تکانی در من ایجاد کرد:

«ما کمونیست ها راسرزنش می کنند که می خواهیم مالکیتی را که محصول کار فردی است، مالکیتی که بنیاد همه ی آزادی ها، فعالیت ها و استقلال فردی شناخته شده براندازیم؛ مالکیت شخصی که شره ی کار و شایستگی است!»،

«در یک کلمه ما را متهم می کنند که می خواهیم مالکیت شما (بورژواها) را مملو سازیم. در حقیقت این درست همانی چیزی است که ما می خواهیم.»

«از آن لحظه که مالکیت شخصی دیگر نتواند به مالکیت بورژوایی بدل شود اعلام می کنید که شخصیتی ارمیان رفته است»، «چنین شخصیت برآستی هم باید از میان برود.»

«اندیشه های شما (بورژواها) خود محصول مناسبات تولیدی و مالکیت بورژوایی است چونان که نظام حقوقی شما چیزی نیست جز آن که اراده ی طبقه ی شما بر آن

نام قانون نهاده است.»

«ما را سرزنش می کنند که می خواهیم به استثمار پدر از فرزند پایان بخشیم، آری، مابه این جنایت خود اقراری کنیم.»

«می گوید با جایگزین کردن تربیت اجتماعی بجای تربیت خانوادگی، مالوف ترین پیوندهای انسان را از هم می گسلیم... کمونیست ها تاثیر جامعه را بر امر تربیت ابداع نکرده اند. آنها تربیت را از زیر نفوذ طبقه ی حاکم بیرون می آورند.»

«بورژوازی یک صدا بانگ برمی دارد که شما کمونیست های ما خواهید زنها را اشتراکی کنید- این اشتراک که تقریبا همیشه وجود داشته است.»، «سخن درست بر سر آنست که نقش کنونی زن بعنوان افزار ساده ی تولید از میان برود.. و خود بخود پیداست که باالغاء مناسبات کنونی تولید، اشتراک زنان ... و فحشای رسمی و غیر رسمی نیز از میان خواهد رفت.»، «و نیز کمونیست ها را متهم می کنند که می خواهند میهن و ملیت را از میان بردارند. کارگران میهن ندارند؛ و نمی توان چیزی را که ندارند از آنان ربود. پرولتاریای هر کشور باید پیش از هر چیز بر قدرت سیاسی دست یابد و تا مقام طبقه ی رهبر ملت بالا رود، تا خود به ملت بدل شود؛ از این پس و از این راه است که ملی می شود، امانه هرگز به آن معنا که بورژوازی از این واژه درمی یابد.»

«به ما خواهند گفت اما: «عقاید مذهبی، اخلاقی، فلسفی، سیاسی، حقوقی و غیره، بی شک در روند تکامل تاریخ دگرگون شده اند ولی خود مذهب، اخلاق، فلسفه، سیاست و حقوق در گذر این دگرگونی ها همیشه برجای مانده اند و آن گهی حقایق جاودانی چون آزادی، عدالت و غیره وجود دارند که در تمام نظام های اجتماعی وجود دارند، اما کمونیسم این حقایق جاویدان را از میان برمی برد.»، «آری، انقلاب کمونیستی قطعی ترین شکل گسست با نظام سنتی مالکیت است، و جای هیچ شگفتی نیست اگر این انقلاب در روند تکامل خود پیوند خویش را به قطعی ترین شکل با عقاید سنتی بگسلد.»

این یک رساله‌ی ساده نبود، یک حماسه بود. این اثر، همانطور که انگلس چهل سال پس از انتشار آن یادآور شد: «در میان نوشته‌های سوسیالیستی رایج‌ترین و جهانی‌ترین برنامه‌ی مشترکی بود که میلیون‌ها کارگزار سیبری تا کالیفرنیا آن را پذیرفته بودند». و هم او پنج سال بعد با هم نوشت که انتشار مانیفست در هر کشور «نه تنها (مؤید) وضع جنبش کارگری است، بلکه حتی بیانگر درجه‌ی تکامل صنایع بزرگ آن نیز هست.»

«مانیفست مبشر انقلابی جهانی بود». و اکنون که در آستانه‌ی صدسالگی ترجمه‌ی فارسی آن بدست مافتاده بود، انقلابی عظیم در من ایجاد کرد. این ترجمه‌ی روایتی زیبا و شعرگونه بود و من آنرا خواندم و خواندم و بلعیدم، چندان که در وجودم جا گرفت همچون شعرهای حافظ، و گاه بعضی عبارات آن را بی‌اختیار زیر لب زمزمه می‌کردم. رساله نام مترجم نداشت، اما گفته می‌شد ترجمه‌ی است از عبدالحسین نوشین، پیشوای تئاتر مدرن ایران. ترجمه‌هایی را نیز که بعدها دیدم اگرچه خشک و اداری بودند با این همه «شعر» از ذات سخن، همچنان می‌تراوید و می‌تراود.»

در آن زمان که من با احکام مانیفست آشنا شدم جنگ دوم جهانی تازه پایان یافته و شب‌خوی دنیا را در خود گرفته بود؛ شب‌خو کمونیسم، و من بعنوان دانشجوی جوانی از طبقه‌ی متوسط خود را مَسخر این شب‌خو یافتم و پس از طی چند بیراهه سرانجام به «حزب توده‌ی ایران» پیوستم. برنامه‌ی این حزب به هیچ وجه کمونیستی نبود؛ تامین آزادی‌هایی که در قانون اساسی مشروطیت ذکر شده، مبارزه علیه هرگونه استعمار در ایران، مبارزه علیه ارتجاع؛ و از اصلاحات اجتماعی نیز اصلاحات ارضی در حد خرید زمین‌های اربابی و تقسیم مجانی آنها. و همینطور زمین‌های دولتی. میان دهقانان، و شعارهایی از این گونه که به هیچ وجه از قالب برنامه‌های یک جریان بورژوازی. ملی دمکرات فراتر نمی‌رفت. تنها در این میان شعار «کارگران، دهقانان، پیشه‌وران و روشنفکران متحد شوید!» اندکی بیگانه می‌

نمود. با این همه این حزب از راست و چپ مورد هجوم و حمله قرار می گرفت. راست، شبح کمونیسم را در وجود آن می دید و چپ آنرا سازمانی ضدلیبرالی می نامید، امامن باتکیه بر احساس شامه ای و باتوجه به واقعیت های عینی دهنی جامعه ی خودمان پذیرفتم که در جای درستی ایستاده ام. زیرا حزب معلاوه بر شعارها و برنامه اش، تکیه ی اصلی شکل خود را بر روی طبقه ی کارکنهاد بود و در درون خود آموزش مارکسیسم و اعتقاد به آن را دامن می زد. گذشته از این ها سخن مانیفست برای من قانع کننده بود که یک حزب کمونیست تابع شرایط عینی و ذهنی جامعه و زمان خود است و نمی تواند در هر جا و هر زمان «بلافاصله اصولی را که در مانیفست بیان شده اعلام دارد.» «کمونیست ها برای رسید به نزدیک ترین هدفها و منافع طبقه ی کارگر مبارزه می کنند». و در این صورت طبیعی خواهد بود که کمونیست های هر جامعه ای بر اساس تحلیل شرایط عینی جامعه ی خود برنامه ی خاص خویش را تنظیم کرده باشند. برای مثال در همان زمان انتشار مانیفست، «درفرانسه کمونیست ها در مبارزه علیه بورژوازی محافظه کار و رادیکال به حزب دمکرات - سوسیالیست می پیوندند... در سوئیس کمونیست ها از رادیکال ها حمایت می کنند بی آن که از نظر دور بدارند که این حزب ... بخشی شامل سوسیالیست های دمکرات، به سبک فرانسوی و بخش دیگر شامل بورژواهای رادیکال است. در میان لهستانی ها کمونیستها از حزبی که انقلاب ارضی را شرط نجات ملت می داند... پشتیبانی می نمایند. در آلمان حزب کمونیست تا زمانی که بورژوازی روش انقلابی دارد، همراه بورژوازی، بر ضد سلطنت مستبده و مالکین فئودال و حزب خرده بورژوازی ارتجاعی گام بر می دارد».

اما سطح رشد شرایط عینی یک جامعه هم تنها معیار محتوای برنامه ی اجتماعی کمونیست ها نمی تواند باشد. برنامه ی یک حزب کمونیستی، همانطور که مارکس در برنامه بین المللی طبقه ی کارگر اروپا یادآوری کرده بود، باید بنحوی نوشته شود که «متکی به رشد فکری طبقه ی کارگر باشد. رشدی که می بایست

شمره‌ی حتمی فعالیت مشترک تبادل آراء باشد. خود حوادث و زیر و بم‌های مبارزه بر ضد سرمایه- و ضمن آشکست‌هایش از پیروزی‌ها- ناچار می‌بایستی به رزم آوران، کارسازنبودن نسخه‌های گوناگون اکسیرمانندی را که مورد علاقه آنان بود بفهماند و آنان را برای درک کامل‌تر شرایط واقعی رهایی طبقه‌ی کارگر آماده نماید». به این ترتیب گاه «رزمندگان پرولتری ناگزیر می‌شوند در زیر لوای پرولتاریا در ماهیت امر، کاربورژوازی را انجام دهند». و این مطلب حتی در آنجا هم که کارگران درک کاملاً روشنی از رسالت تاریخی خود دارند صادق است چنان که در انقلاب ۱۸۴۱ با اینکه «کارگران پاریس ... از برانداختن حکومت، منظور کاملاً روشنی داشتند که عبارت بود از برانداختن نظام بورژوازی ... با اینهمه نه تکامل اقتصادی کشور و نه سطح تفکر توده‌ی کارگران فرانسوی هیچکدام هنوز به آن پایه نرسیده بودند که تجدید نظام اجتماعی را میسر و ممکن گردانند. به همین جهت ثمرات انقلاب در ماهیت امر، نصیب طبقه‌ی سرمایه داران شد.»

و حزب توده ایران با آن که در آن زمان حتی در مرز شعارهای حداقل بورژوازی ترقی خواه ایستاده و حتی خواستار اجرای این شعارها بصورتی رفرمیستی بود، بعنوان یک حزب کمونیستی از همه طرف، و بویژه از جانب امپریالیست‌ها و نیروهای مرتجع داخلی مورد حمله قرار می‌گرفت. این حزب در حقیقت یک حزب اپوزیسیون واقعی و پیشگام بود و شگفت می‌نمود اگر «آنها که بر مسند قدرت نشسته اند نام کمونیستی بر آن نهند». همچنان که در همان سال انتشار مانیفست صاحبان قدرت در اروپا بر هر «حزب اپوزیسیون- داغ اتهام کمونیسم» می‌زدند؛ و بیهوده نبود که طبقه‌ی کارگر ایران و دهقانان زحمتکش روستا پناهی جز آن نمی‌شناختند. در حزب اقتصاد، جامعه‌شناسی، تاریخ، فلسفه‌ی مارکسیستی در «کلاس‌های کادر» بصورتی پراکنده و بی‌نظم درس داده می‌شد ولی تا آنجا که من بیاد می‌آورم از تدریس مانیفست سخنی در میان نبود و من ناگزیر هر چند گاه یک بار این رساله‌ی کوچک و محبوب را پیش خود بازخوانی می‌کردم. این کار هنوز

هم پس از پنجاه سال همچنان ادامه دارد، و هربار یاپیزی تازه از آن می آموزم
یامرا وا می دارد تا به ناگفته‌هایی که خود در زمان انتشار نمی توانست به آنها
بپردازد، بیندیشم .

این رساله‌ی کوچک به من یاد داد که جامعه‌ی انسانی مجموعه‌ی ساده و
انباشته‌ای از افرادیست بلکه ترکیبی است از طبقات مختلف و متضادالمنافع؛ و
تاریخ آنطور که تا آن زمان فکرمی کردم، مجموعه‌ای ساده از حوادث تصادفی و بی
بندوبار نیست بلکه روند مبارزه میان طبقاتی است که بایکدیگر در تضادند،
«مبارزه‌ای که هربار یابه تحول انقلابی سازمان سراسر جامعه و یا به فنای
مشترک طبقات متخاصم پایان یافته است».

به من یاد داد که مناسبات اخلاقی، عاطفی و قانونی، اندیشه‌ها و عقاید
اجتماعی و مذهبی در طول تاریخ همه، جنبه‌ی طبقاتی داشته اند، آزادی و
عدالت و مفاهیمی از این گونه مطلق نیستند و صدر درصد بار طبقاتی دارند، و
اینک در عصر ما همه‌ی اینها رنگ و بوی بورژوازی بخود گرفته و به خدمت
سرمایه داری درآمده اند.

آموختم که مادر عصر تسلط سرمایه داری - که اینک دیگر جهانی شده است -
زندگی می‌کنیم و آموختم که در عصر ما - حتی در سال ۱۸۴۸ سال
انتشارمانیفست - سرمایه داری بدنبال فعل و انفعالات دیالکتیکی درون
خود با بحران مرگزا دست به گریبان است زیرا دیگر از مهار کردن هیولاهایی که
خود احضار کرده، عاجز است .

آموختم که هر نظام اجتماعی و عوامل نابودکننده‌ی خود را در بطن خویش
می‌پرورد چنانکه بورژوازی نیز پرولتاریا را بوجود می آورد که او را سرانجام در یک
مبارزه‌ی جهانی درگوری که برای او می‌کند به خاک می‌سپارد. اما زنه‌ار که
«مبارزه‌ی پرولتاریای هر کشور باید کار را با بورژوازی کشور خود یکسره کند».
بدون تحقق استقلال و وحدت هر ملت نه اتحاد بین المللی پرولتاریا میسر است و نه

همکاری مسالمت آمیز و آگاهانه برای دستیابی به هدف های مشترک».

مانیفست، به من آموخت که در تمام طول حیات جامعه ی بشری «قدرت حاکمه ی سیاسی» به معنای حقیقی خود قدرت تشکل یافته ی یک طبقه برای سرکوب طبقه ی دیگر» بوده است اما تفاوت طبقه ی پرولتاریا با تمام طبقات حاکمه ی پیشین در آنست که هنگامی که به عنوان یک طبقه «از راه یک انقلاب، خود را به طبقه ی حاکم مبدل می کند... از راه قهرنظامکهن تولید را، وهمزمان با آن شرایط وجودتضاد طبقاتی را برمی اندازد. بطورعموم طبقات. و از آن راه سلطه ی خود را نیز بعنوان یک طبقه از بین می برد».

اما تاپیروزی پرولتاریا واستقرار سوسیالیسم کوره راه های انحرافی گوناگون برسرراهند و «سوسیالیسم» های رنگارنگ خود رابجای سوسیالیسم پرولتری جامی زنند، وبسیارند «شیادان اجتماعی» که «وعده می دهند همه ی تیره بختی های اجتماعی را به کمک انبوهی ازاکسیرها و با وصله پینه های گوناگون چاره خواهند کردبی آن که کمترین آسیبی به سرمایه داری وسودآن وارد شود»، مانیفست، خوداز «سوسیالیسم فئودالی»، «سوسیالیسم خرده بورژوایی» و «سوسیالیسم آلمانی یاسوسیالیسم حقیقی» زیرعنوان «سوسیالیسم ارتجاعی» یادمی کند، و «سوسیالیسم محافظه کاریا بورژوایی» و «سوسیالیسم وکمونیسم انتقادی -تخیلی» را نیز ازجمله سوسیالیسم های انحرافی دیگری می نامدکه کمونیست هاباید بهوش باشند تا در دام آنها نیفتند:

اشراف ورشکسته ی فئودال «بخاطرمنافع طبقه ی کارگر» علیه سرمایه داری دادنامه صادرمی کنند. خرده بورژواها که در اثر رشد بورژوازی به صف پرولتاریا رانده می شوند، باهشیاری به ضد اثرات ویرانگر ماشینیسیم، هرج ومرج تولید وبحران ها، ورشکستگی دهقانان وفقر پرولتاریا ومنسوخ شدن مناسبات اجتماعی و آداب و رسوم کهن علیه سرمایه داری دادسخن می دهند. وبالاخره سوسیالیسم «حقیقی» آلمانی مجموعه ایست ازعبارات زیبای عاریتی که بدون توجه به

مرحله‌ی رشد تولید جامعه از سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های کشوردیگر گرفته شده و یکی از محتوای طبقاتی تهی است، و بقول «مانیفست»، «جامه ایست فاخر، دوخته از بافت‌های سبک خیال، نقش یافته از گلهای ظریف عبارات آراسته، غرقه در قطرات تازه‌ی شب‌نم احساسات که سوسیالیست‌های آلمانی اسکلت نحیف «حقایق جاودانی» خود را در آن می پوشاندند».

«سوسیالیسم محافظه کار یا بورژوایی» سوسیالیسم انساندوست و نوع پروران اصلاح طلبی است که قصد دارند یا از طریق ایجاد انجمن‌های خیریه‌ی رنگارنگ و یا بعضی اصلاحات اداری و تعدیل در مناسبات اجتماعی، رابطه‌ی میان سرمایه داری و کارمزدوری را حفظ کنند. و بالاخره «سوسیالیسم و کمونیست انتقادی - تخیلی» که محصول دوران نوپایی پرولتاریا و عدم رشد مبارزه‌ی این طبقه علیه بورژوازی است، «ریاضت عمومی و مساوات نتراشیده‌ای را موعظه می کنند» که در جریان بسط و تعالی طبقه‌ی پرولتاریا و مبارزه طبقاتی به درجه‌ی سوسیالیسم ارتجاعی و یا محافظه کارتنزل می یابد و می کوشد تا «مبارزه‌ی طبقاتی را کند ساخته و تناقضات را آشتی» دهد.

شک نیست که تعداد سوسیالیسم‌ها دروغین یا نیم پخته و تخیلی نمی تواند به همین‌ها منحصر شود و مانیفست نمی توانست وجود «سوسیالیسم» انحرافی دیگری - از آن جمله «سوسیالیسم دولتی» و یا «سوسیالیسم انحصاری» و یا «سوسیالیسم تک رهبری» از نوع جدید را که بعدها تحقق یافتند - پیش بینی کند. با این همه برخلاف هرگونه جریان‌های انحرافی، کمونیست‌های آگاه و هوشمند بی هیچ خیال‌بافی، توهم، کلی‌گویی، عامی‌گری و محافظه کاری کوشیده‌اند تا بر تضادهای اصلی جامعه انگشت گذارند و «همه جا از هر جنبش انقلابی بر ضد نظام اجتماعی و سیاسی موجود پشتیبانی» کرده‌اند. آنها بی هیچ پرده پوشی و رنگ آمیزی اندیشه‌هایشان را «آشکارا اعلام می کنند که جز از راه واژگون ساختن قهرآمیز نظام کهنه‌ی موجود نمی‌توانند به هدف‌های خود دست یابند.» و همانطور که

انقلاب کمون، ۲۵ سال پس از نگارش مانیفست ثابت کرد «طبقه ی کارگر نمی تواند بطور ساده ماشین دولتی حاضر و آماده ای را تصرف نماید و آن را برای مقاصد خویش بکاراندازد.» و همانطور که مارکس در «هیجدهم برومر» نوشت «باید برخلاف سابق، ماشین بوروکراتیک و نظامی ازدستی به دست دیگر داده نشود بلکه در هم شکسته شود!».

علاوه بر همه ی اینها «مانیفست» این رانیز به من آموخت که «ملانقطی» نباشم و همه چیز را در حال تغییر بینم زیرا جامعه ی بشری مدام در حال تحول است: هر روز چیزی کهنه می شود و چیزی نوزاده می شود و هیچ حکمی جاودانه نمی ماند، براین اساس «مانیفست» خودیک کتاب آسمانی نیست که یک بار برای همیشه به زمین فرود آمده باشد. هنوز بیست و پنج سال از نگارش «مانیفست» نگذشته بود که مارکس و انگلس باتوجه به تجربیات و پدیده های تازه، در مقدمه ای بر چاپ آلمانی جدید براین نکته تاکید کردند که همانطور که قبلاً در این رساله قید شده کاربرد عملی اصول یاد شده در آن «همیشه و در همه جا به اوضاع و احوال تاریخی مشروط می شود» و به همین جهت برنامه ی انقلابی ای که در پایان فصل دوم کتاب برای «پیشروترین کشورهای اروپایی» پیشنهاد شده بود «اهمیت مطلق» خود را از دست داده و «برخی مواد آن کهنه شده» اند، زیرا «در عرض بیست سال اخیر و رشد سازمان های حزبی طبقه ی کارگر که با... تکامل صنعتی همراه است و نیز نظریه تجربیات عملی که اولاً در انقلاب فوریه و آن گاه به میزان بیشتری در کمون پاریس حاصل آمده این برنامه اکنون در برخی قسمت ها کهنه شده است».

خلاصه آن که در این سال ها صنایع بزرگ، فوق العاده پیش رفته و همراه با آن سازمان های حزبی طبقه ی کارگر رشد یافته و بخصوص در اثر انقلاب های فوریه ۱۸۴۸ و کمون پاریس و حاکمیت دوماهه ی پرولتاریا، تجربیات تازه ای بدست آمده است. گذشته از اینها انتقاد از نوشته های سوسیالیستی در فصل دوم «برای امروز ناقص است زیرا تا سال ۱۸۴۷ را در بر می گیرد» و آن چه نیز در فصل چهارم

درباره‌ی مناسبات کمونیست‌ها با احزاب گوناگون اپوزیسیون آمده در «برخی از جزئیات آن کهنه شده زیرا وضع سیاسی بکلی تغییر کرده و سیرتاریخ بسیاری از این احزاب را که از آنها یاد شده از صفحه‌ی روزگار زدوده است».

از سوی دیگر در «مانیفست» از روسیه و آمریکا نامی در میان نیست و این زمانی است که این دو کشور هر یک «بنحوی تکیه‌گاه نظام موجود اروپا هستند»: «آخرین ذخیره‌ی بزرگ ارتجاع سراسر اروپا را تشکیل می‌داد» و دومی «نیروهای اضافی پرولتاریای اروپا را می‌بلعید» و «هر دو محل تهیه‌ی مواد خام و بازار فروش فرآورده‌های صنعتی اروپا» بودند؛ و «آلمان نیز تازه به آستانه‌ی انقلاب بورژوازی» قدم نهاده بود. حال آن که سی و پنج سال بعد آمریکا در اثر پیشرفت سریع و تکامل صنعتی خود «به انحصار صنعتی اروپای باختری پایان می‌دهد» و روسیه بصورت «پیشاهنگ جنبش انقلابی اروپا» درمی‌آید.

به این ترتیب وقتی پس از بیست و پنج سال یا سی و پنج سال هر دو با یکی از نویسندگان «مانیفست»، به علت تغییرات و تحولات اقتصادی و رشد فکری جامعه و تکامل سازمان‌های کارگری و کسب تجربیات تازه در اثر انقلابات اجتماعی، به کهنه شدن بسیاری از احکام آن رای می‌دهند، طبیعی خواهد بود اگر مارکسیست‌های امروزی پس از صد و پنجاه سال تحولات اساسی در مناسبات طبقات اجتماعی جامعه‌ی انسانی و رشد فکری و تجربیات ناشی از پیروزی‌ها و شکست‌های طبقه‌ی کارگر به «مانیفست» همانطور که نویسندگان آن یاد آور شدند بصورت یک «سند تاریخی» نگاه کنند و با توجه به وضع تازه‌ی مناسبات طبقاتی در جهان و تحولات زیربنایی و فکری آن، برپایه‌ی برداشت‌های اصولی این رساله، یعنی اصالت دادن به تضاد طبقاتی - جهانی کارگران و سرمایه‌داری، برای نجات بشریت از چنگال استثمار طرحی نودراندازد.

طی صد و پنجاه سالی که از انتشار «مانیفست» گذشته، تحولات عمیق و جابجایی‌های عظیمی در نیروهای طبقات سرمایه‌دار و پرولتاریا و مناسبات میان

آنهادر درهریک ازکشورها و درسراسر جهان بوجودآمده است. نظام سوسیالیستی درقسمت هایی ازجهان به معرض آزمایش درآمده و درجریان پیروزی ها وشکست ها تجربه هایی تازه اندوخته است همانسان که سرمایه داری جهانی برای نجات خویش ازبابودی قطعی هزاران طرح ریخته و بااستفاده از عوامل مساعد گوناگون مادی وذهنی وضعف های پایه ای وفکری جنبش سوسیالیستی وتهاجم دایمی وهمه جانبه برآن، نظام خودرا بر سرپانگاه داشته و می کوشد تابااستفاده ازوجود طبقات میانی جوامع مختلف وقدرت افکارو عادات کهن وایدئولوگ رنگارنگ مرزهای اندیشه های طبقاتی رامخدوش واصل تضاد طبقاتی را تخطئه کند. اماعلی رغم تمام کمبودهای جنبش جهانی وترفندهای موفقیت آمیز بورژوازی درهریک ازکشورها ودرسراسرجهان، این آموزش مارکس که بصورت یک اصل اساسی در «مانیفست» بیان شده، نه تنها همچنان بقوت خودباقی است بلکه بیش ازهرزمان دیگری به اثبات رسیده است:

«سراسرتاریخ بشریت(درمدارج گوناگون تکامل اجتماعی)، تاریخ مبارزه ی طبقاتی وپیکار میان استثمار کننده واستثمارشونده وطبقات حاکم ومحکوم بوده است وتاریخ این مبارزه ی طبقاتی، ضمن تکامل خود، اکنون به مرحله ای رسیده است که درآن طبقه ی استثمارشونده ومحکوم یعنی پرولتاریا نمی تواند از یوغ طبقه ی استثمارکننده وحاکم، یعنی بورژوازی رهایی یابد مگر آن که درعین حال تمام جامعه رابرای همیشه ازهرگونه استثمار وستم و تقسیمات طبقاتی ومبارزه ی طبقاتی نجات بخشد».

بااین همه «مانیفست» درمورد ساختار و تکامل جامعه ی آینده ی کمونیستی نه چیزی گفته ونه می توانست چیزی بگوید. این امر برعهده ی اندیشمندان مارکسیست نهاده شده که درهرزمان باتحلیل شرایط تاریخی - اجتماعی نوین جامعه ی بشری وبا اتکاء به پدیده ها ودستاوردهای تازه وباتوجه به میزان سطح تولید ورشد فکری طبقه ی کارگر وکیفیت روابط طبقاتی - اجتماعی درهردوره ای

از تاریخ و بالهام از توده ها و تکیه بر آنها برای تغییر وضع موجود، مانیفست تازه ای با الهام از اصولی که مارکس ارائه داده و تحلیل لحظه‌ی تاریخ جوامع انسانی بر اساس بینش ماتریالیستی تاریخ تدوین و تنظیم کنند.

کمونیسست ها وظیفه دارند با توجه به شکست ها و پیروزی های پیشینیان خویش در سراسر جهان و راهیابی برای پیروزی آرمان بزرگ بشری ، یعنی نابودی قطعی استثمار در سرزمین خویش و در سراسر جهان یک دم از تلاش باز نایستند.*

۱۳۷۶_۱۲_۲۲

* ماخذ تمام نقل قول ها «مانیفست حزب کمونیست چاپ مسکوسال ۱۹۵۱ است که گاه با دستکاری هایی بر اساس (Manifeste du Parti Communiste) چاپ ۱۹۶۶، (Edition Sociales) همراه شده است .
۱- صص ۵۲۹ و ۵۳۰ منخب آثارلنین ، سازمان دانشجویان ایرانی در آلمان فدرال و برلن غربی هوادار سازمان چریک های فدایی خلق ایران دی ماه ۱۳۶۱

سوسیالیسم شوروی

و مساله‌ی استالین

این رساله در شهریور سال ۱۳۶۱ نگاشته شده و طبیعی است که اگر امروز نوشته می شد، با توجه به حوادث عظیمی که از آن زمان تاکنون در جهان گذشته و اطلاعات تازه‌ای که مطرح شده، رنگ و بوی دیگری می گرفت یا شاید بصورتی کاملاً متفاوت با آنچه هست درمی آمد. با اینهمه از آنجا که تمام نظرات طرح شده در اینجا همچنان بقوت خود باقی است و من هم امکان تغییر یا تکمیل این نوشته را ندارم، آنرا عیناً و بدون هیچگونه دستکاری و تجدید نظری در اختیار خوانندگان می گذارم.

به جای مقدمه

واپسین نامه فادایف

به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی

بیش از این توان زیستن در خود نمی‌بینم، زیرا هنر، که زندگی خویش را هدیه‌اش کردم، قربانی خودستایی و نابخردی رهبری حزب شده است، و اینک دیگر بازسازی آن نامیسراست. بهترین نخبگان ادب - که فرمانروایان تزاری هم در خواب نمی‌دیدند از دولت بی‌اعتنایی جنایت بار زورمندان دولتمدار یا باتنی فرسوده دارنداز میان می‌روند و یا ازمیان رفته‌اند. برترین مردان جهان ادب پیش از رسیدن به سن کمال، نابهنگام درگذشتند. آنها نیز که با استعدادهایی کمتر می‌توانستند ارزش‌های والایی پدیدآرند به چهل پنجاه سالگی نرسیده درگذشتند. ادبیات، این قدسی‌ترین مقدسات به دست قرطاس‌بازان و پس‌مانده‌ترین مردمان سپرده شد تا آثرابه آتش اندازند، از «بلندترین» کرسی‌های خطابه - همچون کرسی‌های کنفرانس مسکو یا بیستمین کنگره حزب - شعار تازه «بگیرش!» (Atou yei Aueiu) - آتونزیو! وقتی می‌خواهندسگ را به حمله تشجیع کنند) طنین اندازاست. راهی که برای «اصلاح» اوضاع درپیش گرفته‌اند نفرت‌انگیزاست. گروهی نادان را - بجز چندانسان شریف که در زیر فشار از بازگویی حقایق ناتوانند - گردهم آورده‌اند که تصمیم‌هاشان همه ضدلنینی است، زیرا از آبشخور بوروکراسی سیراب شده و تهدید مدام «چماق» هم پس‌کله‌هاشان است. دردوران لنین، نسل من باچه احساس آزاد و چه چشم انداز گشاده‌ای به جهان ادب درمی‌آمد، چه نیروی بیکرانی درجان‌هامان بودو چه آثارزیبایی می‌آفریدیم، و باز هم می‌توانستیم بیافرینیم.

پس از مرگ لنین مقام ما را به حدکودکان تنزل دادند، نابودمان کردند، باایدئولوژی ما را بیم دادند و آنرا «حزبیت» نامیدند و اکنون که همه چیز را می‌شد جبران کرد عامی‌گری و بی‌خردی - و به میزان شگفت‌انگیزی خودپسندی - آنان که به اصلاح آمده بودند به بارنشست. ادبیات عرصه‌ی جست و خیز کورذهنان و حقیران و کینه‌وران شد. تنی‌چند که این آتش مقدس را در جان خویش نگاه داشته بودند پاک‌باخته‌اند و با توجه به سن و سالشان بزودی رخت برمی‌بندند. آنان در اندرون خویش دیگر هیچ‌انگیزه‌ای برای آفریدن ندارند.

من برای آفرینش آثار بزرگ کمونیسم ساخته شده بودم، من از شانزده سالگی با حزب، با کارگران و با دهقانان پیوند خورده بودم، من از استعدادی خداداد برخوردار بودم، و از والاترین اندیشه‌ها و عواطف آکنده بودم، اندیشه‌ها و عواطفی که زندگی خلق می‌توانست بیافریند و با آرمان‌های زیبای کمونیسم توامان بود. اما، مرا به یابوی بارکشی بدل کردند، و من در سراسر زندگی خویش در زیر بارانبوه خرده‌کاری‌های بیهوده و بی‌ارزش اداری لنگ لنگان راه می‌سپردم، حال آنکه هر کس دیگری می‌توانست آن کارها را انجام دهد. حتی اکنون هم که زندگی را جمع بندی می‌کنم از یادآوری جیغ و دادها، خرده‌فرمایش‌ها، درس‌آموزی‌ها، موعظه‌ها، کمبودهای ایدئولوژیک که بر سر من باریده‌اند - برهم‌چومنی که ملت شکوهمند مباحث می‌تواند به توانمندی اصالت و فروتنی ذاتی و عمیق قریحه کمونیستی‌اش ببالد - به جان می‌آیم.

ادبیاتی که دست‌آورد عالی نظام تازه بود سقوط کرده و به نابودی تهدید می‌شود. خودپسندی تازه بدوران رسیده‌ها، حتا زمانی که به آموزش‌های بزرگ لنین سوگند یاد می‌کنند، مرانست به این آموزش‌ها به شبهه می‌اندازد زیرا بسی بدتر از ساتراپی چون استالین می‌توان از اینان انتظار داشت. او دست کم فرهیخته بود و اینان از فرهنگ او بهره‌ای نبرده‌اند.

زندگی من بعنوان نویسنده، معنای خود را از دست داده است، و من باشادی

فراوان، بخاطر رهایی از این حیات نفرت انگیز، که در آن باران رذالت و دروغ و بهتان بر سر می بارد، از زندگی بیرون می روم .

آخرین امیدم آن بود که سخنانم را به گوش این مردمی که حکومت می رانند برسانم ، اما در سه سالی که گذشت نگاهی به درخواستم نيفکنند، حتی نتوانستند مرا به حضور بپذیرند.

خواهش می کنم مرا در کنار مادرم به خاک بسپارید.

آ. فادیف ۱۳-۵-۱۹۵۶

نقل از لیترا تور نایاگازتا شماره ۴۱ (۵۳۱۵) ۱۰-۱۰-۹۰

الکساندر الکساندروویچ فادیف نویسنده شوروی ۱۹۰۱-۱۹۵۶ در سال ۱۹۱۸ عضو حزب کمونیست شد و کارهای بزرگی در حزب انجام داد و برضد آمیرال کلچاک در دوران جنگ داخلی جنگید. او یکی از بنیانگذاران رنالیسم سوسیالیستی و نویسنده دو رمان بود که هر دو بعنوان بهترین اثر در ادبیات شوروی شناخته شدند: «شکست» (۱۹۲۷) که روایتی از جنگ داخلی در خاور دور است و به سنت تولستوی نوشته شده؛ «گارد جوان» (۱۹۴۵) که شرحی است از مبارزات جوانان «کامسومول» در دوران تهاجم آلمان ها به خاک شوروی و در آن تهور رزمندگان و میهن پرستی شان مورد ستایش قرار گرفته است . فادیف در سال ۱۹۳۹ دبیر و سپس در ۱۹۵۳ رئیس اتحادیه نویسندگان شوروی بود و با ژدانف در اعتلای خط ایدئولوژیک حزب همراه بود. او بعدها از جانب شولوخوف بشدت مورد انتقاد قرار گرفت و در سال ۱۹۵۶ از مقام خود استعفا کرد و سال بعد دست به خودکشی زد.

سوسیالیسم شوروی

و

مساله استالین

بر روی پرچمی که درمارش پیروزمندانه ی خویش
بسوی کمونیسم بردوش می کشیدقطره ای از خون من
نیزفروریخته است
بوخارین

پیشگفتار

تجربه‌ی عظیم و تاریخی انقلاب کبیر روسیه و روند استقرار سوسیالیسم در اتحاد شوروی آن چنان گسترده و غنی است که حداقل تاجهان سرمایه‌داری باقی است مطالعه‌ی عمیق آن و بهره‌گیری از آن برای کمونیست‌های شیفته‌ی آزادی و سعادت انسان در سراسر جهان امری ضروری خواهد بود. تنها در پرتو چنین مطالعه و بهره‌وری است که کمونیست‌های هر کشور در هدایت انقلاب میهن خویش می‌توانند از تکرار اشتباهات و خطاهای مکرر بپرهیزند و به کشف راه‌های تازه برای دست‌یازیدن به انقلاب و عبور دادن جامعه خود به شهرخورشید و مدینه‌ی فاضله - این رویای کهن بشری - و تحقق برابری و برادری واقعی انسان‌ها و تعالی آنان تا والاترین قلمروها دست‌یابند.

هیچ انسانی زندگی را با غارنشینی از سر نمی‌گیرد و تجربه تمدن را تکرار نمی‌کند؛ کمونیست‌های امروز نیز حق ندارند کوره‌راه‌های کوبیده‌شده را از نو زیر پا بگذرانند و جان‌ها و عمرهای از دست رفته‌ی پیشتانان کمونیسم را، بخصوص در یک قرن اخیر، نادیده و بی‌بهره بگیرند. یک کمونیست هنوز راه‌های نامکشوف و درهای ناگشاده‌ی بسیار در پیش روی دارد و نباید با نادیده گرفتن تجربیات دردناک یا لذت بخش، ناکام یا پیروزمند گذشته به تحمل رنج‌های غیر ضرور و ازدست‌دادن فرصت‌های مغتنم تن دهد و طبیعی است که چنین نخواهد شد مگر آنکه این تجربه‌ها را با تعمق علمی و جسارت انقلابی بررسی کند و در این بررسی از هرگونه حماقت دگماتیستی و عدم تعادل آنارشیستی بپرهیزد.

انقلاب عظیم اکتبر در شرایط جهانی و لحظه‌ی تاریخی خاص و در کشوری و با ویژگی‌های بسیار پیچیده صورت گرفت و با این انقلاب، بشریت برای نخستین بار، به قصد تحقق سوسیالیسم، از آسمان رویاها به زمین واقعیات پانهاد. طبیعی

بود که چنین زایمان عظیم، بارنج و ضایعات و خون و چرک همراه بود، اما اینک کمونیست‌ها با پیش روی داشتن چنین تجربه‌ای، ناگزیر نیستند همان رنج‌ها و همان ضایعات را بار دیگر تحمل کنند. آنها برای تحقق انقلاب کمونیستی در گوشه‌های دیگر جهان دردها و رنج‌های خود را خواهند داشت و دیگر نباید جایی برای تکرار خطاهای بلشویک‌های روسیه و تحمل درد و رنج‌های آنان باقی بگذارند.

در «گزارش کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی به کنگره بیست و ششم» این حزب در تاریخ ۲۳ فوریه ۱۹۸۱ گفته می‌شود که «سوسیالیسم در شوروی در شرایط بسیار دشواری ساخته شده است. ما راه خود را در زمینی دست نخورده ساخته‌ایم» (۱) بی‌شک اگر کمونیست‌های امروز جهان بخواهند بدون بررسی کیفیات و نتایج آن «شرایط بسیار دشوار» و «آن سرزمین‌های دست نخورده و ناهموار» راه خود را در پیش گیرند هم رنج‌هایی بیهوده بر خود هموار کرده‌اند و هم میراث گرانبهای جان‌های ارزنده در گذشته را به ارزان از دست داده‌اند. گذشته از اینها، علی‌رغم استقرار سوسیالیسم در مناطقی خارج از کشورشورها و گسترش نفوذ ایدئولوژیک و سازمانی کمونیسم در بسیاری از نقاط جهان در سال‌های پس از جنگ دوم جهانی، سوسیالیسم شوروی همچنان وزنه‌ای سنگین را در این مجموعه تشکیل می‌دهد و ارزیابی نادرست و غیردیالکتیکی از گذشته و حال آن ممکن است برای کمونیسم در این یا آن جامعه فاجعه‌بار باشد. باید نوع برخورد با این نیروی پرتوان را بدرستی ارزیابی کرد تا بتوان در دنیای آشفته و سرگیجه‌آور کنونی از خط درست خارج نشد. تنظیم مناسبات کمونیست‌های هر کشور با سوسیالیسم شوروی بدون شک در پیروزی یا شکست آنان نقشی به‌سزای خواهد کرد و از این رو بررسی گذشته و حال اتحاد شوروی و داوری درباره آن برای کمونیست‌های جهان بصورت مساله‌ای حساس درآمده است که از آن گریزی نیست.

اما بررسی کار بلشویک‌های روسیه و کمونیست‌هایی که در سراسر شوروی و

دیگرنقاط جهان توان وجان خودرا بر سر ایجاد نخستین کشورسوسیالیستی جهان نهادند، کاری است نه چندان آسان. چرا که در دوران بس طولانی چنین بررسی ازمحرّمات شمرده می شد و درآن زمان نیزکه این تابو شکست درآن بیش از دانش، عاطفه و احساس و بیش از واقع نگری مصلحت بینی بکاررفت. و بدترازهمه، برای ما ایرانی ها به علت سلطه سالیان دیکتاتوری سیاه سلطنتی، دسترسی به حداقلی از آنچه گفته و نوشته شده نیزامکان پذیر نبوده است. اما آنچه هم گفته و نوشته شده، حتی آنکه شاید صورت و یا باطن علمی داشته، غالباً نتوانسته است آن سان که باید، جوابگوی عطش جویندگان حقیقت باشد.

بسیاری ازکسان که به بررسی انتقادی انقلاب اکتبر و تجربه ی سوسیالیسم دراتحادشوروی پرداخته اند یا دشمن بوده اند و باتعبیرآن به شرم مطلق و به قصد تخطئه ی آن، دست به چنین کاری زده اند و یا تحقیقاتی بوده اند که بعلت داشتن ایدئولوژی های غیرمارکسیستی و یا انحراف از مارکسیسم، آن سان که باید به واقعیات و همه ی جوانب آن دست نیافته و به تعبیر و تفاسیرآشفته و نادرست رسیده اند. و امافضای تحقیق چنانست که دوستان مارکسیست نیز یا آنرابصورت چهره ای از خیرمطلق ترسیم می کنند و یا از بیم انحراف و یامتهم شدن به نفاق، آن چنان به مساله نزدیک می شوند که اغلب گره برگره ها می افزایند و تجربه انقلاب اکتبر وسوسیالیسم شوروی همچنان باصورتی سرخ یاسیاه عرضه می شود. شک نیست که بررسی زوایای سیاه وسرخ این تجربه نه بقصدارضای کنجکاوی وکینه، یا هراحاساس دیگر، بلکه صرفاً از آن رولازم است که راه آینده ی کمونیست های امروز جهان راروشن سازدو آنان را ازقدم نهادن درراه های کج و منحرف، ویا گذار دوباره و تکرارراه طی شده بازدارد و آنها را درتنظیم مناسبات خودبا کشورشوراها یاری رساند.

درمیان کمونیست های ایران - شاید، مانندبسیاری نقاط دیگرجهان - دوگونه برخورد، خصمانه و پرستشگرانه، وجود دارد و همین امرمانع از آن شده که برخوردی

«انتقادی» و دیالکتیکی با تجربه‌ی شوروی صورت گیرد و آثار بسیار معدودی نیز که در این باره به فارسی درآمده یا از جانب این دوگرایش عرضه شده و یا در مواجهه با این دوگرایش، فضای ناسالم موجود را ناسالم تر و یا حداقل سردرگم تر ساخته است. ایکاش وارثان بلشویسم، که شاید آنطور که در گزارش کمیته مرکزی به کنگره بیست و ششم گفته شده، بهتر از دیگران به سختی‌ها و کمبودها و مسایل هنوز حل نشده آگاهی دارند (۲)، با یک بررسی انتقادی و همه جانبه و انقلابی از تجربه بلشویسم، کمونیست‌های مشتاق جهان را تا آنجا که برایشان مقدور است از سردرگمی برهانند اما تا آن زمان که چنین امری تحقق یابد کمونیست‌ها در سراسر جهان ناگزیرند برای یافتن حقیقت به بررسی انتقادهای صحیح و ناصحیحی که از هر «دوست» و یا «دشمن» می رسد دست یازند. همین اشتیاق است که سبب شده تا ما به مطالعه‌ی تازه‌ترین کتابی که در این زمینه به فارسی انتشار یافته بپردازیم و به بررسی انتقادی آن دست زنیم تا اگر باری مساله‌ای روشن نمی شود لااقل مطرح گردد. این کتاب «دردادگاه تاریخ» نوشته «روی مدودف» است که بعلت عدم انتشار آن از جانب سازمان های مطبوعاتی شوروی در خود این کشور، به زبان فرانسه و در کشور فرانسه چاپ و از آن زبان به فارسی ترجمه شده است. از آنجا که آرزو غیرمجاز نیست می توان از مترجمان ایرانی انتظار داشت تا کتاب‌های «بهرتر»ی در این زمینه ترجمه کنند اما از آنجا که تاکنون این مترجمان از تمایلات خود پیروی کرده اند ناگزیر در فضایی که اینان بوجود آورده اند نفس می کشیم ولی در حد خود سعی می کنیم تادر این بررسی انتقادی به فضای مطلوب نزدیکتر شویم. (۳)

کتاب «در دادگاه تاریخ»

این کتاب بسیار قطور شامل یک پیشگفتار و سه بخش است که نویسنده در بخش اول آن درباره «غصب قدرت توسط استالین در کشور و حزب» سخن می‌راند و در دومی «علل و شرایط ظهور و تحکیم استالینسم» را توضیح می‌دهد و در سومی به بحث در «نتایج استبداد استالینی» می‌پردازد.

بخش اول مشتمل است بر شرح حال استالین و چگونگی رسیدن او به دبیرکلی کمیته مرکزی حزب، مبارزه او با مخالفان، اشتباهات او در مورد اشتراکی کردن کشاورزی و سازمان‌های حزبی و دولتی. نویسنده در این فصل توضیح می‌دهد که چگونه استالین پرستی شکل می‌گیرد و چگونه شخص استالین با تقلب و حيله تمام این جنایات را سازماندهی می‌کند؛ بنام کمونیسم بر ضد کمونیسم عمل می‌کند و رهبران اپوزیسیون و کادرهای عمده‌ی حزب و دولت را نابود می‌کند؛ جمهوری‌ها، سندیکاها، سازمان جوانان و ارتش شوروی و همچنین احزاب کمونیست عضو کمینترن را از رهبران انقلاب خودبی نصیب می‌سازد؛ هنرمندان و نویسندگان را به انحطاط می‌کشد؛ سرکوب دستجمعی را شامل تمامی قشرهای مردم می‌کند و دستگاه قضایی شوروی را به افزار شکنجه و سرکوب

مخالفان شخصی خودمبدل می‌سازد. دربخش دوم نویسنده مسئولیت تمام انحرافات و بی‌قانونی‌ها را به گردن استالین می‌اندازد و دراثبات آگاهی و مسئولیت شخصی او و نقش سازماندهی و نظارت شخصی او دراین جریان‌ها بحث‌های مفصلی بمیان می‌آورد و درعین حال به شرح «شرایطی که به غصب قدرت توسط استالین کمک کرده» می‌پردازد. بخش سوم، قسمتی شامل «خطاها و اشتباهات استالین درزمینه‌ی نظامی و دیپلماتیک» و نقش منفی او درجنگ جهانی دوم و همچنین سیاست داخلی است و قسمت دیگر نتایج و تاثیرات سوء استالین پرستی درزمینه‌ی هنر و علم و میراث اشتباهات تئوریک او را دربرمی‌گیرد. نویسنده دراین قسمت نشان می‌دهد که چگونه در دوران حکمرانی استالین، بوروکراسی جای دموکراسی شورایی و سوسیالیستی را گرفته و پرستش استالین چه اثرات سویی بر روابط اجتماعی و ملی و ارزش‌های اخلاقی نهاده است.

مددوف درتوضیح این مقولات به تفصیل زیاد ازهرسند چاپی و خطی و ازهرشهادت و خاطره‌ای، دقیق و غیردقیق استفاده می‌کند و می‌کوشد که هیچ سند و مرجعی درجهت محکومیت استالین بلااستفاده نماند و بدون کم‌ترین ارزیابی و سبک و سنگین کردن، تمام اسناد را بنحوی یکسان مورداستناد قرارمی‌دهد، و البته تمام گفته‌ها و نوشته‌های مورداستفاده نیز همگی به هموطنان شوروی و کمونیست‌های این کشور تعلق دارد. او به کمبود منابع، که عمداً بوسیله استالین ازمیان رفته، و به عدم امکان دسترسی به تمام اسنادبایگانی‌های شوروی اشاره می‌کند ولی با این همه موکداً تکرار می‌کند که به «نوشته‌های روس‌های سفید» که «ازکینه و تعصب موج می‌زند» و یا آثار «مهاجران تروتسکیست درباره استالین» که «جانبدار و مغرضانه است» استناد نمی‌کند، بلکه کتاب خود را «براساس انتشارات فراوانی درشوروی که درخط سیاست کنگره بیستم و کنگره بیست و دوم حزب قراردارند» نوشته است. او مخصوصاً توجه

دارد که در این خاطرات و شهادت ها که «مسیر پریچ و خمی» راطی کرده «وجود تغییر شکل ها و بی دقتی ها امری اجتناب ناپذیر است» ولی در عین حال «بدور انداختن» آنها را «بی احترامی» به «گذشتگان» تلقی می کند. (۴)

نویسنده در آغاز کتاب تذکرات و ادعاهایی دارد که از آن ها نمی توان صرف نظر کرد: اولاً او از آن بیم دارد که خواننده کتاب او را «تاریخ دوره ای از زندگی کشور یا حزب ما» بداند و تصور کند که او با ذکر خطاها و اشتباه های «دوره استالین» خواسته است این دوره را بنحو کامل «سیاه و تاریک جلوه دهد» و حال آنکه او فقط خواسته است «تاریخچه ی بیماری طولانی و خطرناکی که «کیش شخصیت» نام گرفته بنویسد. ثانیاً از آنجا که هزاران کتاب درباره ی جنبه های مثبت این دوره ی تاریخی نوشته شده او لازم می داند که تنها به توضیح جنبه های منفی آن پردازد: «فقط از واقعیاتی حرف خواهیم زد که به ریشه ها و تحول این بیماری مربوط می شود». ثالثاً و به این ترتیب «این کتاب جانبدار است» و بعلاوه او انتقاد از استالین را از آن جهت لازم می داند که «استالینسم» هنوز زنده است. نویسنده در آغاز کتاب، بخصوص تذکر می دهد که باید مواظب کسانی بود که زیر نام انتقاد از استالینسم می خواهند انقلاب اکتبر و سوسیالیسم را بدنام کنند، و خود نیز برای رفع هرگونه شبهه در جای جای کتاب از پیشرفت های کشور، که نتیجه اقدامات حزب و دولت شوروی - علی رغم اقدامات استالین - است سخن به میان می آورد تا مبادا به دشمنی با سوسیالیسم و انقلاب اکتبر و اتحاد شوروی متهم بشود. با اینهمه مخصوصاً قید می کند که «این کتاب بیوگرافی استالین نیست، و تنها درباره ی او سخن نمی نگوید» بلکه از «گروه خاصی از افراد و پاره ای شرایط سیاسی و اقتصادی مشخص تاریخی» و همچنین «پاره ای گرایش های پیش از دوران وحشت که در کشور و حزب» وجود داشته نیز سخن به میان آورده که از سویی تکیه گاه استالین بوده و از سویی دیگر به علت وجود استالین به «شکوفایی» رسیده اند. (۵)

درمورد کتاب مدودف، ارزیابی‌های گوناگونی شده اما تنها نقدی که در دسترس بود حکایت از آن دارد که «این کوشش یک دانش پژوه شوروی جهت ارائه تحلیلی جدی و بی‌باکانه در مورد دوران استالینیسیم است». خانم زاگالوبویچ نویسنده‌ی این نقد در عین حال که نویسنده «دردادگاه تاریخ» را «جزمی و حزبی» می‌نامد و به کتاب ایرادهای اساسی وارد می‌آورد، آنرا «سندی بی‌نظیر» می‌خواند و از آن به عنوان «پیشرفتی» یاد می‌کند که «مشتوق‌گسترش تحلیل‌های انتقادی مستقل‌تر و علمی‌تر در مورد جامعه‌ی شوروی خواهد بود.» (۶)

مدودف در مورد کتاب خویش می‌گوید که پس از تأمل و مشورت تصمیم گرفته است نام آنرا «برای قضاوت تاریخ» بگذارد. او عبارت «در برابر دادگاه تاریخ» را که، که در آغاز در نظر گرفته بود «عنوان پرمدعایی» برای چنین کتابی می‌داند و می‌گوید «مورخان از دوره‌ی کیش استالین مطالعه‌ای را که شایسته‌ی این نام باشد تازه شروع کرده‌اند» و پس از ذکر این نکات اظهار امیدواری می‌کند که مورخان آینده به اطلاعاتی که (او) گردآوری کرده و قضاوتی که کرده بی‌اعتنا نمانند (۷) اما به هر حال ارزش کتاب پس از خواندن آن و بررسی و انتقاد از شیوه‌ی تحقیق و شیوه‌ی تحلیل آن می‌تواند روشن شود.

شیوه ی تحقیق مدودف

مدودف برای بررسی وجوه مختلف تاریخ شوروی در دوران استالین، همچون یک محقق برفرازتاریخ و یاجامعه و زمان مورد بحث خود نایستاده و یا به تعبیری دیگر در آن حل نشده است. او در نقطه بسیار بدی ایستاده: نقطه ای در کمین استالین، و در کمین نه بقصد مطالعه ی حرکات و رفتار او بلکه به نیت زخم زدن او و از پا در انداختن او. مدودف در عین حال با چشم طبیعی به شکار خویش نمی نگرد بلکه او را با عینکی، و شاید با ذره بینی سیاه و آلوده به خون زیر نظر گرفته است. خواننده وقتی کتاب را به زمین می نهد بنظرش می رسد سرگذشت جانوری بسیار کثیف و کوچک را خوانده که سایه نحس و نجسش بر سرزمینی پهناور گسترده است. کدام موجود کوچکی است که سایه ای چنین عظیم داشته باشد و کدام سایه است که بتواند منشاء یک جهان بیداد و فساد و آلودگی باشد و در عین حال هیچ پهلوان افسانه ای هم، جز عزرائیل حریف او نشود؟ از نظر مدودف چنین جانور پلیدی وجود دارد و او ژوزف ویساریونویچ جوگاشویلی استالین است که گرچه باندازه ی یک میکرب یا ویروس حقیر و بی ارزش و پلشت است. ولی آنچنان نیرومند است که بی هیچ زمینه ای، و حتی در زمینه ی کاملاً نامساعد، در یک چشم برهم زدن آن چنان رشد و تکثیر می یابد که جامعه نوینی را، که تجسم آرمان های تمام زجمتکشان تاریخ و امید آینده ی همه رنجبران جهان است، بیمار می سازد.

مدودف هر چه بگوید و نوشته اش را به هر شکل توجیه کند نسبت به شخص استالین کینه ای بی امان و عمیق دارد و توضیح او از این مرد سراپا غرض آلود است. او صرفاً برای اثبات نظر سراسر منفی و غیر دیالکتیکیش از شخصیت استالین بسادگی هر چیزی را وارونه می کند و در بهم ریختن تمامی ارزش ها و مفاهیم یک لحظه تردید به خود راه نمی دهد. برای مثال، تا امروز همه تصور می کردند که

«دبیرکلی» درحزب بلشویک مهم‌ترین مقام است ولی از آنجا که استالین درسال ۱۹۲۲ بعنوان دبیرکل انتخاب می‌شود مدودف اشکالی نمی‌بیند که با هزارو یک دلیل ثابت کند که این مقام اصلاً دارای هیچ اهمیتی نبوده زیرا این پست در همان سال بوجود آمده و استالین در راس آن قرار گرفت (!) البته علت ایجاد چنین پستی برای آن بود که «ارگان‌های کار حزبی.. بشهادت بسیاری از نامه‌ها و تذکرات لنین در سال‌های ۲۲-۱۹۲۱ کارآمدی چندانی نداشتند» و علت اینهم که استالین به این مقام برگزیده شد این بود که او «بمناسبت استعداد سازماندهی‌ش و نیز خشکی و خشونت رفتارش (!)» در داخل آپارات حزب شناخته شده بود و «طبعاً گمان می‌رفت که با انتصاب شخصی چون استالین بسمت دبیرکلی اندکی نظم در ارگان‌های کار حزبی پدید خواهد آمد» (۸) با این‌همه بنا به اطلاع و استنباط مدودف، لنین در «وصیت نامه» خود بتاريخ اواخر سال ۱۹۲۲ یا اوایل ۱۹۲۳ اقید کرده بود که «رفیق استالین که به دبیرکلی رسیده (با اینکه دبیرکلی پست بی‌اهمیتی است ولی او از این طریق) قدرت نامحدودی را در دست خود متمرکز کرده است» و چون او «بی‌اندازه خشن است و این عیب... در مقام دبیرکلی قابل تحمل نیست» (ملاحظه می‌شود که مدودف در یک جا اظهار عقیده می‌کند که خشونت باعث ایجاد نظم در ارگان‌های حزب می‌شود ولی در جای دیگر آنرا از قول لنین «غیر قابل تحمل» می‌خواند) بنابراین پیشنهاد می‌کند که یکی دیگر بجای او به دبیرکلی منصوب شود. (۹) اما «زینویف و کامنف که در آن زمان نقش درجه‌ی اولی در کمیته مرکزی بازی می‌کردند» تمام کوشش خود را بکار می‌برند تا استالین درکنگره سیزدهم حزب دوباره این مقام را احراز کند.

مدودف با اینکه قبول دارد که «استالین در سال ۱۹۲۴... نقش سخنگوی رهبری جمعی را بازی می‌کرد» (۱۰) با وجود این انتخاب او را درکنگره نه بعنوان یک رای‌گیری طبیعی (در موارد مشابه دیگر نیز همین عقیده را ابراز می‌کند) بلکه

بعنوان نوعی «بند و بست» زینویف و استالین تلقی می‌کند. درعین حال مدعی می‌شود که «اکثریت انبوه نمایندگان (که روشن بینی لنین را نداشتند) تحت فشار اعضای پرنفوذ کمیته‌ی مرکزی به ابقای استالین در سمت دبیرکلی رای دادند. (۱۱)

و یا یک نمونه‌ی دیگر: او در یک جا (صفحه ۶۹۹ کتاب) شرکت استالین را در نوشتن «تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی» مطلقاً نفی می‌کند ولی چند صفحه بعد در جای دیگر (در صفحه ۷۰۳)، و در همه جا، با استناد به «تاریخ مختصر» و نقل قول از آنجا و بعنوان اینکه کتاب نوشته‌ی اوست، می‌نویسد که استالین نظرات دیگران در زمینه‌ی های گوناگون - مثلاً نظرات ناردونیک ها و پلخانف، و یا نظر انگلس در مورد جمهوری دموکراتیک - را در اثر بیسوادی مسخ کرده است.

در مورد شیوه‌ی تحقیق کتاب باید از اسناد و نحوه‌ی استفاده مدودف از آنها بتفصیل سخن گفت؛ اسنادی که نه تنها ارزش بسیار متفاوتی دارند بلکه بسیاری از آنها اساساً فاقد هرگونه ارزش هستند و حال آنکه مدودف از آنها بصورتی یکسان و بدون سبک و سنگین کردن، با قاطعیت و بصورتی دلبخواه و صرفاً برای محکوم کردن شخص استالین استفاده کرده است. «اسناد» مورد استفاده مدودف عبارتند از گزارش‌های رسمی و غیررسمی، نقل قول‌ها، خاطرات و حتی شایعات و قصه‌ها و خیال‌بافی‌ها، اما در صحت کامل هیچیک از آنها - البته اگر در جهت محکوم کردن شخص استالین باشد - یک لحظه هم تردید نمی‌کند و خواننده در سراسر کتاب نمی‌تواند بفهمد که کدامیک از قول‌های مورد استناد سند است یا شایعه یا قصه پردازی زیرا او از همه‌ی اینها بعنوان اسناد غیرقابل تردید یاد می‌کند و البته در بسیاری از موارد نیز خود را از ذکر ماخذ بی‌نیاز می‌داند. او حتی اگر درجایی از حیث «سند» دچار کمبود شود ابایی ندارد که به قصه سازی توسل جوید و کتاب خود را تا حد یک قصه‌ی پلیسی تنزل بدهد.

یک نمونه :

استالین در اواخر عمر معمولاً ریاست شورای وزیران را برعهده نداشت ولی پیش از مرگش - معلوم نیست به چه دلیلی ، و شاید بقصد شوخی - موقع طرح و تصویب برنامه سالانه «ریاست» را بعهده گرفت و درحالی که توده‌ی پرونده های حاوی همه طرح ها را در دست گرفته بود، گفت:

اینهم برنامه، کسی مخالفتی دارد؟ وزیران ساکت و بی حرف مانده بودند. استالین اظهار داشت: بنابراین تصویب شد. و بدنبال آن ختم جلسه اعلام گردید. پس از آنکه وزیران رفتند استالین گفت (به کی گفت معلوم نیست): برویم یک فیلم ببینیم . و وقتی به سالن نمایش فیلم وارد شد اضافه کرد: خوب بهشان کلک زدیم « (۱۲) واقعا که جف القلم !

معلوم نیست مخاطب استالین در این شامورتی بازی کیست، و اساساً چه کسی می تواند این قصه پردازی را باور کند که جلسه «شورای وزیران یک کشور عظیم سوسیالیستی، آنهم برای تصویب «برنامه ی سالانه» مملکت فقط چند لحظه طول بکشد و در آن فقط یک نفر حرف بزند و آنهم کمتر از ده کلمه: این هم، برنامه» کسی، مخالفتی دارد، بنابراین تصویب شد، ختم، جلسه!»

مدودف در جای دیگر می نویسد که استالین «یکبار درباره ی کارگری گفت: این یارو که از زیر ماشینش درآمد چرا بی خود خودش را قاطی می کند؟» البته این مهم است که ماخذ این داستان کجاست و این حرف را، اگر هم استالین گفته در چه مورد و چه موضعی گفته اما ادعای نامه نویس ما نه تنها خود را محتاج به ذکر ماخذ و مورد و موضع نمی داند بلکه از این سند محکم فوراً نتیجه می گیرد که «استالین خلق را تحقیر می کرد و به آن بدگمان بود. اوبه حزب کارگران تعلق داشت اما کارگران را محترم نمی شمرد» (۱۳)

در مورد ارزیابی اقدامات و تصمیمات اجتماعی - تاریخی، اگر زمان و مکان و شرایط در نظر گرفته نشود بهیچوجه نمی توان به نتیجه درستی رسید اما مدودف

به هنگام بررسی اقدامات و تصمیمات، آنها را بصورت مطلق و خارج از زمان و مکان مطرح می‌کند و می‌کوشد تا شرایط اجتماعی - تاریخی را که تصمیم در آن شرایط اتخاذ و اجرا شده فراموش کند و سپس با تراشیدن جنبه های منفی بر آنها، و یا با ذکر عواقب و نتایج منفی، که احیاناً این عواقب به طبقات مرتجع و زوال یابنده برمی‌گشته بعنوان عواقب سوء برای سوسیالیسم آنها را ناصحیح جلوه دهد و بعدهم چون منشاء همه ی این تصمیمات استالین بوده او را بعنوان ام‌الفساد تاریخ و جهان سوسیالیسم بیاد ناسزا بگیرد. فی المثل در مورد «کارزار طلا» که بقصد جمع آوری طلاهای ذخیره در نزد اشخاص صورت گرفت وقتی نمی‌تواند ایرادی به اصل آن وارد آورد، می‌نویسد: «تضاد آشکاری بین هدف و وسیله وجود داشت» و حال آن که خود برای اجرای صحیح چنین تصمیم درستی هیچ نوع پیشنهادی ندارد. او فقط بلد است ایراد بگیرد و بگوید که فروش تابلوهای قیمتی برای بدست آوردن طلا غلط بوده است. مسلماً با وضعی که مدودف دارد اگر طلاها را بزور از مردم می‌گرفتند طبعاً دادش بیشتر به آسمان می‌رفت که وادموکراسیا! و یا در مورد پایان دادن به دوران نپ، با آنکه اظهار عقیده می‌کند که «این مساله هنوز نیازمند یک بررسی عمیق است» ولی خودش را از این بررسی بی‌نیاز می‌داند و حکم محکومیت استالین را صادر می‌کند و بی‌آنکه کوچکترین دلیلی بیاورد، و صرفاً بر اساس شهوت کین توزانه خود نسبت به استالین می‌نویسد: «نپ بدون آنکه توجیه اقتصادی متناسبی در کار باشد، پایان گرفت و نتیجه آن نه تسریع بلکه کند شدن توسعه ی صنعتی بود» (۱۴)

مطالبی که مورد استناد مدودف است بی‌نهایت مغشوش، آشفته، ضد و نقیض، نقل قول های دست دوم بلکه دست چندم است که غالب ناقلان آنها و یا وضع شخصی آنان مشکوک و غیرقابل قبول است. پیرمرد یا پیرزنی که سالها در زندان های سیبری به کار اجباری سخت وادار شده بود و بالاخره جان بدر برده

مثلاً برای شخص دیگری حکایت کرده و اومستقیم و یا غیرمستقیم حکایت رابه گوش مدودف رسانده. آیا آن پیرمرد و یا پیرزن در واقع تاجه حد در وضع عادی بوده و چقدر تحت تاثیر وضع مشخص خود قرار داشته، و ناقل یا ناقلین چقدر بدون سوءنظر بوده و امانت را حفظ کرده اند؟

کتاب پراز سوءظن و رمز و رازهای پیچیده ای است که بسیاری اوقات جنبه خرافی به خودمی گیرد بنحوی که برخی مسایل فقط درعلایم فنجان قهوه می توان یافت. مثلاً توخاچفسکی وقتی درغرب تحصیل می کرد بوسیله ژنرال های آلمانی شناخته شد و او را افسری خطرناک یافتند و بهمین دلیل بعدها «مطبوعات غربی کوشیدند جاه طلبی سیری ناپذیری را به «ناپلئون سرخ» نسبت دهند» و ازاین طریق او را به مخاطره اندازند و بعدهم با انگولک های جورواجور استالین را واداشتند کلک او را بکنند. و البته مدودف کوچکترین دلیلی برای اثبات داستان خود نمی آورد، و از این قبیل استنادات از ده ها و ده ها مورد می گذرد.

غالب اسنادمورد استفاده مدودف یا یکطرفه است و یا ازجانب اوبه صورتی یک طرفه تعبیر و تفسیر می شود. بخصوص حرف های کتبی یا شفاهی محکومین سابق، که غالباً هم با یکدیگر و هم با واقعیات درتعارضند از نظر او درحکم اسناد و احکام آسمانی است و دردقت و صحت آنها نیز کمترین تامل و تردید جایز نیست. مثلاً برادر «اورجونیکیدزه» حکایت کرده (معلوم نیست برای کی حکایت کرده) که یک بار استالین دریک میهمانی درحضور زنان یک تصنیف رکیک گرجی خوانده است، و مدودف پس از ذکر این حکایت فوراً نتیجه می گیرد که پس استالین آدم بی ادبی بوده است. بخصوص این این بی ادبی وقتی قطعی می شود که، بازهم بقول همان راوی (البته بازهم معلوم نیست برای کی روایت کرده) یک روز سرگواورجونیکیدزه به همراه بعضی از رفقای می خواسته به خانه نامیا آراگلاشویلی، رئیس کمیسرهای جمهوری قفقاز برود ولی استالین چون از او خوشش نمی آمده

نمی‌خواسته بدیدن او برود و بالاخره سرگو او را به این کار راضی وقانع می‌کند (۱۵)

استالین بیسواد و عقده‌ای است: «او تعلیم و تربیت درستی ندارد. مثل همه روشنفکران کاذب که اینجا و آنجا به دانش‌نویکی زده‌اند، استالین از نخبگان واقعی با فرهنگ، چه عضو حزب باشند چه نباشند بیزار است» (۱۶) به چه دلیل؟ دلیل نمی‌خواهد، برای این که راسکولنیکوف نوشته است! البته طبق معمول مددوف معلوم نیست راسکولنیکوف این مطالب را در کجا نوشته و بعلاوه صلاحیتش برای چنین اظهارنظری تا چه حد بوده است.

اقدامات و کارهایی که بعنوان گناه استالین نام برده شده، علاوه بر اینکه در بسیاری از آنها یا استالین دست نداشته و یا نقش جزئی داشته، در کتاب اساساً مورد ارزیابی قرار نمی‌گیرند. تمام تصمیمات اقتصادی و سیاسی و غیره — اعم از تصمیمات درست و یا غلط — بصراف اینکه عوارضی منفی در برداشته همه غلط بوده؛ همه متهمینی که محاکمه و محکوم شده‌اند بیگناه بوده‌اند و خون همه‌ی آنها هم به گردن شخص استالین است. حتی کارهایی هم که در زمان لنین انجام گرفته و بزعم مددوف خطاب‌ده تقصیر استالین است. یک مثال در این مورد محاکمه‌ی علنی «رهبران سوسیالیست انقلابی دست راستی» در سال ۱۹۲۲ است. مددوف مدعی می‌شود که این محاکمه از ۸ ژوئن تا ۷ اوت همین سال صورت گرفته و «از پایان ماه مه تا پائیز ۱۹۲۲ لنین بسختی بیمار شد» که یعنی اگر لنین بیمار نبود این محاکمه صورت نمی‌گرفت. حالا چرا نباید این محاکمه صورت می‌گرفت معلوم نیست. شاید این محاکمه ضد انقلابی بوده است، «این محاکمه ... توسط استالین دبیرکل وقت ترتیب داده شده بود»، که یعنی استالین مرتکب یک عمل ضد انقلابی و غیرقانونی شده، و درست هم گوش خوابانده که تالنین بیمار می‌شود بفاصله یک هفته محاکمه را سرهم بندی کند. «بسیاری از افراد از جمله گورکی، به این محاکمه اعتراض کرده‌اند»، که یعنی حرف گورکی

وحی منزل است و چون او اعتراض کرده حتماً این محاکمه عملی نادرست بوده، و حال آن که خود مدودف توضیح می دهد که اس آر. های دست راستی مرتکب جنایات و خرابکاری هایی می شده اند و «در این فعالیت ها دلیل کافی برای آن وجود داشت که سوسیالیست های انقلابی دست راستی مورد بازجویی قرار گیرند» (۱۷) در صفحات ۱۵۱ تا ۱۵۳ کتاب از جنایاتی که استالین و رفقایش از ۱۹۳۰ بیعد در مورد اعدام و تبعید کولاک ها مرتکب شده اند سخن بمیان آمده است که چگونه بسبب سقوط کشاورزی و قحطی می شود و حال آنکه نویسنده خود اولاً قبول دارد که «در اواسط سالهای بیست تروتسکیست ها بودند که تشدید مبارزه طبقاتی را تشویق کردند» و از «انقلاب سوم» در روستاها، یعنی در حقیقت مصادره ی کولاک ها، سخن می گفتند و استالین در آن زمان با این نظریه مخالف بود، ثانیاً باز خود او از لنین نقل می کند که در سال ۱۹۱۸ نوشته بود: «کولاک ها دشمن سرسخت قدرت شوراهایند، یا آنان سربساری از کارگران را خواهند برید یا کارگران شورش های اقلیت کولاک غارتگر را علیه حکومت کارگران بیرحمانه خرد خواهند کرد، راه میانه ای وجود ندارد. ثالثاً خودش کولاک ها را خرابکار و یا مخالف فعال کلخوزمی خواند، و بالاخره رابعاً باز هم او در مورد تبعید و مصادره ی املاک کولاک ها می نویسد: «باید تقصیر عمده را متوجه سازمان های حزبی و شورایی دانست که بهنگام ایجاد کلخوزها مرتکب زیاده روی ها و انحرافات خطرناکی شدند». ولی با همه این حرف ها اعدام ها و تبعیدهای کولاک ها کار شخصی استالین - و خوب، رفقایش هم بودند - بوده، و بعلاوه منظور لنین هم «نابودی فیزیکی» کولاک ها نبوده است. مدودف حتی یادش می رود که خودش چند لحظه پیش سازمان های حزبی و شورایی را به زیاده روی متهم کرده است.

مدودف در زمینه های مختلف به وجود انحرافات گوناگون اشاره می کند ولی مبارزاتی را که با این انحرافات صورت گرفته اولاً ناصحیح می خواند بدون آنکه به راه صحیح این مبارزات کمترین اشاره ای بکند، و ثانیاً همه ی این مبارزات را که

بقول او نا صحیح و جنایت بار بوده به شخص استالین نسبت می دهد. از آن جمله در مساله رشد ناسیونالیسم انحرافی در میان ملت های شوروی می نویسد که «در جمهوری های اتحاد شوروی جریان های ناسیونالیستی وجود داشت و درباره ای موارد از خارج هم تشویق می شد» ولی بلافاصله در مورد مبارزه با سیاست «اوکراینی کردن» اوکراین که توسط «اسکرپ نیک» یکی از رهبران بلشویک اوکراین رهبری می شد، و بقول خود مدودف در آن «اشتباه ها و زیاده روی هایی وجود داشت و گاه عناصر بورژوا هم در آن برمی خوردند»، استالین را محکوم می کند که چرا با او «وارد یک کارزار سیاسی شده است» (۱۸)

و یا در زمینه ی مسایل فرهنگی و علوم اجتماعی و فلسفی به وجود «اشتباهات تاریخی و سیاسی ای» که مثلاً فلان کمونیست «در تمام طول زندگی حرفه ایش ... مرتکب شده» اشاره می کند ولی بلافاصله براستالین خرده می گیرد که چرافی المثل، درست بدلیل وجود همین اشتباهات با «گروه دبورین یا گروه تیمر یازوف و سرابیانف» بسختی مبارزه کرده است (۱۹) در این اعتراض های مدودف مطلقاً معلوم نمی شود که در نحوه و دامنه این مبارزات تا چه حد زیاده روی شده و در این زیاده روی نقش یا گناه واقعی استالین چه و چقدر بوده است.

در سالهای ۱۹۲۸-۱۹۳۱ عده ی از «اینتلِگنتسیا» ی قب ل از انقلاب و یا بورژوا، در سه نوبت بصورت علنی محاکمه می شوند. خود نویسنده می گوید آنها مرتکب خطاها و خرابکاری هایی شده اند که «جنبه حیاتی» داشته (۲۰) ولی در عین حال اتهامات وارده و محاکمات متهمان را یکسره مردود و منفی می شمارد. نخستین محاکمه بنام «قضیه ساختی» معروف شده و مدودف برای تخطئه این محاکمه، علی رغم قبول وجود فساد، دزدی و خرابکاری بنقل از یکی از بازجویانی که بعداً خود به زندان افتاده و برای شخص دیگری تعریف کرده می نویسد که «بسیاری از موارد اتهامی کاملاً ساختگی بوده» و از قول دو تن از محکومین، که بازبوسيله شخص ثالثی نقل شده می گوید که در بازپرسی از

روش بی‌خواب کردن و «انداختن متهمان در سلول‌هایی که کف زمینش داغ یا یخ بود استفاده می‌کردند». پس نه خرابکاری شده و نه متهمان گناهکار بوده‌اند، و تنها استالین که باعث راه انداختن چنین محاکمه‌ای شده مقصراصلی است.

مدودف در راه محکوم کردن استالین تا آنجا پیش می‌رود که حتی رهایی سرمایه‌داری جهانی و امپریالیسم را از بحران سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ نیز به حساب تقصیرات او و محاکماتی که او محرکش بوده می‌گذارد و می‌گوید که اقدامات اختناقی در شوروی «جنبش انقلابی در جهان غرب را بطور جدی ضعیف کرد».

اوپس از طرح این مطلب از خود می‌پرسد که «چرا بحران استثنایی سرمایه‌داری در سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ عملاً در هیچ‌جا به وضعی انقلابی نیا انجامید، و چرا نیروی تحرکی که به جنبش کمونیستی داد اینقدر ناچیز بود؟ چرا طی سال‌های بحران، خرده‌بورژوازی، دهقانان و حتی بخشی از طبقه کارگر، بجای آنکه به چپ متمایل شوند به سمت راست روگردند و در پاره‌ای از کشورها و بویژه در آلمان باعث استقبالی چنین توده‌ای از فاشیسم شدند؟» و سپس خود جواب می‌دهد که «جای شک نیست که این گرایش، بدنبال خبرهایی که از شوروی می‌رسید و مورد بهره‌برداری ماهرانه تبلیغات ضد کمونیستی قرار می‌گرفت، تحکیم شد» (۲۱) ملاحظه می‌شود که توده‌های دهقان و کارگر و خرده‌بورژوازی اروپا چقدر از حوادث داخلی شوروی آگاهی داشته‌اند، چقدر این محاکمات را ضدانسانی می‌دانسته‌اند که تحت تاثیر آنها یکباره از سوسیالیسم متنفر شده و به فاشیسم پیوسته‌اند. در حالیکه کارگران و دهقانان خود شوروی، با وجود علنی بودن این محاکمات، بقول مدودف، از آن بی‌اطلاع بوده و اگر هم اطلاع داشته‌اند لابد از جنبه‌ی ضدانسانی آن بی‌خبر بوده و آنرا تایید می‌کرده‌اند. الحق تمام تاریخ‌نگاران جهان باید به مکتب تاریخ‌نگاری روی مدودف پیوندند و آنها نیز که در مورد ظهور فاشیسم و علل ظهور آن مطالبی نوشته‌اند باید یکسره تحلیل‌های خود را کنار بگذارند زیرا فاشیسم نه بر اساس تحولات طبقاتی و اجتماعی و شرایط تاریخی و سیاسی، بلکه «بدنبال

خبرهایی که از اتحاد شوروی می رسیده» بوجود آمده و سر و سامان گرفته است. چنانکه ملاحظه می شود شیوه ی تحقیق مدودف و اشتباهات او نه تنها سردرگم و سرپامتناقض و غیرعلمی است و چیز قابل قبولی ارائه نمی کند بلکه اسناد و مدارک او نیز برای هیچ محقق دیگری قابل استناد نمی تواند باشد.

هویت استالین

نویسنده «دردادگاه تاریخ» از استالین بنام طفل حرامزاده ای یاد می کند که از مادر جنایتکار زاده شد: «او پسریک کفاش و یک زن روستایی بود. در گرجستان ... عده ای او را فرزند نامشروع یک نجیب زاده یا یک روحانی بلند پایه می دانند». او، که مثل همه زنازاده ها باهوش بود، «خیلی زود متوجه شد که در امپراتوری روسیه هیچ امکانی برای ارتقاء در زندگی حرفه ای (؟) (چه حرفه ای؟ کفاشی یا نجیب زادگی یا اشغال مقام روحانیت یا فرزند نامشروع بودن؟) ندارد و همین انگیزه ی اصلی او در پیوستن به صفوف انقلابی شد!» (۲۲) (استالین از دوران کودکی (لابد بدلیل همین زنازاده بودنش) عقده ی حقارتی داشت که در ترکیب با جاه طلبی و خودپرستی او به حسادت و کینه بدل شد.) (۲۳) (آیا واقعاً مدودف استالین را در دوران کودکی دیده بود؟) مدودف در مورد نامشروع بودن استالین به شایعات توسل می جوید اما در مورد عقده ی حقارت او در دوران کودکی حتی خود را از توسل به شایعات نیز بی نیاز می داند. شاید هم مانمی دانیم که هرکس زنازاده است لابد عقده ی حقارت هم دارد و دیگر ارائه دلیل لازم نیست. مدودف باز هم در جای دیگر، و لابد بدلیل همین شجره نامه استالین را «گرفتار عقده حقارت، گرفتار قدرت طلبی، عطش سیری ناپذیر انتقام» معرفی می کند و درست بهمین دلیل هم «مستبدی بود که از مسلط کردن ترور و وحشت بر جامعه لذت می برد» (۲۴)

مدودف از حرف‌های درستی که استالین گفته و نوشته خبردارد و وجود آنها را تصدیق می‌کند، اما حیفش می‌آید که خواننده‌ی استالین را دربی‌خبری و گمراهی بگذارد و به او هشدار می‌دهد که مبادا این حرف‌ها را باوربکنی زیرا که این حرامزاده در تمام زمینه‌ها رفتار ماکیاولیستی داشت. (۲۵) (آخر او همیشه «با احترام از فوشه یاد می‌کرد» و می‌گفت «به این می‌گویند مرد، همه را گول می‌زد و همه چیز را به مسخره می‌گرفت» (۲۶) حالاً محقق غیبگوی ما این سخنان را در کجا و چه وقت از استالین شنیده و یا خوانده این دیگر جزء اسرار است. ولی نه اینکه فکر کنید فقط چون استالین از ژوزف فوشه، صدراعظم دغل ناپلئون بناپارت با احترام یاد کرده او را ماکیاولیست می‌دانم، نه. اصلاً من حاضرم قسم بخورم که او «هیچگاه سخنی نگفت که عکس آنرا عمل نکند.» (۲۷) برای مثال: استالین تا آنجا پیش رفت که کیش شخصیت را هم محکوم کرد (می‌بینید چه ماکیاولیست دغلی است) در سال ۱۹۳۲ وقتی انجمن بلشویک‌های قدیمی از او اجازه خواست تا نمایشگاهی درباره‌ی زندگی و فعالیت او ترتیب دهد استالین مخالفت کرد: «من مخالفم، و چون چنین کارهایی به ایجاد یک «کیش» می‌انجامد که خطرناک و با روحیه حزبی ناسازگار است. (۲۸) البته بنابه تشخیص مدودف استالین دست رفقای بلشویک را خوانده بود. او می‌دانست که آنها در این نمایشگاه تجلیل لازم را از او نخواهند کرد، بهمین دلیل هنگامی ایجاد این نمایشگاه را اجازه داد که او را «بزرگترین نابغه‌ی عصر حاضر» بخوانند.

یا در آغاز سال‌های سی، استالین با پیشنهاد گورکی و یاروسلاوسکی در مورد انتشار بیوگرافی خودش مخالفت کرد و بالحن اسرار آمیزی گفت: هنوز زمان نوشتن چنین زندگی‌نامه‌ای نرسیده است.» (۲۹) بین خودمان بماند استالین انتشار بیوگرافی خود را در آن «زمان» صلاح نمی‌دانست برای این که آخرنوز آنها او را خدا نمی‌دانستند، به همین دلیل هم گفت باشد برای بعد. واقعاً که رفیق مدودف معجزه می‌کند! اونه تنها مکالمات خصوصی گورکی و یاروسلاوسکی را با

استالین از ورای دیوارها و از فراز زمان می شنود بلکه حتی متوجه لحن اسرار آمیز استالین نیز هست! و یا باز هم «در سال ۱۹۳۷، هنگامی که بنگاه انتشارات کودکان (دتگیز) کتابی درباره ی کودکی استالین انتشار داد و آنرا برای تایید نزد استالین فرستاد، استالین نامه ی زیر را برای دتئیز (دتگیز) نوشت: من با انتشار «داستان هایی درباره کودکی استالین» کاملاً مخالفم. در این کتاب اشتباهات درباره وقایع، دروغ ها، مبالغه گویی ها و تعریف ها و تمجیدهای ناشایست فراوان است. نویسنده را دوستداران قصه های پریان، دروغگویان (شاید «دروغگویان باحسن نیت») و فرصت طلبان گمراه کرده اند. و این برای نویسنده جای تاسف است. اما واقعیات همان واقعیاتند. ولی مطلب عمده در اینجاست، مطلب عمده آنست که در کتاب این گرایش وجود دارد که به خلق شوروی (و بطور کلی به خلق ها) کیش شخصیت رهبران و قهرمانان خطاناپذیر را القاء کند. این کار خطرناک و زیانبخش است. تئوری «قهرمانان و توده ها» بلشویکی نیست و متعلق به سوسیالیست های انقلابی است. سوسیالیست های انقلابی می گویند: قهرمانانند که خلق را می سازند و توده ی پست مردمان را به یک خلق مبدل می کنند. بلشویک ها جواب می دهند: خلق است که قهرمانان را می سازد. این کتاب آب به آسیاب سوسیالیست های انقلابی می ریزد و به آرمان بلشویکی همه ما لطمه خواهد زد. به عقیده ی من باید آنرا سوزاند.» (۳۰) می بینید که این ماکیاولیست بزرگ چه «پرخاش های عوامفربانه» ای می کند. مدودف حاضراست قسم بخورد که قصد استالین از این حرف ها این بوده که همه ی کتاب ها را بسوزانند جزیوگرافی او را.

خواننده می داند که در شوروی در سال های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ از عده ای متهم اعاده حیثیت شد. البته بنابه اطلاع مدودف «این اعاده ی حیثیت، تنها چند هزار نفر را شامل شد» که در میان آنها عده ای از افسران وجود داشتند که بعدها در جنگ با فاشیسم به درجات عالی رسیدند و لقب قهرمان و نشان عالی گرفتند و همچنین

فیزیکدان‌های مانند لاندو و توپولوف جزء آنان بودند. مدودف خواننده رباخبرمی‌کند که استالین شخصاً مسبب این اعاده‌ی حیثیت آنها بوده است امامی‌دانید راز این نرم‌خویی استالین در چه بود؟ آخر استالین از اپیدمی وحشت داشت و یکی از زندانیان آزادشده هم متخصص اپیدمیولوژی بود! البته استالین در عین حال «می‌خواست افکار عمومی را که از ترور و وحشت جمعی نگران شده بود آرام سازد.» او «فکر می‌کرد چند اعاده‌ی حیثیت، در ضمن ثابت می‌کند که سرکوب در مجموع پایه و اساس منطقی داشته است.» (۳۱)

ملاحظه می‌فرمایید که این حرامزاده‌ی ناکس با چه شامورتی بازی با استقرار براس یک نظام سوسیالیستی بر دویست و پنجاه میلیون مردم حکومت می‌کرده و بالاتر از آن تمام کمونیست‌ها و دموکرات‌های ترقیخواه جهان را هم منتر خود کرده است! البته مخفی‌نماند که رفیق مدودف هم در شامورتی بازی دست کمی از استالین ندارد. می‌بینید که چطور در یک چشم به هم زدن «چند هزار» اعاده‌ی حیثیت در میان دست‌های ماهر او به «چند» تبدیل می‌شود.

اما گمان نرود که نویسنده در «دادگاه تاریخ» نسبت به استالین فقط کینه دارد، او بواقع آدم با انصافی است و گاه در تجلیل از استالین هم حق مطلب را ادا می‌کند. مثلاً در صفحه ۴۶۰ کتاب خود می‌نویسد: «راست نیست که او را فقط موجودی جاه طلب، مردی عوام فریب و سادیست که از راه دسیسه چینی و جنایت کنترل حزب را بدست گرفته بود، تصور کنیم.» او چیزی ورای اینها هم بود: «او بعنوان انسان و بعنوان رهبر، شخصیتی بسیار پیچیده و پرتضاد داشت.»

مدودف در ارزیابی خصایل شخصی استالین چنان راه کینه و عناد را می‌پیماید که بارها دچار تناقض گویی که نه، بلکه دچار هذیان می‌شود. او وقتی لازم باشد خیلی راحت یادش می‌رود که استالین را «مردی سادیست» خوانده که «از مسلط کردن ترور و وحشت بر جامعه لذت می‌برد» و این نظریه را که استالین بیمار روانی بوده به شدت و با هزار و یک دلیل پزشکی و غیره و غیره،

رد می کند تنها برای اینکه بارگناه او را سنگین تر کند و بگوید که او نزدیک به سی سال آگاهانه و طبق نقشه و درعین سلامت عقل مرتکب جنایت شده، بی آن که کسی بتواند دست او را بخواند و جلوی جنایاتش را بگیرد. تنها سلامت عقل نیست، مدودف برای اثبات نظر خود و برای اینکه وزن استالین و وزن گناهان او را سنگین تر کند حاضراست هرامتیازی - خوب و بد - به او بدهد. مثلاً اومدعی می شود که استالین بر همه چیز و همه جا احاطه دارد و در سراسر شوروی سنگی از جای نمی جنبد، مگر با اطلاع و اجازه ی او. این مرد عامی و بی سواد که به علت بی دانشی و بی فرهنگی اش به لنین و تروتسکی و سایر رهبران بادانش بلشویک کینه می ورزید ناگهان در کارگاه مدودف شخصیتی استثنایی و تنها مرد پس از لنین می شود. به این جملات نگاه کنید: «استالین بی تردید، مردی غیر قابل انعطاف بود، نفوذی که او در اطرافیان خود داشت تا حدود زیادی ناشی از شخصیت استثنایی اش بود». (۳۱) و - یا این جمله: «پس از مرگ لنین او فقط نفر اول در میان بازماندگان شمرده می شد». (۳۲) و پس از این حرف ها او «در واقع مارکسیست نبود» و اصلاً مارکسیست سرش را بخورد: «به زحمت می توان استالین را یک انقلابی اصیل تصور کرد، او هرگز چیزی بیش از یک همگام انقلاب نبود». (۳۳)

بجز خود مردم شوروی و شخصیت های کمونیست، بسیاری از شخصیت های دموکرات ترقی خواه، با استالین ملاقات و درباره او اظهار نظر مثبت کرده اند. در این میان نوشته ی ه - ج - ولز در مورد دیدارش با استالین در سال ۱۹۳۴ جالب توجه است:

«اقرار می کنم که من با سابقه ی ذهنی و با نوعی سوءظن با استالین روبرو شدم. تصور می کردم که بایک متعصب خویشتندار که خود را ناف عالم می داند، بایک مستبد وارسته، با آدم حسودی که قدرت را به انحصار خود در آورده طرف خواهم شد، (ملاحظه می کنید که ولز همان تصویری را که امروز مدودف و افراد مشابه او از استالین می خواهند بدست دهند، دارد، تصویری که در غرب از استالین

بوجود آورده بودند). گرایش داشتم که درمقابل او طرف تروتسکی را بگیرم ... پس از چند دقیقه گفتگو با اوتام افکارتلخ و تاریک را برای همیشه رها کردم و دیگر در پی آن بودم که تنش های عاطفی پنهان شده ای را در او پیدا کنم. من هرگز مردی صمیمی تر، عادل تر و شریف تر از او ندیده ام، و تسلط خارق العاده و بی گفتگوی او به روس ها، مدیون این خصایل اوست نه نشانی از قدرت شیطانی اسرار آمیزی که در او نهفته است. پیش از آنکه او را ببینم تصور می کردم که اگر او در چنین موقعیتی قرار گرفته، به علت آنست که دیگران از اومی ترسند، اما امروز می فهمم موقعیت او درست ناشی از آنست که هیچکس از او ترسی ندارد و همه به او اعتماد می کنند... ایمان و وفاداری طبیعی او به نظرم کارانش، تضمین کننده ی آنست که او در هر شرایطی با بهترین روحیه ی ممکن و بدون پیچیده تر کردن زیاد مشکلات، عمل می کند» (۳۵)

و یاپیتر و ننی، رهبر سابق جناح چپ سوسیالیست های ایتالیا «به این سوال که چه چیز به استالین امکان داد که قدرت را بدست بگیرد و آنرا حفظ کند؟» پاسخ می دهد: او بهتر از هر یک از رهبران بلشویک توانست خود را در واقعیت روسیه ادغام کند» (۳۶)

امامدودف هیچ اشکالی نمی بیند که صاف و ساده این قبیل اظهار نظر ها را ساده لوحانه و منحرف بخواند، ننی را جزء «بسیاری از سوسیالیست ها و رویزیونیست های رنگارنگ» بنامد که «در موضع تاریخ نگاران بورژوا قرار دارند» (۳۷) و یادرمورد ولز به این کلام معجز نشان، اکتفا کند که «ولز نتوانست استالین را درک کند» و یا در مورد توصیف او از استالین نیز به خوشمزگی متوسل شود و بگوید که «این تصویر بیشتر به خود ولز شباهت دارد تا به استالین» (۳۸)

استالین برخلاف تصور ولز نه انسانی است «شریف و عادل» بلکه برعکس شیطان خبیثی است که بنا بقول «استدگف» در «کنفرانس تاریخ نگاران سراسر

روسیه» در سال ۱۹۶۲- که مورداستناد مدودف است - «نه تنها افراد شریف را از بین برد بلکه زندگانی رانیز فاسد کرد. او افراد را مجبور می کرد به کارهای کثیف دست بزنند و در جبهه ایدئولوژیک به آنان یاد داد که دروغ بگویند.» (۳۹) مثلاً با آب و تاب از خطر جدایی و دورافتادن رهبران از توده ها و عواقب زیان بار آن و از ضرورت انتقاد از مقامات بالا سخن می گفت. «این امر که رهبران به قله ی سلسله مراتب برسند و رابطه شان با توده ها قطع شود، و توده ها چشم به آنان بدوزند بی آنکه جرات انتقاد داشته باشند، فقط می تواند خطر جدایی و دورافتادن رهبری از توده ها را بدنبال داشته باشد. این خطر حتی ممکن است وخامت فوق العاده ای پیدا کند و آن هنگامی است که رهبران از این وضع سرمست شوند و خود را خطا ناپذیر تصور کنند. از چنین رهبرانی که به خود پرستی دچار شده اند و توده ها را از بالانگاه می کنند دیگر چه کار خوبی ساخته است؟ بدیهی است چنین وضعی جز مصیبت برای حزب نتیجه ی دیگری در بر نخواهد داشت.» ولی حقیقت اینست که در این زمینه نیز مثل بسیاری زمینه های دیگر، «حرف های استالین در یک جهت بود و اعمالش در جهت عکس آن.» (۴۰)

به هر حال هیچکس در هر حقه بازی و چشم بندی به پای اونی می رسد. او همانطور که راسکولینکوف نوشته، مردی «آب زیرکاه، ناروزن و کینه توز است. «دوستی» برایش واژه ای بی معناست ... او بسیار ساده و محقرانه زندگی می کند چون با تعصب مرتاضانه ای که دارد از جنبه های خوش زندگی بیزار است.» (۴۱) ولی مدودف با ردیف کردن این همه صفات خبیثه و با این نقل قول ها، دلش آرام نمی گیرد و پس از نقل قول بالا و ضمن قبول این نکته که «راسکولینکوف از نزدیک استالین رامی شناسد و تصویری دقیق از او پرداخته است» برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهم، فوراً یادآور می شود که «تحلیلی که او از دغلبازی استالین عرضه می کند، ناکافی است.» و خودش اضافه می کند که استالین علاوه بر حيله گری «عوام فریبی اش هم کم نظیر بود» و نیروی خود را نه از شخصیت خویش

بلکه «از عدم پای بندی به هرنوع اصول اخلاقی می گرفت.» (۴۲)

خوب، با این شیطان مجسم و ام الفساد همه ی اعصار و نظام های اجتماعی چه باید کرد؟ معلوم است: باید نامش را از صفحه ی روزگار پاک کرد. باید بر حذر بود که در دام این حرف «هواداران استالین» نیفتیم که «ادعای کنند که باید با استالین همانطور برخورد کنیم که لنین با پلخانف کرد، این تشابه بی معناست. پلخانف، برغم اشتباهاتش یک تئورسین برجسته ی مارکسیسم بود و هرگز مرتکب جنایت نشد.» اما «استالین هرگز به اشتباهات خود اقرار نکرد (و چون به اشتباهات خودش اقرار نکرده، نه تئورسین بوده، نه مارکسیست بوده و نه اصلاً آدم بوده!)» به عکس بیش از پیش به جنایت دست زد و در این راه هولناک هر روز پیش تر رفت.» (۴۳)

گمان نمی رود تحقیقی از این عامیانه تر بتوان درجایی پیدا کرد.

شخصیت پرستی مدودف

شخصیت ها، خلق ها را می سازند یا خلق ها شخصیت ها را بوجود می آورند؟ این سوال اینک برای ساده ترین مارکسیست ها حتی بدون آنکه بتوانند با استدلال آنرا ثابت کنند مدتهاست جواب علمی خود را بازیافته است اما مدودف برای اثبات و بزرگ کردن تقصیر استالین با هزار تمهید می کوشد تا القاء کند که مرغ از تخم مرغ بوجود آمده است. او ابتدا استالینسم را از جامعه ی شوروی جدا می کند و پس از آن استالین را بالای سرتاریخ این کشور و مارکسیسم و سوسیالیسم قرار می دهد و سپس نتیجه می گیرد که «استالینیسیم نماینده انحراف هایی است که استالین در نظر و عمل جنبش کمونیستی وارد کرد.» (۴۴) و بعد توضیح می دهد که «دوره ای که

من در اینجا بررسی کردم دلیل دیگری در این زمینه عرضه می کند که فرد نقش بزرگی در تاریخ به عهده دارد.» مدودف می داند که اگر صریحاً بگوید که فرد «نقش اصلی» در تاریخ دارد فوراً هو خواهد شد و بهمین دلیل برای این که بدون هوشدن به اصل مقصود برسد مقداری چپ راه می زند و برای این که خواننده را به مارکسیست بودن خود مطمئن کند می نویسد که: «البته از همان آغاز پاره ای گرایش های اجتماعی - سیاسی در بطن جامعه ی شوروی و حزب وجود داشت، اما (و این اما از آن اما های معجزه گراست که می تواند همه چیز را وارونه کند) «نفس اینکه فلان گرایش بود که به پیروزی رسید و نه فلان گرایش دیگر، تا حد زیادی (ملاحظه می کنید که مدودف با چه احتیاطی جلو می رود!) بستگی به شخصیتی داشت که در این یا آن لحظه در راس حزب قرار گرفته بود.» (۴۵) نویسنده «در دادگاه تاریخ» یادش می رود که در چند صفحه قبل، وقتی می خواهد بگوید علی رغم تمام تاثیر منفی شخصیت استالین، سوسیالیسم در شوروی تحقق یافته است با صراحت نوشته بود که «تاثیر پاره ای از افراد برجریان تاریخ هر اندازه زیاد باشد نمی تواند گرایش های اساسی «قانونمندی» در روند تاریخی را از میان ببرد.» (۴۶) به هر حال اگر استدلال او را بپذیریم باید قبول کنیم که اگر تروتسکی در راس حزب قراری گرفت گرایش دیگری در حزب پیروز می شد، و اگر لنین زنده بود گرایشی دیگر و اگر پلخانف بود گرایش چهارم و بالاخره اینکه اگر حزب درکنگره بیستم به انتقاد از خود و به گرایش ضد استالین رسید، فقط ناشی از ظهور خروشچف بود که پس از یک غیبت کبری به راس حزب صعود کرد.

به این مجموعه ی کوچک از «اگر»ها، که ظاهراً از نظر مدودف کاملاً موجه هستند نگاهی بیندازیم: «اگر جنگ تمام می شد، اگر حکومت (کرنسکی) تصمیم به آتش بس می گرفت. اگر حزب سوسیالیست انقلابی امتیازات بیشتری برای دهقانان قایل می شد... اگر لنین نمی توانست بموقع خود را به روسیه برساند در آن صورت

دموکراسی بورژوازی (در روسیه) می توانست قوی تر شود و دوام بیشتری پیدا کند. اما چنین نشد و انقلاب اکتبر اجتناب ناپذیر گردید... اگرلین در سال ۱۹۲۴ نمی مرد پیروزی گرایش های واقعاً دموکراتیک و سوسیالیستی احتمال بیشتری از پیروزی استالینیسم می داشت.» (۴۷) البته اگر دنباله ی نوشته مدودف را بگیریم معلوم می شود تمام «اگر» ها و عبارت «احتمال بیشتر» و مانند اینها همه بخاطر وزن شعرآمده و درحقیقت اگر لین بموقع خودش را به روسیه نمی رساند انقلاب اکتبر صورت نمی گرفت و اگرلین زنده می ماند پدیده ای بنام «استالینیسم» وجود نمی داشت. با همین احتجاج ایده آلیستی است که مدودف به این عقیده می رسد که اگر فلان طور می شد بهمان طور نمی شد! حتی تزاریسیم هم می توانست در فلان و یا بهمان جهت تحول پیدا کند، با این نظریه که بر سراسر کتاب مسلط است به این نتیجه می رسد که کاملاً امکان پذیر بود که استالین در راس امور قرار گیرد و جنایات او تحقق پیدا نکند اگر...

از نوشته قطور و حجیم مدودف چیزی جز این فهمیده نمی شود که استالین بر حسب تصادف بر سر کار آمده و گرایش مورد علاقه خود را بر جامعه ی شوروی حاکم کرده است. به این ترتیب نه تنها وجود یک گرایش نیرومند شخصیت را بر سر کار نمی آورد بلکه هیچگونه رابطه ی دیالکتیکی نیز میان نگرش و شخصیت وجود ندارد. شخصیت ظهور می کند، اراده می کند که یکی از گرایش های موجود را - و مهم نیست که این گرایش ضعیف باشد یا قوی، و زمینه داشته باشد یا نداشته باشد - بگیرد و آنرا بر جامعه حاکم کند. بعضی بندهاها برای حفظ تعادل از یک چوبدست استفاده می کنند و رفیق مدودف نیز برای اثبات این نظر و برای گمراه کردن تماشاچی از اصطلاح «تأحدّ زیادی» استفاده می کند ولی به وسط بند نرسیده آنرا دور می اندازد و معجزه خود را کامل می کند.

مدودف درحقیقت مارکسیست نیست. و مطلقاً به جبر تاریخی اعتقاد ندارد. او شخصیت پرست است، و ضد استالین بودن او هم در واقع عین

شخصیت پرستی اوست. او یکی از بی اعتقادترین افراد به توده‌ها و دموکراسی توده‌ای است که در آغوش سوسیالیسم شوروی پرورش یافته است و نفس اینکه همه چیز را به یک فرد نسبت می‌دهد اعتقاد عمیق او را به اصالت نقش شخصیت در تحول جامعه نشان می‌دهد. او حتی گاه پنهان نمی‌کند و شاید هم از دستش درمی‌رود که نشان دهد از دیکتاتوری فردی نفرت ندارد. چنانکه دیکتاتوری فردی لنین را تأیید می‌کند بلکه فقط از سرکوب جمعی نفرت دارد.

مدودف به شیطان و خدا اعتقاد دارد؛ به شیطان کینه می‌ورزد و این کینه‌ی او به اندازه شخصیت شیطان نیرومند است، اما خدا را نیز با همان قوت و شدت می‌پرستد. در نظر او استالین شیطان است و استالین پرستی ضلال و گمراهی است ولی این به آن معناییست که ضد شیطان را نباید پرستید. ضد شیطان لنین است، و لنین پرستی همان نفس مارکسیسم و کمونیسم است. اساساً می‌دانید بزرگترین جنایتی که استالین در زندگیش مرتکب شده چه بود؟ او علی‌رغم اینکه «لنینیسم» را تدوین کرد و بارها و بارها خود را شاگرد لنین خواند، ولی شیطنت و سرکشی خود را از خیلی وقت پیش در برابر ساحت مقدس او نشان داده بود. استالین حتی «در همان سال ۱۹۲۰، در سخنرانی خود در مراسم پنجاهمین سالگرد تولد لنین، این نکته غیرمنتظره را یادآوری کرد که تاکنون هیچکس در این باره سخنی نگفته است که رفیق لنین به اشتباهات خود درپاره‌ای از مسایل مهم اقرار کرده است» (۴۸) توجه داشته باشید که استالین حتی نمی‌گوید که لنین «درپاره‌ای از مسایل مهم اشتباه کرده است» می‌گوید لنین به اشتباهات خود اقرار کرده است! با وجود این، از نظر مدودف استالین باهمین حرفش بزرگترین کفرتاریخ را بر زبان رانده است.

در حقیقت خانم زاگالوویچ کاملاً حق دارد وقتی می‌گوید: «از نظر مدودف مواضع لنین چوب ذرعی مطلق جهت اندازه‌گیری درستی و انحراف از مواضع دیگران است ... او بجای داور مطلق که خلق کرده (یعنی استالین)، داور دیگری را بر تخت

می‌نشانند که چون شخصیت نخست (یعنی لنین)، مقتدر و مقدس است و هرگز نمی‌توان او را مورد سوال قرار داد... از نظر مدودف از پیش روشن است که حق بالنین بوده است. این مطلب حتی در مواردی هم که لنین نظر خود را کاملاً تغییر داده صادق است، در آنجا که پای لنین در میان است شماره آماده است تا با این تغییرات با هم‌دردی و دلسوزی (و شاید با تعبیر و تفسیر مذهبی) مواجه شود». (۴۹) مدودف به هر پیشنهاد و تذکری که از جانب لنین ارائه شود، بصورت وحی منزل نگاه می‌کند و به همین دلیل، از نظر او تنها توسل به «وصیت نامه لنین» برای نفی مطلق استالین کافی است، بی‌هیچ توضیح و تفصیلی.

مدودف، لااقل در مورد درک خود از نقش شخصیت، مارکسیست نیست ولی به سوسیالیسم پای بند است و در این پای بندی، بادو پدیده‌ی متضاد رودر روست: استالین، شخصیت منفی و منفور و سوسیالیسم شوروی نظام مطلوب، و متاسفانه از نظر مدودف - این دوپا به پای هم رشد کرده‌اند، اما از نظر او رشد این دو پدیده نمی‌تواند در یک جهت باشد و اینجاست که مدودف به هذیان گویی می‌افتد: این دو پدیده در جهت عکس یکدیگر رشد کرده‌اند. قریب سی سال ملت و حزب می‌سازند و استالین خراب می‌کند؛ سوسیالیسم همچنان پیش می‌رود و استالین همچنان و تا آخر محبوب و سربلند در پیشاپیش حزب و ملت قرار دارد. یک جریان وجود دارد و یک ضد جریان، ولی جریان خاطرخواه ضد جریانست و بدنبال او و تنگاتنگ با آن در حرکت، اما سرانجام ضد جریان به اعماق جهنم می‌افتد و جریان از بهشت سردر می‌آورد! چنین است خلاصه‌ی سخنان مدودف. خودش می‌گوید: «تمام کارهای بزرگی که توسط حزب و مردم در سال‌های سی و چهل انجام شد برغم اشتباهات و جنایات استالین صورت گرفت.» ولی چند سطر پایین‌تر اعتراف می‌کند که «اعتماد و ایمانی که مردم به استالین داشتند تا حدی (?) به آنان کمک کرد که مراحل دشوار ساختمان اقتصادی و جنگ علیه فاشیسم را تحمل کنند.» اما بلافاصله بدنبال این جملات،

ضمن نفی مطلق جنبه‌ی مثبت برای استالین می‌نویسد: «استالین‌یسم نماینده انحراف‌هایی است که استالین (والبته شخص استالین و نه هیچ شخص دیگر و نه هیچ گروه دیگر) در نظر و عمل جنبش کمونیستی وارد کرد. او نماینده‌ی پدیده‌ای است که بامارکسیسم - لنینیسم بیگانه است. استالین‌یسم چیزی بیش از یک کمونیسم کاذب، یک شبه سوسیالیسم نیست». (۵۰) استالین و استالین‌یسم، که از نظر مدودف نظر و عمل شخص استالین بود، همچون یک دُم‌گنده‌ی چرکین به تنه‌ی سالم سوسیالیسم چسبیده بود، اما با اینهمه «او در تمام سال‌هایی که تنها صاحب اختیار کشور بود، در میان مردم محبوبیت داشت - این احساسات در آخرین سال‌های عمر او به اوج خود رسید و هنگامی که او در مارس ۱۹۵۳ درگذشت، درد و غمی که میلیون‌ها نفر چه در شوروی و چه در بقیه‌ی جهان احساس کردند کاملاً صمیمانه بود». (۵۱)

گذشته از تذکراتی که در مقدمه «در دادگاه تاریخ» آمده و همچنین اشاراتی که در متن کتاب به پیشرفت‌های سوسیالیسم در شوروی شده در حقیقت کسی که کتاب را خوانده جز استالین و شرح انحرافات و جنایات جنون‌آمیز او و پرستش او از جانب حزب و توده‌های مردم و تاثیر منفی شخص و شخصیت استالین در تمام وجوه و شئون زندگی اتحاد شوروی طی سه دهه چیز دیگری نمی‌تواند ببیند. نویسنده خود در توضیح و تایید این مطلب می‌نویسد: «کیش شخصیت در زمان استالین» را «نمی‌توان به کشتارهای جمعی و ت... بی حد و حصر از یک فرد محدود دانست «بلکه» بر مجموعه‌ی ح... نولوژیک حزب، بر ادبیات و هنر شورمان، بر علوم فیزیکی و اجتماعی، روانشناسی و اخلاق مردم شوروی، بر روش‌های مدیریت و رهبری حزب و دولت، بر اتحاد کارگران و دهقانان، بر نحوه‌ی اندیشه و رفتار میلیون‌ها انسان، اثری عمیق بجا گذاشته است» (۵۲)

باید توجه داشت که «کیش شخصیت در زمان استالین» و «استالین‌یسم» و «اصطلاحاتی از این قبیل در چشم نویسنده فقط و فقط بمعنای شخص استالین است

و نه جریان فرهنگی - اجتماعی. مدودف در سرتاسر این کتاب قطور میان «استالین» و «استالینیسیم» و «شخصیت پرستی» (که البته منظور فقط پرستش شخصیت استالین است نه پرستش شخصیت لنین و یا شخصیت دیگری) در نوسان است و از این بابت به تناقضاتی گرفتار است که به هیچوجه نمی تواند از آن بیرون بیاید. محور کتاب شخص استالین است و اگر نویسنده در مورد حیات سوسیالیسم در شوروی بقول خودش «جانبدارانه» قلم زده - یعنی خواسته که تنها به شرح معایب بپردازد - اما در مورد استالین مغرضانه و کینه توزانه عمل کرده است. او گاه سعی می کند رابطه ی میان «پاره ای گرایش ها»، «گروه خاصی از افراد» و «پاره ای شرایط سیاسی و اقتصادی مشخص تاریخی» را، که در کشور و در حزب وجود داشته، با پیدایش «استالینیسیم» و «پرستش شخصیت استالین» توضیح دهد، اما در همان مقدمه کتاب از این پدیده ها به عنوان علت به قدرت رسیدن استالین و پیدایش «استالینیسیم» بکلی چشم می پوشد. او فراموش می کند که در متن کتاب، سخن دورماشکین، یکی از بلشویک های قدیمی را با تایید آورده بود که «حزب، رشد کیش شخصیت استالین را ممکن ساخت و این اشتباه بزرگ را مرتکب شد که به تملق و چاپلوسی از او میدان داد... و ماکمونیست های نسل کهن، همه در بوجود آوردن این وضع در حزب مسئولیم.» (۵۳) او با وارونه کردن قضیه، مدعی می شود که این «وجود استالین» بود که به شکوفایی این پدیده ها منجر شد، زیرا «رسیدن او به قدرت، یک جریان اجتناب ناپذیر نبود» و فقط حقه بازی ها و عوام فریبی ها و دوز و کلک های یک آدم بی فرهنگ و عامی و جنایتکار بود که او را به قدرت رساند.

فرد یا جریان سیاسی

این تناقض گویی‌ها از کجا ناشی می‌شود؟ مدودف به عنوان یک فرد شوروی که به وجود نظام سوسیالیستی در کشور خویش اعتقاد محکم دارد و همچنین به عنوان محققى جزم اندیش و بی‌اطلاع از برخورد دیالکتیکی حوادث و پدیده‌ها کتاب خود را رقم زده است. او در عین حال در مورد مساله استالین و استالینسم در برابر جزم اندیشانی قرار دارد که به عنوان دشمن یا مخالف سوسیالیسم و شوروی می‌کوشند از نقد استالین به نفع سوسیالیسم، یا تخطئه شوروی برسند و یا خود بخود و با حسن نیت کامل به این نتیجه می‌رسند، و یا بالعکس به عنوان استالینست با طرح این مساله که استالینسم یعنی سوسیالیسم، می‌خواهند صاف و ساده استالین را تبرئه کنند. مدودف به علاوه از موضع ایده آلیستی خویش به سوسیالیسم به صورت یک پدیده منزله می‌نگرد و باینکه سخن ویکتور هوگوراکه «تاریخ زیاده دان ندارد» قبول می‌کند، ولی می‌کوشد تمام آشغال‌هایی را که در شوروی وجود داشته از سوسیالیسم این کشور جدا کند و آنرا به حساب بچه‌ی حرامزاده‌ی خانواده بگذارد و آشغال‌ها را همراه با این بچه به دست رفتگر تاریخ بسپارد که همه را آتش بزند و پرچم سرخ کمونیسم را از این لکه‌ی چرکین پاک سازد. او خود کسانی را که در این مورد اظهار نظر کرده اند به چند دسته تقسیم می‌کند و ضمن غیرمنطقی خواندن نظریات همه‌ی آنان، همه را از غیرمنطقی‌ترین موضع رد می‌کند.

این صاحب‌نظران، که مدودف بعضی از آنها را بورژوا، برخی را رویزیونیست و برخی را دگماتیست و استالینست می‌خواند غالباً میان استالینسم و

سوسیالیسم یک علامت تساوی می گذراند و به نتایج گوناگون زیر می رسند:

۱- «ساختمان سوسیالیسم در اتحاد شوروی بدون ارتکاب چنین جنایاتی و بدون ایجاد یک دولت وحشی و توتالیتر امکان نداشت. کاراستالین نتیجه ی منطقی کارلنین و نیز دنباله ی برنامه و روش سوسیالیسم بطورکلی تلقی می شود.» (۵۴) ویا آنطور که پیرونتی گفته است «استالینیسیم سه دهه کمونیمس ، ازمرگ لنین تا مرگ استالین محسوب می شود.» (۵۵)

۲- استالین مرتکب اشتباهاتی شده ولی در اساس او یک مارکسیست لنینست بزرگ است که «نامش از حزب و از مارکسیسم - لنینسیم (واز سوسیالیسم) جدایی پذیر نیست.» (۵۶)

۳- «در عمل دیکتاتوری پرولتاریا در کار نبود بلکه دیکتاتوری یک فرد، به همراه معدودی از رهبران وجود داشت.» (۵۷)

۴- در شوروی قدرت دوگانه حاکم بود؛ دیکتاتوری پرولتاریا از یک سو و دیکتاتوری خرده بورژوازی دار و دسته استالین از سوی دیگر.

مدودف تمام این نظرات و استنتاجات را درست رد می کند ولی از آنجا که نمی تواند میان استالین و استالینیسیم و سوسیالیسم رابطه ای دیالتکتیکی برقرار کند، خود نیز تحلیل و نتیجه ی درست و روشنی به دست نمی دهد.

در مورد نظراول معلوم است که مدودف، با همه ناسزایی که به استالین داده و باتوجه به اینکه استالینیسیم را نظر و عمل شخص استالین می داند، آنرا نمی تواند بپذیرد و می گوید با پذیرش این نظر بجای آنکه استالین رامحکوم کنیم در فکر پیدا کردن توجیهی تاریخی برای او هستیم.» (۵۸)

(تمام فکر و ذکر مدودف محکوم کردن استالین است و نه پیدا کردن جوابی برای مشکلات سوسیالیسم در شوروی). او برای رد این نظر و نظردوم که خودارائه کنندگان آنرا بورژوا، رویزیونیست و استالینست می نامد، می نویسد: «استالینیسیم را نمی توان سه دهه مارکسیسم - لنینسیم یا کمونیمس بحساب آورد؛ استالینیسیم

نماینده انحراف‌هایی است که استالین در نظر و عمل جنبش کمونیستی وارد کرد. او نماینده‌ی پدیده‌ایست که بامارکسیسم -لنینیسم کاملاً بیگانه است». (۵۹) استالین خود هیچگاه مارکسیست و یاحتی انقلابی نبوده، بلکه یک همگام انقلاب بوده و استالینسم نیز «چیزی بیش از یک کمونیسم کاذب و یک شبه سوسیالیسم نیست». (۶۰)

در مورد نظر سوم، البته او به وجود «دیکتاتوری یک فرد به همراه محدودی از رهبران» اعتقاد دارد ولی طبیعی است که نمی‌تواند با انکار دیکتاتوری پرولتاریا در شوروی موافق باشد و به نظرمی رسد که او باید با نظریه‌ی چهارم، یعنی وجود حکومتی دوگانه موافقت کند. اتفاقاً مدودف به این نظریه، که از هر نظریه‌ی دیگری بی‌پایه‌تر، مکانیکی‌تر و بی‌معنی‌تر می‌باشد، از سایر نظرات و مواضع نزدیک‌تر است: «صدها هزار نفری که تیرباران شدند، میلیون‌ها نفری که بازداشت شدند، دادگاه‌هایی که همچون قارچ درهمه‌جامی روییدند» مطلقاً نشانه‌ی «گرایش‌های ناسالم» در سیستم سوسیالیستی شوروی نبود بلکه صرفاً دست‌پخت استالین و گروه خاصی بود که به همراه او بر جامعه حاکمیت یافته بودند. مثلاً در مورد پیشرفت صنعت در شوروی می‌نویسد که «هیچکس نمی‌تواند موفقیت‌هایی که خلق تحت رهبری حزب در زمینه ایجاد یک صنعت مدرن به دست آورد، شک کند. کار عظیم و غول‌آسایی بدست کارگران، انتلیجنتسیا و تمامی سازمان‌های حزب صورت گرفت.» ولی در این زمینه نیز، مثل تمام زمینه‌های دیگر «رهبری استالین بجای آنکه پیروزی ببار آورد، در غالب موارد، مشکلات جدیدی ایجاد کرد.» (۶۱) باز هم در جای دیگر: «اشتباه است تصور کنیم که فعالیت تبلیغاتی فقط در جهت بزرگ کردن استالین و پرده پوشی جنایات او بود. حزب با استفاده از درس‌ها و تجربیات داخلی و خارجی به تربیت مردم و جوانان با روح سوسیالیسم ادامه داد، جای تردید نیست که حتی در سال‌های کیش شخصیت، آگاهی و مبارزه جویی توده‌ها تا حدی (!) افزایش یافت، آموزش و فرهنگ

رشد کرد و افکارلنین درهمه جا تا حدی (!) نفوذ کرد. گرایش های پرولتری در توده های خرده بورژوا تاثیر کرد، اعتبار حزب کمونیست به نحوی محسوس افزایش یافت، اما در عین حال تربیت توده ها با روحیه غیر پرولتری، با روحیه اطاعت کورکورانه از مقامات رهبری، به ویژه استالین توأم بود.» (۶۲) (به این ترتیب بقول بانو گولوبویچ با اینکه شخصیتی منفی بیمار و در راس جامعه قرارداد و جامعه نیز از او کاملاً پیروی می کند، این جامعه همچنان سالم باقی می ماند و به نحوی مثبت به پیش می تازد). (مقاله زاگا گولوبویچ) مدودف از سویی از یک «سوسیالیسم کاذب» که به استالین مربوط است سخن می گوید و از سوی دیگر آنها را در برابری سوسیالیسم راستین، که بر جامعه ی شوروی و حزب مربوط است، قرار می دهد. بدیهی است که خواننده حق دارد این سخنان مدودف را مطلقاً نپذیرد و آنها را درست مردود بشمارد. به این ترتیب می بینیم که مدودف نه می تواند طرفداران نظام سوسیالیستی در شوروی را توجیه و مجهز کند و نه امثال خانم گولوبویچ را خلع سلاح نماید و از ترویج و تبلیغ این عقیده نادرست که «حکومت استالین به دگرگونی رادیکال جامعه شوروی منجر شد.» (۶۴) باز دارد.

مدودف در مورد جدا کردن استالین و گروه اطرافیان او از نظام شوروی و توده های مردم و حزب کمونیست این کشور نه تنها ناتوان است بلکه بنظر می رسد که حتی خود او هم به آن اعتقاد ندارد. او غالباً از رابطه ی این عوامل و تاثیر متقابل آنها بر یکدیگر یاد می کند ولی از آنجا که نمی تواند دیالکتیک این رابطه و تاثیر و تاثر را دریابد از آن اظهار تعجب یا تاسف، یا دهشت می کند. برای مثال در مورد «تصفیه های سال های سی» می نویسد: «از همه وحشتناک تر آنست که توده ها، به علت اعتمادی که به حزب و به استالین داشتند در آن شرکت کردند. صدها هزار نفر از مردم ساده و شریف، در نهایت حسن نیت وارد کارزاری شدند که علیه «دشمنان» براه افتاده بود.» (۶۵) یا واقعیت اسف بار آنست که اوج

گیری استالین بسوی یک دیکتاتوری بی حد و مرز شخصی به هیچگونه مقاومت جدی، حتی از سوی کادرهایی که در حال نابودکردنشان بود، برخورد نکرد.» (ص ۶۶)

اما حقیقت اینست که حتی بنا به اعتراف خود مدودف تنها «مردم ساده و شریف» نبودند که «در نهایت حسن نیت وارد کارزار تصفیه های سال های سی» شدند، بلکه «ارگان های سرکوب حزبی» هم در این جریان ها شریک بودند، و نه تنها ارگان های سرکوب حزبی بلکه «تمام دستگاه حزب و آپارات حکومتی به نحوی فعال در موج سرکوب سال های سی شرکت داشتند.» این کادرها نبودند که به دست استالین نابود می شدند، بلکه «هزاران تن از کادرها، عضو ترویگاهایی بودند که بیگناهان را محکوم می کردند، ده ها هزار تن از مسئولان... حکم بازداشت زیردستان خود را صادر کردند» و در عین حال هزاران تن «از زیردستان و صدها هزار کمونیست (نیز متقابلاً) به اخراج «دشمنان خلق» (که همه از کادرها و مسئولان بودند) رأی دادند.» حقیقت اینست که در تصویر مدودف اتحاد شوروی میدان کارزاری برای ساختمان سوسیالیسم نیست بلکه دیوانه خانه ایست که در آن مردم و کادرها، مسئولان حزب و آپارات حکومتی، زیردستان و زبردستان همه در کار خوردن یکدیگرند. و چرا چنین بود؟ برای اینکه «در آن زمان اکثریت مردم شوروی به استالین و نیز به ان. کا. و. د. (کمیساریای داخله) اعتقاد داشتند و اظهار نفرت آنان از «دشمنان خلق» ساختگی نبود.» (۶۷)

ملاحظه می شود که رفیق مدودف وقتی استالین را مظهر «سوسیالیسم کاذب»، و حزب و دولت را بنیان گذار «سوسیالیسم راستین» می خواند نه تنها در استنتاجات خود از یک شیوه ی مکانیکی استفاده می کند بلکه در نهایت صداقت و در نهایت حسن نیت، دروغ می گوید، اما با این همه تلاش کودکانه ی او برای پاک نشان دادن دامن سوسیالیسم شوروی از چرک و آلودگی و خالی بودن شهر از زیاله، هیچکس حتی خود او را هم قانع نمی کند. مضحک تر از همه آن که مدودف

درجای دیگر فراموش می‌کند که قبلاً گفته است «صدها هزار کمونیست» و «میلیون‌ها آدم شریف» آشکارا و در یک میدان گشاده ی نبرد، در این جنایات «شرکت داشته‌اند». (۶۸) و با هزار و یک دلیل می‌خواهد ثابت کند که این «جنایات» پنهانی صورت می‌گرفت و استالین از طریق عدم انتشار اخبار، جنایات خود را صورت می‌داد و مردم را از «وسعت» آنها بی‌خبر می‌گذاشت، مثل اینکه ۹۹ جنایت با ۱۰۰ جنایت فرق دارد! مدودف نه تنها یک دروغگوی صادق است بلکه یک آکروبات ناشی نیز هست.

در مورد تناقض گویی‌های مدودف می‌توان از نظریه‌ی او در مورد قدرت گرفتن استالین یاد کرد که در یک جا می‌نویسد: «به قدرت رسیدن او، بازتاب پاره‌ای گرایش‌ها بود که پیش از دوران وحشت، در کشور و در حزب ما وجود داشت و بعدها به علت وجود استالین توانست به شکوفایی برسد.» (۶۹) و یا باز هم درجای دیگر سخنان گومولکا را در هشتمین پلنوم کمیته حزب کارگر لهستان در ۲۰ اکتبر ۱۹۵۶ با تایید تکرار می‌کند که «حزب در مجموع، جز در چارچوب تبعیت از کیش رهبر نمی‌توانست مستقل عمل کند.» (۷۰)

بدون شک این سخن درست است که استالین، حزب، دستگاه دولت و سوسیالیسم شوروی بایکدیگر ارتباط دیالکتیکی دارند ولی این امر نه استنباط مخالفین و یادشمنان رنگارنگ شوروی را برای نفی سوسیالیسم در این کشور ثابت می‌کند و نه اجازه می‌دهد که امثال مدودف و خروشچف مشکلات تاریخی یک نظام را به حساب این یا آن شخص بگذارند و سوسیالیسم شوروی را از هر عیب و نقص مبرا جلوه دهند. استالین مرد، اندیشه‌های او مورد حمله قرار گرفت، جنازه‌اش از پانتئون نامداران کمونیسم به گورستان بی‌نام و نشان فرستاده شد، اما مگر آیا «استالینیسم» نیز به همین سادگی مرد؟

خشونت ضد انسانی یا قاطعیت انقلابی

رسم شده است، و رفیق مدودف نیز از این رسم تبعیت می کند، که استالین، استالینیسیم و شخصیت پرستی را سه رویه از یک مقوله ی واحد بحساب آورند در حالیکه شخصیت پرستی در شوروی به استالین محدود نمی شود، و استالینیسیم اگرچه ریشه از نام استالین دارد ولی در حقیقت بمعنای اعمال شیوه ای بوروکراتیک و خشونت بار در تمام وجوه ساختمان سوسیالیسم در شوروی همراه با تمرکز قدرت و «دیکتاتوری فردی» است که در دوره ای از تاریخ اتحاد شوروی مورد قبول حزب و دولت و مردم این کشور بوده و نمی توانست صرفاً محصول اراده ی یک فرد یا یک گروه باشد.

«در دادگاه تاریخ» در مورد جاه طلبی ها، خود پرستی ها، خشونت و جنون جنایت استالین لبریز است از شاهد و سند و نظر و تخیل و غیره و غیره، ولی مدودف خود بارها از اظهارات استالین در مورد ضرورت گسترش و تقویت انتقاد از خود که عمده ترین وسیله برای جلوگیری از تمرکز قدرت و گسترش دموکراسی در درون یک سازمان است، یاد می کند، بگذریم که درهمه جا این گونه موضع گیری های استالین را بعنوان ماکیاولیسم او معرفی می کند. نمونه هایی از این اظهارات بنقل از مدودف چنین است: «او به یکی از کمونیستهای آلمانی نوشت: من با هر نوع سیاستی در جهت اخراج رفقای ناراضی مخالفم. من با چنین سیاستی مخالفم نه بخاطر آنکه دلم برای مخالفان می سوزد بلکه بدلیل آنکه چنین روشی در حزب یک محیط ارعاب و ترس بوجود می آورد، محیطی که روح انتقاد از خود و ابتکار رامی کشد خوب نیست که مردم از رهبران حزب بترسند ولی برای آنها احترامی قایل نباشند» (۷۱) مردم گاه می گویند که انتقاد از خود برای حزبی که هنوز به قدرت نرسیده و چیزی برای از دست دادن ندارد کار خوبی است اما برای حزبی که قدرت را در دست دارد و نیروهای دشمن محاصره اش کرده اند کار خطرناکی است و اقرار به ضعف های خود می تواند مورد استفاده دشمنان قرار گیرد... این حرف

کاملاً غلط است ... هدف انتقاد از خود آشکار ساختن ضعف هایمان و غلبه بر آنهاست ... و به عقب انداختن انتقاد از خود بمعنای آسان کردن کار دشمنان و تشدید ضعف ها و خطاهایمان است» (۷۲)

کاملاً ممکن است که یک سیاستمدار، هنگامی که خود در قدرت نیست انتقاد از خود را تبلیغ و از آن علیه دیگران استفاده کند و چون به قدرت رسیدمانه از اجرای آن شود، و کاملاً ممکن است یک سیاستمدار برای فریب مردم چیزی بگوید که خود در عمل، بر ضد آن رفتار کند و کاملاً ممکن است که وقتی سیاستمداری به قدرت رسید آن را در دست های خود متمرکز سازد و از آن بسود شخص خویش سوء استفاده کند اما در تمام موارد دیده شده که چنین سیاستمداری هرگاه در جهت خلاف جریان شناکند و در جهت تمایلات و منافع خلق قدم بر ندارد، اگر چه ممکن است تا آخر عمر بر مسند قدرت باقی بماند ولی هیچگاه نخواهد توانست محبوبیت خود را در میان مردم برای مدتی دراز حفظ کند و حال آن که با اعتراف تاریخ- که مدودف هم نمی تواند آنرا انکار کند- استالین حتی سال ها پس از مرگش هم نه فقط در میان کمونیستها و مردم شوروی، بلکه در میان کمونیست های جهان نیز محبوبیت خود را بعنوان یک رهبر مصلح و آگاه حفظ کرد. همگان دبیر کلی و رهبری را مقام مناسب و شایسته ای برای او می دانستند و کسی از جاه طلبی او چیزی نمی گفت. او در نظر مردم نه تنها خود پرست نبود بلکه فردی ساده و متواضع می نمود؛ جنایت هایی که در کشور صورت می گرفت از جانب مردم نه بعنوان جنایت استالین بلکه بعنوان اقداماتی ضروری از جانب حزب کمونیست و حکومت شوروی- و البته بر رهبری او- که برای ساختمان سوسیالیسم لازم و ناگزیر است، و البته گاه ممکن است در آن زیاده روی هایی هم صورت گیرد- تلقی می شد؛ خشونت به قاطعیت تعبیر می شد و به سیمای استالین محبوبیت و مطلوبیت می داد. رفیق مدودف البته همه این ها را به حساب بی خبری و بی اطلاعی و در عین حال ناآگاهی مردم می گذارد- و البته در این توجیه او تنهانیست- توجیه عامیانه ای که

معتقد به تفکر نیست و می گوید درباره ی مسایل وحوادث نه از روی کیفیات، بلکه از روی عرض و طول آنها باید قضاوت کرد و درعین حال چشم به دهان بزرگترها داشت. این توجیه مدودف همه کسانی که می خواهند تایید و حمایت درست خود را از سوسیالیسم شوروی بعنوان بی اطلاعی توجیه کنند، نه تنها عامیانه است بلکه یک دروغ بزرگ هم هست زیرا اقدامات اجتماعی، سیاسی و اقتصادی را که ناگزیر با فرد فرد اعضای جامعه در تماس است نمی توان از مردم پنهان کرد و یاصد درصد وارونه جلوه داد. به علاوه توده ها هرچه نا آگاه تر هم باشند نسبت به منافع طبقاتی خود برای مدتی دراز گمراه نمی شوند و اگر فردی یا حکومتی در جهت عکس منافع مردم عمل کند لااقل پایگاه توده ای خود را پس از مدتی کوتاه از دست خواهد داد، بویژه که آن مردم بتازگی از یک انقلاب توده ای سوسیالیستی بیرون آمده باشند.

مدودف از خشونت استالین زیاد نام می برد و لنین را بخاطر نرمش و انعطافش می ستاید و حال آن که نمونه های بسیار از خشونت لنین در کتاب ها آمده است که استالین را در برابر او مردی نرمخو و ملایم طبع جلوه می دهد. رفیق کروپسکایا همسر لنین بعنوان یک شاهد صادق و عادل می نویسد که «ولادیمیر ایلیچ در بحث هاتند و خشن بود» (۷۳) و در کنگره دوم، که در ژوئیه - اوت ۱۹۰۳ تشکیل شد او را به «خشونت» و «جاه طلبی» متهم می کردند (۷۴) ولی اینها تنها اتهام نبود بلکه واقعیت بود، و «خشونت» لنین فقط در «بحث» هم نبود بلکه او در عمل نیز «خشن» بود. کروپسکایا بعنوان سنجیده ی پسندیده ی لنین از توجه او به «مسایل جزئی» نام می برد و تذکر می دهد که لنین این رفتار را بعنوان عاملی برای جلوگیری از بوروکراسی و دموکراتیزه کردن ماشین اداری شوروی بشیوه ی پرولتری تلقی می کرد! (بیاد بیاوریم که توجه به مسایل جزئی از جانب مدودف برای استالین عملی ناپسند و مداخله ی قدرت طلبانه در امور تلقی می شود). کروپسکایا از کوشش لنین برای اینکه خود را در زمینه های مختلف «نمونه» برای دیگران

قرار دهد ستایش می کند و می نویسد: «همانگونه که قبلاً در ساختن حزب، بوسیله‌ی نمونه شخصی سعی می کرد برخورد صحیح به مسایل ترویج، تبلیغ و سازماندهی را به رفقا یاد دهد، اکنون هم بعنوان رئیس دولت شوروی کوشش می کردندشان دهد که کار در ادارات دولتی چگونه باید انجام گیرد». (۷۵) و جالب است که تلگرام لنین را به «کمیته اجرایی گوبرنیای نووگورود در ژوئن ۱۹۱۹ بعنوان یک «مشخصه‌ی بارز» ذکر می کند. به این تلگرام توجه کنیم: «اینطور که معلوم است بولانوف بخاطر شکایت به من دستگیر شده است. به شما اخطار می کنم که بخاطر این کار دستور دستگیری رئیس کمیته اجرایی گوبرنیا، رئیس چکاد و اعضای کمیته‌ی ارجایی و تیرباران آنها را صادر خواهم نمود... رئیس کمیساریای مردم لنین» ملاحظه می کنید که لنین بخاطر توقیف غیرموجه بولانوف، ولابد بعلت این که توقیفش بخاطر شکایت بردن بنزد خود او بوده، «رئیس کمیته اجرایی حکومت نووگورود»، «رئیس چکاد» و «اعضای کمیته اجرایی» را بدون هیچ محاکمه‌ای و بدستور شخصی خود به تیرباران تهدید می کند؛ و البته لنین بعنوان رئیس کمیساریای خلق «با کسی شوخی نمی کند و فقط حرف نمی زند. این خشونت در آن زمان بعنوان حسن و خصلت برجسته‌ی او تلقی می شود، که لنین با «نمونه شخصی» خود می خواست آنرا «به رفقا یاد دهد» ولی یک هزارم چنین خشونت برای استالین مذموم و سند محکومیت اوست.

مدودف خود ضمن تناقض گویی بی شمارش در مورد لنین یک جا می گوید که او «در عین سرسختی»، عزت نفس دیگران را جریحه دار نمی ساخت و به آنان توهین نمی کرد» (۷۶) ولی اندکی پایین تر می نویسد: «لنین در مشاجرات و مجادلات خود غالباً بی رحم و کوبنده بود» و خود برای مثال یاد آور می شود که وقتی تروتسکی در سال های ۱۳-۱۹۱۲ می کوشیده تا گروه‌های سوسیال دموکرات را با منشویک‌ها آشتی دهد، لنین او را به لقب رذل ترین پرسوناژ شچدرین در رومان «گالاولیف‌ها»، «یودوشکا» یا یهودای کوچک، ملقب ساخت. (۷۷) مدودف همچنین در جای دیگر

ضمن اشاره به تدوین نخستین قانون جزا در بهار ۱۹۲۲ از نامه‌ای که لنین به وزیردادگستری وقت نوشته یاد می‌کند که در آن در مورد «فعالیت ضدانقلابی» تأکید می‌کند که «دادگاه‌ها نباید ترور را ممنوع کنند» و در یکی از طرح‌های سه‌گانه‌ای که ارائه می‌دهد یادآور می‌شود که هرکس به «فعالیتی تبلیغی یا ترویجی» بپردازد که به دشمن بین‌المللی، یعنی بورژوازی، «بطور مشخص کمک کند» و یا «احتمالاً بتواند کمک کند» باید ضد انقلابی و مستحق اعدام شناخته شود. (۷۸) آیا اگر کسی در میان صف‌های خرید مایحتاج روزانه مثلاً می‌گفت امسال مرغ‌های روسیه هیچکدام تخم دو زرده نکرده‌اند دست به تبلیغی زرده بود که احتمالاً به بورژوازی توانسته باشد کمک کند و در این صورت آیا این فرد ضدانقلاب نبود و آیا نباید به اعدام محکوم می‌شد؟. اما با اینکه این پیشنهاد لنین کنار گذاشته می‌شود و قانون تنظیمی فقط کسی را ضد انقلابی می‌شمارد که به «اقدام در جهت واژگونی رژیم شوروی و یا در جهت کمک به دشمنان خارجی کشور» دست بزند، باز هم مدودف در تحسین نظر لنین از هیچ چیز خودداری نمی‌ورزد. (۷۹)

نویسنده «دردادگاه تاریخ» که بعنوان یکی از جنایات استالین از «تروری که علیه دهقانان مرفه» صورت گرفته یاد می‌کند، بکلی فراموش می‌کند که در سال‌های اول حاکمیت شوروی «روستائیان قزاق به کرات مورد تنبیه قرار گرفته‌اند و حال آنکه خواست آنان تنها این بوده است که وضع رقت بار اقتصادی آنها نیز مورد نظر قرار گیرد.» (۸۰) با این همه مدودف گاه از خشونت‌های برخی از رهبران یاد می‌کند و فی‌المثل می‌نویسد: «تروتسکی، کمیسر جنگ و رئیس شورای نظامی انقلابی غالباً در کاربرد خشونت افراط می‌کرد. او برای مجازات‌های هنگی که مواضع خود را ترک گفته بود وزیر باراجرای فرامین جنگی نمی‌رفت دستور داد فرمانده، کمیسر (وبه سنت نظامی رم باستان) هر «دهمین نفر» را تیرباران کنند. س.گوسف، عضو شورای نظامی انقلاب موافقت خود را اعلام کرد و این فرمان

اجرا شد» (۸۱) و البته مخفی نماند که بقول نویسندگان کتاب «شوروی وما» این عمل، یعنی «تصفیه عناصر اغتشاش طلب ارتش سرخ... که بوسیله تروتسکی صورت گرفت و خالی از خودکامگی نبود از طرف لنین تقبیح نشد» (۸۲) و اگر قول خانم گولوبوویچ را بپذیریم لنین نیز خود در سرکوبی شورش در ارتش سرخ شریک تروتسکی بود. به گفته ی او «لنین به همراه تروتسکی شورش کرونشتات را سرکوب کرد، شورشی که ... مشکل می توان آنرا دارای خصلتی ضد انقلابی دانست» (۸۳) این خشونت مخصوص تصفیه ی عناصر ارتش نبود. «تروتسکی و گروهی به صنعتی کردن خیلی سریع و بالنتیجه خشن کشور اعتقاد داشتند» (۸۴) و یا «اقداماتی» مانند تبعید اجباری بیست فیلسوف (از جمله بردیایف) در سال ۱۹۲۱ با اتهام ایدآلیست بودن، که نوعی نقض اصول ومایه ی نگرانی بحساب می آمد با تایید لنین صورت گرفت» (۸۵)

م. یا. مدودف که در مورد قتل عام کمونیست ها و غیر کمونیست ها بعنوان ضد انقلاب، شخص استالین، و گاه هم گروه اطراف او رامسئول و محکوم می شمارد خود از قتل عام های سال های اول حکومت شوروی یاد میکند و برای نمونه از قول م، یا لاتسیس رئیس بخش سری چکا یا «کمسیون ویژه ی مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری» می نویسد که «درشش ماه آخر سال ۱۹۱۸ بیش از ۶۰۰۰ نفر و در دوره ی ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ در سراسر روسیه ۱۲۷۳۳ نفر اعدام شدند». این معاون دزرژینسکی پس از یادآوری از کمونیست هایی که بدست گاردهای سفید شهید شده اند و مقایسه تعداد آنها با رقم بالا، ادامه می دهد که اگر ایرادی برچکاد وارد باشد بی شک زیاده روی در اعدام ها نیست، به عکس اجرای ناکافی مجازات اعدام است.» (۸۶) او در گزارش خود می نویسد که «شعور به ماحکم می کند در مقابل خنجرهایی که از پشت می خواهند به ما بزنند از خود دفاع کنیم، اما اگر قرار باشد در هر مورد به جستجوی یک دلیل ملموس بپردازیم چنین دفاعی ناممکن می شود. کافی است شخصی به یک طبقه ی ضد انقلابی تعلق داشته باشد،

در سابق مسئولیت های دولتی داشته یا در جهت تحکیم نظام سابقه فعالیت های چشمگیری از خود نشان داده باشد تا بتوان او را از جامعه جدا کرد» (ص ۵۳۳) و باید توجه داشت که بقول مدودف این کشتارها یا «جدا کردن» ها از طرف چکا - برخلاف محاکمات زمان استالین بدون محاکمه و تشریفات قضایی صورت می گرفت ، و بعلاوه در این زمان لنین در راس حکومت، دزرژینسکی بعنوان چهره ی محبوب انقلابی و فرشته نگهبان حکومت شوراها در راس دستگاه سرکوب قرار داشت.

پرستش شخصیت

آنچه در شوروی و در نوشته های رسمی و همین طور در کتاب مدودف به عنوان انحراف اساسی از مارکسیسم در مورد استالین ذکر شده چیزی بنام «کیش شخصیت استالین» یا «استالین پرستی» است در حالیکه این شخصیت پرستی اختصاص به استالین نداشته و به تمام رهبران بزرگ و نامدار این کشور و در حقیقت به تاریخ حیات شوروی بازمی گردد. در شوروی شخصیت پرستی پیش از استالین در مورد لنین کاربرد دارد و چنانکه معروف است استالین خود برای ترویج چنین روحیه ای خویشتن رادپرشت سرلنین پنهان می کرد و بیش از همه به عنوان شاگرد وفادار لنین و صادق ترین لنینیست ها توانست شخصیت پرستی را در مورد خود نیز تبلیغ کند هم اکنون نیز چنانکه می دانیم نه تنها جسد مومیایی لنین هر روزه صدها هزاران زائر را در محضر خود می پذیرد بلکه در بسیاری از نقاط جهان و در میان بسیاری از کمونیست ها تردید در مورد صحت جملات و کلمات لنین - حتی جملات و کلمات کاملاً معمولی و سیاسی او - و انطباق آنها با شرایط تاریخی و جغرافیایی و اجتماعی گوناگون و کاملاً متفاوت کفر محض تلقی می شود. اما برای مدودف «پرستش شخصیت» لنین یک چیز و «پرستش شخصیت» استالین چیز دیگر و یکلی متفاوت با آنست؛ اولی خیر مطلق و دومی شر مطلق است.

واقعیت آنست که شخصیت پرستی همراه باتمرکز قدرت و دیکتاتوری فردی خاص استالین نبوده و نویسنده بارها خود به این مطلب اشاره کرده است. برای نمونه می‌توان از پاراگراف طولانی زیرکمک گرفت: «حتی در ابتدای سال‌های بیست... سازمان‌های حزب به روی خود بسته شدند، خط تمایز بین اعضای حزب و غیرحزبی‌ها آشکار شد، و در داخل حزب نظامی‌گری و شیوه‌ی تحکمی رهبری شروع به گسترش کرد». هرچند در آن زمان هنوز کیش شخصیتی بطور انفرادی وجود نداشت (مدودف تجلیل رستایش‌بیش از حد از شخصیت لنین و قدرت او را به حساب شخصیت پرستی نمی‌گذارد) اما موضعی مذهبی و آغاز نوعی پرستش در قبال پاره‌ای مفاهیم مثل حزب، دولت شوروی، انقلاب، و پرولتاریا رشد پیدا کرد. به اعضای حزب یاد داده شد خود را قانع کنند که حزب نمی‌تواند اشتباه کند، که حزب همه چیز را می‌داند، پنهان کردن اسرار، حتی محرمانه‌ترینشان از حزب غیرممکن بود، همه چیز را می‌بایست برای حزب فاش کرد، همان‌طور که بنده در مقابل خدا اعتراف می‌کند. یک کمونیست بخاطر عشق به حزب و به دولت می‌بایست به هر کاری دست بزند... اندک اندک این پرستش حزب به رهبران، و بیش از همه به اعضای پولیت بورو انتقال یافت، نام آنان را به خیابان‌ها، کارخانه‌ها و مزارع اشتراکی و شهرها دادند... در پایان سال‌های بیست تقریباً اُبلاست و جمهوری ستایشگر یکی از رهبران محل بود... و از آنها) بطور مبالغه آمیزی تعریف و تمجید می‌شد». و تنها پس از گذشت سال‌ها بود که این تعریف و تمجید مبالغه آمیز بصورت شخصیت پرستی به شخص استالین رسید».

مدودف می‌نویسد: «رساندن استالین به مقام خدایی، و اختراع داستان‌هایی درباره خطا ناپذیری و آگاهی او به همه امور، در مجامع علمی نحوه‌ی درکی از واقعیت بوجود آورد که صورت مذهبی داشت» (۸۸) اما یادش می‌رود که پیش از استالین، نسبت به لنین نیز عیناً چنین برخوردی وجود داشت. نادژدا کروپسکایا، همسر لنین با اشاره به افسانه‌سازی درباره‌ی او می‌نویسد: «لنین مستقیماً در جنگ

شرکت نمی کرد، اودرجبهه نبوده ودرک این موضوع درآن روزها برای مردم بی سواد، مردمی که وسعت دیدشان از زندگی منزویانه ی خویش فراتر نمی رفت، مشکل بود تصورکنندچگونه ممکن است یک نفر از مسافت دوربر روی رهبری تاثیر بگذارد. در نتیجه افسانه های مختلف در اطراف لنین ساخته می شد. بطور مثال ماهیگیران دریاچه دورافتاده بایکال در سیبری تقریباً ده سال قبل بخاطرمی آوردند که چگونه در اوج جنگ با سفیدها، ایلچ با هوایما به آنجا پرواز نموده و در غلبه بردشمن به آنها کمک کرده بود. در شمال قفقاز مردم می گفتند با وجود اینکه لنین را ندیده بودند ولی اطمینان دارند که او در میان ارتش سرخ جنگید، ولی برای اینکه کسی از این مساله آگاهی پیدا نکند این را مخفیانه انجام داده و به آنها در به دست گرفتن پیروزی کمک کرده است. (۸۹) شاید هم حق همین باشد، آخر او پدر خوانده حزب و حکومت شوروی است، و حتی کارها و نظرات ضد و نقیض اش هم موجه و سرمشق باید باشد. مثلاً وقتی باتمام قوا برای اخراج زینویف و کامنف از حزب مبارزه می کند «انتقامجو» نیست، برای اینکه از آنها نخواست که برای بازگشتشان به حزب «بطور غلنی به گناه خود اعتراف کنند»، آنها خودشان به اشتباه خود اعتراف کردند و لنین هم حرفشان را پذیرفت و آنها را به حزب بازگرداند؛ و یا بار دیگر پس از یک سلب مسئولیت وقتی به گناهشان اعتراف کردند «لنین دوباره مسئولیت هایی به آنان داد» (۹۰) و حال آنکه یکی از همین قبیل کارها و مداخلات کافی است که استالین را دیکتاتور، انتقامجو و دمدمی معرفی کند! هرکس عکس لنین را پاره می کرد بازداشت می شد و اوناگزیر بود که شخصاً دستور دهد پاره کننده عکس را آزاد کنند (۹۱) لنین «از همه چیز و از همه جا خبر دارد» و در مورد حل و فصل کوچکترین مسایل از جمله دادن چند پود آرد به فلان خانواده ی دهقانی و یا واگذاری یک اتاق به فلان بیوه یا مرخصی دادن به فلان کارمند شخصاً مداخله می کند» (۹۲) خوشمزه اینجاست که خانم کروپسکایا این مداخله در کوچکترین امور تمرکز قدرت را، که

خودعین بوروکراسی است به حساب «مبارزه بی امان ایلچ علیه بوروکرایتسم» می گذارد.

فرانسیس کوهن، در کتاب «شوروی وما» کاملاً حق دارد وقتی می گوید استالینپرستی «بگونه ی غیرقابل انکاری بر روی مرجعیت وجهه ی ملی بزرگ لنین پیوند خورده بود» بنا بقول او «درحالیکه آئینی خاص لنین بوجود آمده و اقوال و افعالش موردپرستش و حتی جسد مومیایی شده اش موردتجلیل همگان قرار گرفته بود، استالین جانشین زنده ای برای او گردید.» (۹۳)

اما شخصیت پرستی به لنین و استالین به قلمرو اتحاد شوروی محدود نبود بلکه در میان تمام احزاب کمونیست جهان این انحراف از اعتقاد به توده ها وجود داشت و مدودف خود در اشاره به چنین جریان جهانی می پذیرد که «کیش استالین» از طریق کمینترن در تمام احزاب کمونیست دیگر هم ریشه گرفت و سرمشق حزب کمونیست اتحاد شوروی، بسیاری از احزاب را به پرستش رهبران و انحراف از اصول دموکراتیک زندگی حزبی تشویق کرد.» (۹۴) او برای نمونه از «خدا کردن مائوتسه دون در چین، کیش راکوشی در مجارستان، وولکو چرونکف در بلغارستان، انورخوجه در آلبانی، که باکیش استالین قابل قیاس اند.» یاد می کند، (۹۵) درعین حال این نکته را نیز می افزاید که «کیش استالین در بسیاری از احزاب کمونیست، نه تنها در کشورهای سوسیالیستی بلکه همچنین در کشورهای سرمایه داری، کیش های مشابهی بوجود آورد.» (۹۶) گومولکا در هشتمین پلنوم کمیته ی مرکزی حزب کارگر لهستان در ۱۲ اکتبر ۱۹۵۶ شکایت داشت که «اگر کسی سعی می کرد از این چارچوب (چارچوب شخصیت پرستی) خارج شود رفقای او را تکفیر می کردند و اگر حزبی در مجموع به چنین کاری دست می زد آنگاه از طرف احزاب دیگر مورد تکفیر قرار می گرفت.» (۹۷) حزب کمونیست فرانسه اعتراف می کند که «ما خود را استالینیست معرفی می کردیم... ما «لنینیسم» را بگونه ی ساده ای همراه با جزمیت استالین پذیرفته بودیم» این حزب قبول دارد که با مسأله استالین پرستی «واقعاً یک

برخورد ساده گانه جزمی داشته است « اما عجیب اینجاست که استالینیست بودن خود را با «دنباله روی از شوروی ها و دشمنان آنها که تمام صفات و خصایص نظام جدید را در شخص دبیرکل حزب شوروی مجسم می کرده است»، توجیه می کند و «این تجسم و شخصیت بخشیدن» و «تمرکز شدید و مداخله دادن استالین را در همه سوراخ و سنبه های زندگی عمومی و خصوصی کشورشورها» «امری معمولی و پیش پا افتاده و در تاریخ و حتی در تاریخ معاصر» می خواند. (۹۸)

شک نیست که «شخصیت پرستی» یک بیماری دوران کودکی کمونیسم است و همانطور که دیده می شود به روسیه اختصاص نداشته، بلکه در هر جا کمونیسم به قدرت رسیده رهبری دستجمعی در جلوه ی شخصیت ها، رنگ باخته و متزلزل شده است. این بیماری در آغاز تحقق سوسیالیسم در یک قسم از جهان حتی به احزاب کمونیستی نیز که هنوز به قدرت نرسیده اند، سرایت کرده و از جانب همه موجه شناخته شده است. تنها پس از گذشت زمان طولانی و تحمیل خسران های فراوان به جنبش کمونیستی، معلوم شد پرستش شخصیت نه یک نعمت که یک مصیبت است و بجای آن باید رهبری دستجمعی، انتقاد از خود و دموکراسی را، که دست افزارهای نیل به اوج سعادت اجتماعی هستند بر تخت نشاند.

باین ترتیب بی معنی تراز هر چیز آنست که بوروکراسی و کنار گذاشتن توده ها را از ملاحظه در امور و حواله کردن تمام کارها به حزب و دولت و نقض یا محدود کردن دموکراسی را تحت عنوان «استالینیسم» بحساب شخصی استالین بگذاریم. خشونت و تمرکز قدرت و «دیکتاتوری فردی» پیش از استالین نیز از جانب حکومت و رهبران شوروی بکار می رفته و گناه استالین آنست که این شیوه ی تمرکز و اعمال قدرت در حزب و دولت در زمان حیات او در شوروی بصورت یک سیستم کامل همراه و همزمان با استقرار و گسترش نظام سوسیالیستی پا گرفته و محکم شده است. این شیوه ی حاکمیت نه اختراع و ابداع استالین بود و نه او به تنهایی و یا حتی بکمک یک گروه بوروکرات قادر بود چنین نظامی را در حزب و دولت برقرار کند. خانم

گولوبوویچ در اینجا نیز حق دارد وقتی می‌گوید که در کتاب مدودف «نمی‌توانم پاسخی به این سوال بیابم که چگونه ممکن است بیست سال پس از مرگ استالین هنوز هم برخی عناصر استالینیسم با سماجت پابرجا باشند» و این امر درست از این علت ناشی می‌شود که مدودف «استالینیسم را ناشی از شخصیت استالین می‌داند و با اینکه گاه به عوامل تاریخی دیگر اشاره می‌کند برای آنها نقش ثانوی قایل است» (۹۹)

در حقیقت مدودف خود به بی‌پایه‌گی استدلال خویش واقف است و گاه ناگزیر بجز «نقش عظیم شخص استالین در حوادث فاجعه آمیز» شوروی از عوامل دیگر نیز سخن می‌آورد، اما همیشه می‌کوشد تا از کنار عامل اصلی، که جریان تاریخی - اجتماعی شوروی است بگذرد و از اهمیت آنها بکاهد. مثلاً در یک جا «از گروه خاصی از افراد و پاره‌ای شرایط سیاسی و اقتصادی مشخص تاریخی» نیز بعنوان شریک جرم کوچک استالین یاد می‌کند.

ناشر فرانسوی کتاب «دردادگاه تاریخ»، در مقدمه خود در مورد سرگذشت نویسنده خبر می‌دهد که «پس از تحویل نسخه کتاب به کمیته مرکزی، تحقیقات علیه نویسنده آغاز شد و در اوت ۱۹۶۹ از حزب اخراجش کردند. در اکتبر ۱۹۷۱ مامورین امنیتی به خانه‌اش ریختند و پرونده‌ها و دستنویس‌هایش را بردند، بعد از کار اخراجش کردند و او ناگزیر به ترک مسکو شد و به جنوب رفت». خوب، این فشار پلیسی و ایجاد محرومیت برای یک نویسنده اگر «استالینیسم» نیست پس چیست؟ و اگر «استالینیسم» به شخص استالین مربوط می‌شود چطور سالها پس از مرگ او و پس از این همه ناسزاگویی و تحقیر او و حتی گور بگور کردن جنازه او این «روح خبیث» همچنان بر جامعه‌ی شوروی حاکم است و می‌تواند منشاء چنین اثراتی باشد، جز اینکه بپذیریم که «استالینیسم» در بطن جامعه و در عمق نظام شوروی زمینه داشته و این زمینه‌ها را همچنان تا حدودی حفظ کرده است؟ وقتی جامعه و نظامی، حتی پس از بیست سال که از مرگ استالین و رسوا شدن

«استالینیسیم» می‌گذرد نمی‌تواند شیوه‌های بوروکراتیک پلیسی را کنار بگذارد، باید پذیرفت که این شیوه‌ی حکومت برای ادامه‌ی حیات خود دلایل دیگری بجز وجود شخصیت یک فرد دارد.

مدودف در حقیقت همانطور که خانم گولوبویچ اظهار می‌کند در تحلیل استالینیسیم از شیوه‌ی دیالکتیکی بهره نمی‌گیرد و بهم بافتگی و درهم تنیدگی عوامل اجتماعی و فردی را در پیدایش این پدیده درک نمی‌کند و بناگزیب در جستجوی «مجرم اصلی» بجای آنکه به نظام اجتماعی که در دوران استالین بوجود آمد بپردازد، تمام بارگناه را به گردن استالین می‌اندازد. البته او گاه می‌پذیرد که بقول خودش «انحطاط بوروکراتیک» کادرهای حزبی و دولتی که «پس از انقلاب ظاهر شد» ریشه در تاریخ حزب و جامعه داشت و علت آنرا هم در این می‌داند که «حزب تنها در سال ۱۹۱۷، به علت آنکه از وضع مخفی درآمد و به مقام یک حزب مسلط رسید، اعضایش ناگهان صد برابر شد (۱۰۰) او پس از بیان این نکته که «از سال ۱۹۱۸ هیچ حزب دیگری در قدرت سهم نبود و حزب باشیوه‌های مستبدانه و بی‌هیچ نوع کنترل بر کشور حکومت می‌کرد»، از «انحطاط بوروکراتیک انقلابیون خرده بورژوازی که برای تحقق هدف پرولتاریا مبارزه می‌کردند» و «همچنین عده‌ای از انقلابیون پرولتری که با سرسختی تمام با تزاریسیم و بورژوازی مبارزه کرده بودند»، یاد می‌کند که بقول او اولی‌ها «نتوانستند در مقابل وسوسه‌های دوران گذار مقاومت کنند» و دومی‌ها نیز «در مقام اعمال قدرت و حاکمیت ناتوان ماندند.» (۱۰۱) با این همه وقتی پای قضاوت و استنباط می‌رسد مدودف نمی‌تواند از این وسوسه خود را نجات دهد که این «انحطاط بوروکراتیک» را، که نه تنها بسیاری از «کادرها» را آلوده کرده بود بلکه نظام اجتماعی شوروی را فراگرفته بود، ناشی از شخصیت استالین و فقط ناشی از شخصیت اوست.

سوسیالیسم شوروی یک پدیده‌ی تاریخی

جدا کردن پدیده‌ها از شرایط تاریخی پیدایش و زیست آنها کاری نامعقول و بی نتیجه است. «استالینیسم»، شخصیت پرستی، تمرکز قدرت و دیکتاتوری فردی هرچه هستند محصول تاریخ و جزیی از نظام سوسیالیستی شوروی هستند و جدا کردن آنها بعنوان یک بیماری تزریقی و چیزی جدا درورای «سوسیالیسم شوروی» مطلقاً از یک تحلیل دیالکتیکی بدوراست؛ از نظر آموزش کمکی به کمونیست‌های جهان نمی‌کند و در راه تکامل سوسیالیسم در شوروی نیز موانعی بوجود می‌آورد. تنها یک بررسی انتقادی و دیالکتیکی از جامعه شوروی و نحوه‌ی استقرار و رشد نظام سوسیالیسم در این کشور است که می‌تواند رابطه‌ی واقعی تاریخی مسایل و پدیده‌ها را روشن سازد و راه را برای تکامل سوسیالیسم در جامعه شوروی و تعالی آموزش کمونیست‌ها در جهان باز کند.

تحلیل پدیده‌هایی، که بعدها نقش منفی خود را آشکار کرده‌اند، غالباً یاب به این هدف صورت گرفته که آنها را عین سوسیالیسم بخوانند و در نتیجه به نفی سوسیالیسم برسند و یا به این نیت صورت گرفته که پیدایش و گسترش نظام سوسیالیستی در شوروی را امری پاک و منزه و از هر عیب و نقص مبرا جلوه دهند و ناگزیر به این نتیجه رسیده‌اند که آنچه امروز عیب شناخته نه تنها «در ذات سوسیالیسم» نیست بلکه جزیی از نظام «سوسیالیسم شوروی» نیز نبوده و همانطور که فرانسیس کوهن تعبیر می‌کند تنها «غده‌ای چرکی بر روی یک تن سالم» بوده است و حال آنکه این هردوینش هیچ راهی به واقعیت نمی‌برد و فقط برخورد و برداشت دگماتیکی و مکانیکی و یک بعدی مخالفان و موافقان قشری سوسیالیسم و نظام سوسیالیستی اتحاد شوروی را نشان می‌دهد.

سوسیالیسم فقط یک اندیشه‌ی ساده نیست، یک نظام اجتماعی است که در لحظه‌ی تاریخی معین و در جامعه‌ای معین و در شرایط جهانی معین بوسیله انسان‌های معینی که خود حامل رسوب قرن‌ها فرهنگ طبقاتی هستند برای ازمیان بردن نظام طبقاتی باید بوجود آید و استقرار یابد، و طبیعی است که پیدایش

واستقرار چنین نظامی در دنیای واقعی و با چنان ابزارهایی نمی‌تواند به یکباره بصورتی منزّه و صافی و بدون هیچ عارضه و یا نشیب و فرازی تحقق یابد. طبقه و رهبرانی که برای استقرار چنین نظامی قیام می‌کنند علاوه بر پرورش و اصلاح خود در جریان قیام و اقدام، باید در این راه ناگشوده و هزارخیم، هر دم طرحی نو بریزند، شیوه‌ای تازه و ابزاری تازه بکاربرند و مدام در طرح نقشه‌ها و کاربرد شیوه‌ها و ابزارها به تجدید نظر بپردازند، زیرا دیالکتیک تاریخ حکم می‌کند که چیزی که امروز سودمند است فردا ممکن است زیانبخش باشد و طرح ابزاری که امروز از کارآیی کامل برخوردار است فردا به مانعی بر سر راه تکامل بدل شود و طبیعی است که در این کشف‌ها و تلاش‌ها، احتمال خطا فراوان است که باید با سلاح انتقاد، سریعاً به کشف این خطاها و جبران آنها و تعویض ابزارها اقدام کرد. تنها با پذیرش این اصل و توسل به تحلیل دیالکتیکی است که می‌توان دریافت که در تاریخ پیدایش و گسترش سوسیالیسم در شوروی چه چیز طبیعی و گریز ناپذیر و چه چیز قابل احتراز، چه چیز نقص و خطا و چه چیز جبر و ضرورت بوده و یا چه چیز بموقع و بجا و چه چیز نابهنگام و نابجا صورت گرفته است. بدیهی است همانطور که تلقی کردن نقائص بعنوان چیزی جدا از سوسیالیسم موجود مشکلی راحل نمی‌کند همه چیز را به جبر تاریخی حواله دادن نیز مسئولیت افراد و رهبران جامعه را لوٹ و اذهان را برای پذیرش مکرر خطاها آماده می‌کند. البته محافل و کسانی که می‌خواهند از وجود یک یا چند نقص و یا شکست‌های موضعی در یک جامعه ی سوسیالیستی به نفی سوسیالیسم در آن جامعه و یا بطور کلی به تخطئه و نفی سوسیالیسم برسند نمی‌توانند به شیوه ی دیالکتیکی تحلیل دست یابند و یا آنها نیز که به سوسیالیسم بصورت امری مجرد و ذهنی، و نه واقعی، می‌نگرند و بطور طبیعی به نفی مطلق نظام‌های سوسیالیستی موجود می‌رسند، طبیعتاً برخوردی مذهبی و منزّه طلبانه و انتزاعی با موضوع دارند و به هیچوجه نخواهند توانست به آرمان‌های والای سوسیالیستی،

که به آن اعتقاد دارند برسند ویا کمکی به صفا وپاکیزگی و تکامل نظامهای سوسیالیستی موجود بکنند.

برخورد واقع بینانه و دیالکتیکی حکم می کند که پدیده ها درچارچوب لحظه ی پیدایش خودشان وآنطور که هستند مورد تحلیل قرارگیرند بی آنکه نقش انسان، نه بعنوان مفسر و تحلیل گر، بلکه بعنوان تغییر دهنده ی جهان وپدیده های آن براساس کشف قوانین آنها وبرپایه ی آن قوانین، فراموش شود. تنها ازاین طریق است که می توان به داوری درست و راهنما دست یافت.

اتحاد شوروی ونظام سوسیالیستی آن یک کل واحد است که درشرایط وتاریخ معینی بوجودآمده و ضمن ارتباط باجهان خارج، سیرخاص خود را داشته است و دراین سیرتکاملی طبعاً ازتمام محدودیت های طبقاتی - اجتماعی وتاریخی وفشارها ومحدودیت های جهان سرمایه داری وامپریالیستی وهمچنین ازعوامل مساعدو نامساعد فرهنگی و طبقاتی جامعه ی روسیه وجنبش جهانی کمونیستی وطبقه کارگر تاثیر پذیرفته و تحت تاثیر عوامل مساعد و نامساعد داخلی وخارجی وشرایط تاریخی خصایل معنی یافته است. مبارزات و درگیری های حاد طبقاتی داخلی وجهانی تاثیر و انعکاس خود را درشکل گیری و تکامل نظام سوسیالیستی دراین کشور برجا نهاده است. حزب بلشویک، رهبری لنین، انقلابات فوریه واکتبر، درگیری های ایدئولوژیک، سلطه ی رهبری استالین، شخصیت پرستی، بوروکراسی و... همه اجزای یک کل واحدند که هرکدام بشیوه ای دیالکتیکی بریکدیگر و برکل سوسیالیسم اتحادشوروی و بر جنبش کمونیستی جهانی تاثیرمتقابل داشته اند. این اجزاء که خود درحال تحول بوده اند گاهی بجافتاده و نقش مثبت داشته و زمانی بصورت امری غیرتاریخی و یا ضدتاریخی درآمد و نقش منفی بازی کرده اند. وجوه گوناگون کمونیسم، همانطورکه پیش از انقلاب اکتبر بصورت مراحل از کودکی تا فرتوتی، حیاتی تاریخی داشته اند پس از استقرار سوسیالیسم درشوروی نیز درحال زایش و بیماری

و فرتوتی و مرگ بوده‌اند و پدیده‌ای که زمانی رنگ و عطر و حرکت به سوسیالیسم می‌داده زمانی دیگر به عنصری بیماری‌زا و مرگ‌آفرین بدل می‌شده است. بعلاوه افزارها و مصالحی که این سوسیالیسم را بنا نهادند و آنرا گسترش و تکامل بخشیدند نه چندان کامل و نه چنان کمال مطلوب و بی‌عیب و نقص بودند که بتوانند سوسیالیسمی چنانکه باید و شاید بنا نهند، بویژه که جهان سرمایه‌داری و امپریالیستی تمام فشار خود را برای جلوگیری از پاگرفتن آن بکاربرد تا از رشد طبیعی آن جلوگیری کند، اما این همه به آن معنا نیست که تمام نقص‌های این نظام، طبیعی بوده بلکه باتوجه به نقش خلاق و تغییردهنده‌ی انسان آگاه کاملاً امکان‌پذیر بود که بعضی فسادها بوجود نیایند و یا از ایجاد بعضی فسادها جلوگیری شود. بنابراین نقایص و تباهی‌های نظام سوسیالیستی شوروی را می‌توان درسه مقوله تقسیم کرد: نقایصی که نشانی از محدودیت ظرفیت و امکانات و افزارها و مصالح این جامعه و شرایط تاریخی-جهانی پیدایش سوسیالیسم بوده و کاملاً طبیعی و جبری بوده است؛ نقایص و فسادهای ناشی از اعمال آگاهانه سازندگان این جامعه و یا عدم استفاده‌ی درست از آگاهی انسانی و کمونیستی آنان بوده، و بالاخره نقایصی که بصورت قهری از خارج بر این نظام وارد شده است. شناخت و تفکیک این نقایص سبب می‌شود که کمونیست‌ها، آگاهانه‌تر و بادقت بیشتر به مشکلات مبارزه‌ی کنونی خویش درپهنه‌ی جهان پی‌برند و گرفتار بلند پروازی‌های ایده‌آلیستی و یاتسلیم‌طلبی‌های پراگماتیستی نشوند و در نتیجه در دام چپ‌روی و یا راست‌روی نیفتند. تنها باین ترتیب است که میتوان ارزیابی از آنچه در اتحاد شوروی اتفاق افتاده و یامی‌افتد بدست داد و البته ذکر این نکته بجا و ضروری است که در ارزیابی اتحاد شوروی و هرپدیده‌ی تاریخی دیگری نمی‌توان قضاوتی صحیح بدست داد. اگر شرایط تاریخی پیدایش پدیده و کاملاً در نظر گرفته نشود، و نقص غالب تحلیل‌هایی که در حال حاضر از شوروی بدست می‌دهند، و از جمله کارآقای مدودف،

دراینست که سوسیالیسم اتحادشوروی را مطلق می‌کنند و زمان و مکان پیدایش پدیده‌ها را در نظر نمی‌گیرند. در نتیجه بسیاری از این پدیده‌ها که در زمان پیدایش خود هم طبیعی و معقول و هم مثبت و سودمند بوده‌اند و بعدها در هیأت فرتوت خود جنبه‌ی منفی و زیان بار و یا امروزه منفی و زیان بار بنظر می‌آیند بصورت یک نقص مطلق عرضه می‌شوند که هیچ نقش تاریخی مثبتی نمی‌توانسته‌اند داشته باشند. گذشته از آن اگر در شرایط تکامل یافته‌ی کنونی جهان می‌توان عنصر سودمندتری نسبت به عنصر مشابه خود در آغاز پیدایش سوسیالیسم عرضه داشت مطلقاً به این معنا نیست که آن عنصر و پدیده در آن زمان نیز کم ارزش و یا فاقد ارزش بوده است اما بسیاری از تحلیل‌های عناصر و پدیده‌های گذشته را از شرایط تاریخی خود جدا کرده و با قراردادن آنها در برابر معیارها و قالب‌های امروزی به ارزیابی آنها می‌پردازند و این درست کاری است که بسیاری از مخالفان اتحاد شوروی و یا طرفداران قشری و دگم آن می‌کنند.

بررسی پدیده‌ها و مسایل و مشکلاتی که در جریان بنیان‌گذاری و تکامل و استقرار اتحاد شوروی و پیدایش سوسیالیسم و گسترش آن در این کشور بوجود آمده و می‌آید جز به این شیوه و جز با توجه به اصول فوق به هیچوجه قابل فهم نخواهد بود و محقق را یا به نفی سوسیالیسم، یا به انکار مشکلات و یا به تناقض‌گویی و احتجاجات نامعقول و غیردیالکتیکی خواهد کشاند.

اگر بتوان به فرض و انتزاع دست زد و شرایط تاریخی - اجتماعی دیگری را تصور کرد، و بر این اساس اگر بتوان گفت که شرایط جهانی سال‌های اول قرن نوزدهم، طوری بود که انقلاب کمونیستی در کشوری جز روسیه بوجود می‌آمد مسلماً تاریخ با حزب کمونیست دیگری، رهبر یا رهبران دیگری و سوسیالیسمی بامشخصاتی دیگر، و بالاخره جریان تکاملی دیگرگونه‌ای روبرو می‌بود. اما شرایط تاریخی جهان در آن زمان چنین بود که این حادثه در روسیه اتفاق افتاد. این سخن اگر به آن معنا نباشد که هرگاه لنین و حزب بلشویک در آلمان

بودند در ایجاد حکومت سوسیالیستی در این کشور موفقیتی نمی توانستند داشته باشند ولی به آن معنا نیز نیست که نقش لنین یا شخصیت های بزرگ و رهبران حزب بلشویک و دولت شوروی را بعنوان انسان های تغییردهنده و خلاق، که باتکیه بر آگاهی از قوانین تحول اجتماعی می توانستند بر آنها تاثیر گذارند و از آنها به نفع استقرار سوسیالیسم بهره گیرند، بتوان فراموش کرد.

بنابراین می توان گفت آنچه در روسیه اتفاق افتاد زاینده ی شرایط تاریخی - جهانی بود ولی اگر متفکرین بزرگی چون لنین نبودند و آگاهانه از تحلیل دیالکتیکی شرایط استفاده نمی کردند آنچه در روسیه اتفاق افتاد احتمالاً مسیری متفاوت پیدامی کرد. همین جا باید تذکر داد که اگر کسانی بخواهند بامطلق کردن نقش شرایط تاریخی، پیدایش خود شخصیت ها را نیز به حساب نتیجه این شرایط بگذارند باید گفت این سخن تا آنجا می تواند درست باشد که مسئولیت شخصیت ها را از آنان سلب نکند، زیرا انسانها و بویژه رهبران و پیشتازان جامعه مهره های ساده در دست سرنوشت نیستند و این طرز برخورد نه دترمینیستی، که برخوردی قدری است.

باین ترتیب مسئولیت شخصیت ها و سیر حوادث مسلماً در چارچوب تحلیل دیالکتیکی جای عمده ای خواهد داشت بدون آنکه بتوان این نقش را مطلق کرد. در شرایط معین تاریخی امکان این که علی رغم تمام شرایط بتوان از پیدایش و رشد یک پدیده و یا جلوگیری از پیدایش آن آمادگی و زمینه فراهم آید. بعلاوه انسان ها می توانند با تاثیرگذاری خود بر شرایط تاریخی مانع رشد یک پدیده شوند و یا برعکس آنها را تکامل بخشند و مسئولیت انسان ها و رهبران اجتماعی تا این حد و در این حد کاملاً قابل فهم است.

با این توضیحات نه می توان نقش استالین را در تحولات اجتماعی شوروی انکار کرد و آنرا به قضا و قدر حواله داد و نه می توان این نقش را از شرایط تاریخی - اجتماعی جدا و آنرا مطلق کرد. باین ترتیب تمام تلاش های آقای

مدودف برای مطلق کردن نقش استالین و انکار مطلق تاثیر عوامل تاریخی دیگر در ایجاد جریان هایی که او و بسیاری دیگر «انحراف» از اصول سوسیالیسم و بویژه جریان پیدایش و استقرار سوسیالیسم در شوروی تلقی می کنند عبث و بیهوده خواهد بود و هیچکس را قانع نخواهد کرد. کمونیست های جهان برای ساختن سوسیالیسم در کشور و جامعه ی خویش، و برای ای آنکه بتوانند سوسیالیسم را تکامل بخشند، باید شناختی علمی و دیالکتیکی از تجربه ی سوسیالیسم تحقق یافته داشته باشند. فرانسیس کوهن حق دارد وقتی که از جانب حزب کمونیست فرانسه می نویسد: «مانیازمند شناخت عمیقی از تجربه ی شوروی و همه آزمایش های سوسیالیستی برای فراهم ساختن تجربه ی مخصوص به خودمان هستیم و این امر تنها منحصر به این نیست که از میان خوب و بد اولی را بگیریم و دومی را کنار بزنیم بلکه باید روابط و ساخت ها و عملکردها و رشته ی پیوند مجموعه را با یکدیگر دریابیم و نیک بازشناسیم». بقول او ما باید بپذیریم که «اتحاد جماهیر شوروی در واقع یک «کل» را تشکیل می دهد بدون آنکه خواسته باشیم «این نظام را بعلت چند نقیصه، محکوم کنیم و یا با دیدن چند کمبود محاسن آنرا نادیده بگیریم» (۱۰۲)

تصور اینکه تمام بیماری های درون جامعه شوروی همه از خارج بر حیات آن تحمیل شده اند و هیچیک زائیده مکانیسم درونی آن نبوده، و یا تصور اینکه نقایص سوسیالیسم شوروی «غده های چرکین بر روی تن سالم» بوده اند و یا فرضاً «شخصیت پرستی» خاص استالین و دست نخست و تحمیل استالین و گروه اطرافیان او بوده و مشکلات جامعه ی شوروی ریشه در «تناقضات پرهیزناپذیر سوسیالیسم در این کشور» نداشته است به تکامل و در کمونیست ها کمترین کمکی نخواهد کرد.

باید مانند کمونیست های فرانسوی این مساله را پذیرفت که فی المثل در آغاز و در شرایط تاریخی پیدایش اتحاد شوروی مساله فوری مساله بقا است. رهایی

از شر جنگ جهانی، درهم شکستن مداخله‌ی نظامی چهارده دولت استعمارگر و روس‌های سفید، ایجاد ادارات، ارتش و پلیس جدید از نیروهای تازه، سه سال جنگ داخلی، اتحاد میان کارگران و دهقانان، شورش سوسیال رولوسیونرها، فعالیت‌های تروریستی و سوءقصد به لنین، همه و همه سبب می‌شوند که «بجای برنامه‌ی اجتماعی و دموکراتیک، کمونیسم دوره‌ی جنگ برکشورحاکم شود و سیاست تمرکز و مصادره در روستاها اعمال گردد.» (۱۰۳) و غیره و غیره. باید قبول کرد که اگر سرکوبی‌ها و نتایج فاجعه بار آن «عمیقاً تا امروز چهره‌ی سوسیالیسم را تیره گردانیده‌اند به هیچوجه تظاهر یک نیروی نامعقول تاریخ یا زاده‌ی دستگاه سوسیالیسم، که در نوامبر ۱۹۱۷ ریشه گرفته نبوده‌اند. این وقایع و عوارض را باید در چارچوبه زمان خود آنها تحلیل کرد، یعنی «نباید آنها را زاده‌ی هیچ و یا معلول تصادف دانست، این زویدادها ریشه‌هایی داشته و بعداً امتداد یافته است» الکساندر آدلر، نویسنده دیگر کتاب «شوروی و ما» بدرستی می‌نویسد که واژگونی و «دگرگونی فی نفسه در چارچوبی از شدت عمل، خشونت، فقر حاصله از جنگ‌های داخله و مداخله بیگانه تا سرحد اعلای آن صورت می‌گیرد. این دوره بیش از هر چیز دوره‌ی دردناکی از بارداری است که انقلاب در میان چهار درد خود، متوقف می‌شود و پیروزی او جز محصول اعتماد غریزی توده‌های روسی بدان نیست و باین ترتیب روشن است که بسیاری از جنبه‌های این واقعیت را نمی‌توان معلول مستقیم اتخاذ یک خط مشی سیاسی دانست.» (۱۰۴)

برای درک بهتر این توضیحات، شاید لازم باشد به نمونه‌ای از قطعنامه‌ها و تصویب‌نامه‌های «هیات کمیته اجرایی مرکزی سراسر روسیه» توجه کنیم: «رژیم شوروی در نبردی که او را در مقابل حرکت ضدانقلابی قرار می‌دهد الزاماً به سخت‌ترین اقدامات دست می‌زند و فراموش نمی‌کند که این مبارزه شکل جنگ مسلحانه‌ی آشکاری به خود گرفته است که در آن پرولتاریا و دهقانان فقیر نمی‌توانند از استعمال ترورچشم بپوشند» (۱۰۵) جالب آنست که بدانیم این

قطعه‌نامه بقصد تذکر و تنبیه دوتن از اعضای چکا، که مقاله‌ای در تایید مجاز شناختن شکنجه توطئه چینان ضدانقلابی در «هفته نامه چکا» نوشته بودند، صادر شده و هفته نامه نیز بعلت انتشار این مقاله تعطیل شده است.

یک نمونه‌ی دیگر می‌تواند پاراگرافی از یکی از رهبران درجه‌ی اول حزب و دولت شوروی باشد؛ «در ذهن اغلب مردم، فکر انقلاب، بستگی تنگاتنگی با فکر آزادی دارد (اما) در واقع حاصل هیچ انقلابی استقرار آزادی نیست، و نمی‌تواند باشد. انقلاب یک جنگ داخلی است که همواره با جنگ خارجی همراه است ... باین دلیل است که حتی یک انقلاب سوسیالیستی نیز، که اعلام میکند هدف عالیش پایان دادن به همه‌ی جنگ‌ها و الغای هر نوع دولتی است، مجبور است در وهله اول روحیه میلیتاریستی خاص خود را تشدید کند، به ماهیت استبدادی قدرت دولتی، و حتی شاید بتوان گفت به خصلت پلیسی آن شدت بخشد.» (۱۰۶)

هرکس امروز چنین جملاتی را بگوید و بنویسد مسلماً بسیاری از مدافعان سوسیالیسم او را تکفیر می‌کنند و خونش را حلال می‌دانند اما اینها جملاتی از لوناچارسکی است که در سال ۱۹۲۱ اظهار شده و تازه باید دانست که لوناچارسکی روشنفکری نرمخوست و از لحاظ خشونت با لنین فاصله‌ای بسیار دارد.

مدودف خود با ذکر مجادله پلخانف درباره مرکزیت در حزب می‌نویسد که مدت‌ها پیش از انقلاب، وقتی «او در مخالفت با تمرکز زیاده از اندازه‌ی قدرت در دست کمیته‌ی مرکزی مقاله «سانترالیسم یا بنی‌پارتیسم» را نوشت و از این امر که ممکن است این «اگر» لغزنده ... حزب را خفه کند» هشدار داد، لنین تنها به این اکتفا کرد که بگوید: «این حرف‌ها احمقانه است. من خودم را آنقدر پایین نمی‌آورم که به آنها پاسخ دهم.» (همانجا) در مورد سانسور مطبوعات، مدودف می‌نویسد با اینکه لنین و لوناچارسکی با سانسور مطبوعات مخالف بودند و لنین خود در سپتامبر ۱۹۱۷ «تصویب‌نامه درباره‌ی مطبوعات» را، که براساس آن «محدودیت‌ها فقط برای دوره‌های بحران در نظر گرفته شده بود» امضاء کرد،

باز هم «جنگ داخلی مانع اجرای این تصویب نامه شد. انقلاب پرولتری مجبور بود روزنامه ها و مطبوعاتی را که برای واژگونی رژیم شوروی فعالیت می کردند از بین ببرد» (۱۰۸)، اما با اینکه «چند ماه پس از پایان جنگ، لنین اقدامات بسیاری را برای تحکیم حق استفاده از آزادی مطبوعات طرح ریزی کرد». لوناچارسکی در همان سال ۱۹۲۱ از آینده، چنین اظهارنگرانی می کرد که افرادی وجود دارند که «هرقدرتی که بدست آورند در خود فقط میل به تحکم، تحمیل، ضربه زدن و بویژه ارضایی از نوع «بگیرشان و دیگر ولشان نکن» را می یابند... چنین علایمی در میان ما، در حال بروز است. سطح فرهنگی ما بیش از اندازه نازل است. از این رو واقعاً این خطر هست که از هم امروز شاهد آن باشیم که قدرت نظام پرولتری ما در دست نمایندگان جوان یا سخنگویان خود رو، به رژیمی پلیسی از نوع آراکچیف (استبداد نوع میلیتاریستی) مبدل شود.» (۱۰۹)

بدون شک بسیاری از اقدامات که می توان امروز آنها را «خشونت آمیز»، «دیکتاتورمآبانه»، «شخصیت پرستانه»، «بوروکراتیک» و غیره و غیره خواندمی توانسته اند در زمان خود، به نحوی که اجرا شده لازم و درست و طبیعی باشند، ولی مساله ای که مطرح است اینست که این گونه پدیده ها و اقدامات و برنامه ها وقتی بیش از حیات مقدر خود عمر می کنند و یا از حد ضرورت ها تجاوز می کنند به اقدامات و پدیده هایی فاسد مبدل می شوند که جامعه را فاسد می سازند و آنچه به انسان ها و رهبری آگاه جامعه مربوط می شود آنست که این پدیده ها را به موقع مهار کنند و یا آنها را کنار بگذارند. بدیهی است تمام افراد ضرورتاً نه دارای آنچنان درک نیرومندی هستند که به تجاوز و یا مرگ پدیده ها و ضرورت مهار کردن و جایگزینی آنها در موقع لازم پی برند و نه تمام افراد، آن روحیه و جسارت انقلابی را دارند که پس از پی بردن به تبدیل کیفی پدیده ها از مثبت به منفی، بر نیروی عادت غلبه کنند و از کاربرد آنها خودداری ورزند. فاجعه ی هر حزب کمونیست و هر نظام سوسیالیستی نیز در همین است که بموقع

نتواند گریبان خود را از چنگال عادات و شیوه های معتاد خلاص کند. البته رهبران مارکسیسم راه گریز از چنین بن بست هایی را از طریق «انتقاد از خود» نشان داده اند، اما فاجعه ی بزرگتر احزاب کمونیست و نظام های سوسیالیستی در اینست که واقعاً و بموقع از این سلاح استفاده نکنند، و یا مصیبت بارترازان، اینست که کمونیست ها چنان پرورش یابند که انتقاد از خود را به یک عمل بوروکراتیک بدل سازند و همیشه پس از انتقاد از خود بجای اول بازگردند و به تایید در بست آنچه کرده اند و ادامه آنچه می کنند، برسند.

در مورد یکی دیگر از ریشه های «انحرافات» نظام سوسیالیستی شوروی و منجمله پیدایش و استحکام بوروکراسی در این کشور، نویسنده ی «دردادگاه تاریخ» می نویسد: «رژیم شوروی مجبور شد ده ها هزار نفر از کارمندان رژیم سابق را در آپارات دولتی بکار بگیرد.» و سپس می افزاید که «بوروکراسی تنها شکلی بود که آنان می شناختند» (۱۱۰) اوضمن اینکه در همین جا به استالین اعتراض می کند که چرا این خرده بورژواها را پرورش کمونیستی نداده - چون بهرحال لازم است که استالین محکوم شود - در جای دیگر می گوید: «ساده لوحی است که تصور کنیم این عناصر خرده بورژوا بدنبال چند سال جنگ انقلابی تغییر ماهیت دادند». او حتا در مورد پرولتاریای روسیه می نویسد: «همچنین اشتباه است که پرولتاریا را بصورت ایده آلی در نظر آوریم و تصویری کاملاً منزله از او ارائه کنیم». و از این صغرا و کبرا های نسبتاً صحیح به این نتیجه ی قابل بحث می رسد که «پس این واقعیت که افراد بسیاری از انقلابیون که پرولترهای واقعی نبودند، توانستند پس از مرگ لنین (مخصوصاً این اصطلاح «پس از مرگ لنین» می تواند بیش از حد بی معنی و مضحک باشد) رهبری حزب را بدست بگیرند نتیجه ی یک تصادف محض یا حاصل بی احتیاطی نبوده». می بینید که چگونه سرانجام جناب مدودف با آن همه فلسفه بافی ها در توضیح و تشریح گناهان شخص استالین، این ام الفساد دوران، در منحرف ساختن و آلودن نظام سوسیالیستی شوروی و آنهمه سخن ها در منقبت

حزب و مردم و نظام سوسیالیستی شوروی صد و هشتاد درجه می چرخد و باین نتیجه می رسد که «پس از مرگ لنین» حزب بدست رهبران خرده بورژوا افتاد «که البته آنهم نتیجه ی یک تصادف محض یا حاصل بی احتیاطی نبود». با این نتیجه گیری است که اوبکلی درچاهی که دشمنان شوروی و سوسیالیسم پیش پای اوکنده اند، می افتد که اینست «نتیجه طبیعی یک انقلاب پرولتری دریک کشورخرده بورژوا مثل روسیه.» (۱۱۱) و ازاین داستان نتیجه می گیریم که هر «کشورخرده بورژوایی» بوده، بلشویک ها باید توده هایی را که برای انقلاب سوسیالیستی بپا خاسته بودند قانع می کردند که باید صبرکنند تا روسیه کاملاً پرولتری بشود آنوقت دست به انقلاب بزنند. کسی که قبلاً مهملات ضد انقلابیون و محافظه کارانی را که مدعی بودند روسیه بدلیل عقب ماندگی خود و از سرنگذاردن دموکراسی بورژوایی برای پذیرش سوسیالیسم آمادگی ندارد با قاطعیت تمام رد کرده و اظهار داشته که «انقلاب اکتبر و فوریه به هیچوجه حوادثی پیش رس یا اتفاقی نبوده اند» (۱۱۲) بعلت نداشتن تحلیل دیالکتیکی و نگرش یکسو و دگماتیک به مسایل و حوادث، بعد از همه ی بندبازی ها این چنین از راه منحرف می شود.

اما اگر از سخنان آقای مدودف بگذریم، هشدارهای رهبرانی چون لنین می تواند درخور توجه باشد. لنین یکبار در مورد جامعه ای که به بلشویک به ارث رسیده، نوشت: مادستگاهی را از خودمان می دانیم که در واقع هنوز برایمان کاملاً بیگانه است و ملغمه ای است از بقایای آثار بورژوایی و تزاری... شک نیست که کارگران شوروی و شورایی شده که نسبت ناچیزی دارند، در این اقیانوس اوپاش بازی شووینیسیم روسیه ی بزرگ مثل مگسی در شیر غرق خواهند شد.» (۱۱۳) شک نیست که انقلاب، که یک نظام اجتماعی را تغییر می دهد، می تواند افراد را نیز تغییر دهد و بخصوص انقلابی که طبقات را از میان می برد، بیش از هر انقلاب دیگری می تواند ارتباط افراد را با پایگاه طبقاتی شان که دیگر وجود ندارد،

قطع کند و آنها را برای ساختمان جامعه متعالی انسانی آماده سازد اما سنت‌ها، عوامل، پدیده‌ها، و ذهنیاتی که از گذشته باقی می‌مانند سخت جانی می‌کنند و تاملت‌ها به حیات خودشان ادامه می‌دهند و بر جامعه‌ی بعد از انقلاب تأثیر می‌گذارند، اما انقلاب در جهت نابودی این سنت‌ها و عوامل و پدیده‌ها و ذهنیات کهنه صورت گرفته است و نمی‌توان حضور و دوام و تأثیر آنها را در ایجاد پدیده‌های عمده‌ای مانند نظام بوروکراتیک و یا شخصیت پرستی بعنوان عامل عمده تلقی کرد. برعکس شاید بتوان گفت که این نقایص و معایب، عکس العمل غریزی ولی نامعقول همین نظام‌ها و سنت‌های گذشته‌ی طبقاتی است. رفع خشونت طبقاتی حاکم با خشونت طبقاتی توده و پرولتاریا امکان پذیر می‌شود؛ دیکتاتوری طبقاتی طبقات حاکم با دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا از میان می‌رود، در برابر «دیکتاتوری فردی» بورژوازی و تزاریسم، دیکتاتوری فردی رهبران بلشویک قرار می‌گیرد، و بالاخره مبارزه با بوروکراسی بورژوایی از طریق بسط بوروکراسی حزبی و دولتی شوروی صورت می‌پذیرد. مسلماً تمام این تقابل‌ها در زمانی که مبارزه‌ی طبقاتی در جهت سرنگونی قدرت حاکمه‌ی کهن و برتخت نشانیدن حاکمیت محرومان جامعه درگیر است نادرست نیست ولی ادامه‌ی آنها پس از تحولات تاریخی، با همان شیوه‌ی سابق است که می‌تواند، فاجعه ببار آورد، و این امر نه نشانه‌ای از سوء نیت یا نا آگاهی یک فرد می‌تواند باشد بلکه فقدان انتقاد از خود واقعی دموکراسی در سراسر جامعه همراه با فقدان یا ضعف تحرک و جسارت انقلابی، که بر اثر نیروی عادت در جامعه و در میان حزبی‌ها و رهبران بروز می‌کند به «فاجعه» و «جنایاتی» که در شوروی از آنها یاد می‌کند منجر می‌شود.

محاکات سال‌های سرکوب

یکی از فاجعه‌هایی که با استناد به آن بعضی‌ها دولت شوروی، بعضی دیگر

سوسیالیسم و برخی هم مانند مدودف، استالین رامحکوم می کنند محاکمات سیاسی سال های سی است که براساس ادعای کتاب «دردادگاه تاریخ» «طبق محتاطانه ترین ارزیابی ها، بین سال های ۱۹۳۶ و ۱۹۳۹، چهارتاپنج میلیون نفر بعلل سیاسی هدف اقدامات سرکویگرانه قرار گرفتند» و درمسکو «نه جوی خون، که رودخانه های خون، و خون خلق شریف شوروی جاری شد» (۱۱۴) ولی ازعجایب روزگار آن که اولاً این خونریزی نه تنها مورد اعتراض «خلق شریف شوروی» قرارنگرفت بلکه ازجانب آنها تایید هم شد، ثانیاً غالب متهمان خود به گناهان خویش اعتراف می کردند و ثالثاً اینکه استالین، که بزعم رفیق مدودف عامل اصلی این جنایات بشمار می رفت، موردپرستش خودمحکومان و خلق شریف شوروی بود. بعضی ها از آن جمله مدودف، می خواهنداین تناقضات عجیب و غریب را با این عناوین و بهانه ها توجیه کنند که فی المثل این محاکمات، مخفیانه صورت می گرفت، که متهمین را برای گرفتن اعتراف شکنجه می دادند، که استالین باماکیا ولیسم و نیرنگ بازی هایش توانسته بود سیمای مقدس خود را همچنان حفظ کند.

این سخنان نه تنها بی معنا است بلکه با واقعیات نیز تطبیق نمی کند. حتی خود مدودف بارها و بارها ازعلنی بودن محاکمات سخن بمیان آورده و از شرکت خبرنگاران و افراد برجسته ی خارجی مانندسفیر فوق العاده روزولت، د.ن. پریت حقوقدان نامدار انگلیسی، لئون فوخت وانگر نویسنده آلمانی و امثال آنان دراین محاکمات یاد می کند. اخبار این محاکمات علیرغم وجود «پرده ی آهنین» که امپریالیسم بدوراتحاد شوروی کشیده بود، درتمام مطبوعات جهان سرمایه داری و امپریالیستی انعکاس می یافت و چگونه بود که این «خلق شریف شوروی» که خودمورد چنین تهاجمی بود و علاوه براین که از طریق مطبوعات ازجریان محاکمات و محکومیت ها باخبر می شد و خود همه روزه راساً و مستقیماً درجریان دستگیری و محاکمه ی عده ای از رهبران و مسئولان حزب و دولت

قرار می گرفت و یا از طریق همسایگان خود از آنها با خبر می شد از جریان این رودخانه های خون بی اطلاع بودند؟ حقیقت اینست که آنها نه تنها از این محاکمات و محکومیت ها اطلاع داشتند بلکه بقول نویسندگان حزب کمونیست فرانسه «جای شگفتی است که محاکمه و انفصال رهبران با بیطرفی و خشنودی مردم مواجه می گردید» (۱۱۵) بنا بقول مدودف بسیاری از شخصیت های غربی که از نزدیک ناظر این محاکمات بوده اند، پس از حضور در جلسات دادگاه ها طبیعی بودن محاکمات و اعترافات را پذیرفته و گاه نیز از آن دچار تعجب شده اند. تنها نویسنده ما از آنجا که از پیش حکم خود را در مورد شکنجه صادر کرده است این ناظران را به حماقت یا سوءنیت متهم می کند. مثلاً در مورد لیون فوخت وانگر، که قبلاً بانظر مساعدی به محاکمات و اعترافات نگاه می کرده و آنها را غیرقابل قبول می دانسته ولی بعد از دیدار از شوروی و شرکت در محاکمات و دیدن و شنیدن اعترافات آنها را طبیعی می شمارد. برشت کتاب او را «بهترین مطلب درباره ی این موضوع» می داند با عصبانیت می نویسد: «بی هیچ غرض و رزی می توان فوخت وانگر را به سوءنیت متهم کرد». (۱۱۵) و یا در مورد جوزف. دیویس سفیر فوق العاده روزولت اظهار عقیده می کند که «اونمی توانست از محاکمات سردر بیاورد» و یاپیترونی رهبر سوسیالیست های ایتالیا «از درک کامل آن عاجز ماند» و غیره و غیره. اما حقیقت اینست که خود مدودف هم از درک مساله عاجز مانده است. مثلاً در یک جا ضمن نقل قولی از یک مامور عالی رتبه ان.کا. و. د.، که سال ها پس از مرگ استالین نوشته شده، از این که مسئولین مربوطه حتی بعدها هم منکر وجود شکنجه برای گرفتن اعتراف شده و یا بقول او «سعی دارند کاربرد شکنجه در مقیاس وسیع را انکار کنند» اظهار تعجب می کند. او از قول این مامور عالی رتبه شکنجه ی جسمی را محدود به مواردی از جانب «عده ای از اعضای منفرد چکا که از نظر اخلاقی بی ثبات و بی پرنسیب بودند» می داند که آنان نیز «بدنبال یادداشت نوامبر (۱۹۳۸) پولیت بورو

در مورد تجاوزهایی که طی تحقیقات صورت می گرفته ... در سال ۱۹۳۹ تیرباران می شوند» (۱۱۷)

در مورد پرستش شخصیت استالین نیز، مدودف اشاره می کند که «عده ای از رهبران در لحظه ی تیرباران فریاد می زدند زنده باد استالین» (۱۱۸) و از خود سوال می کند که چرا نه تنها کسانی که به استالین اعتقاد داشتند بلکه حتی خود آنها هم «که دیگر به استالین عقیده نداشتند و در عین حال قادر به کشتن او بودند» از کشتن او سرباز می زدند؟

اما حقیقت اینست که تمام تعجب ها در مورد اعترافات، در مورد تایید مردم از کشتارها و در مورد قدوسیت استالین و غیره با درک فضای حاکم بر جامعه ی شوروی، که خود محصول تاریخ پیدایش و استقرار نظام سوسیالیستی در این کشور بود، فرومی ریزد.

ریچارد رایت نویسنده سیاه پوست آمریکایی، از جریان محاکمه ی یک عضو حزب کمونیست آمریکا، که خود شاهد آن بوده به نتیجه قابل مطالعه ای در مورد محاکمات سال های سی در شوروی می رسد. حزب کمونیست آمریکا او را برای شرکت در جلسه ی محاکمه یکی از اعضای خود رسماً دعوت می کند تا بفهمد که «به سر دشمنان طبقه ی کارگر چه خواهد آمد»؛ «راس بعنوان متهم، تنها پشت میزی نشسته بود و رنگ بصورت نداشت... با این همه، احساس می کردم که از این کار لذت می برد... محاکمه بصورت غیر رسمی و بی سروصدا شروع شد. رفقا مثل یک دسته از همسایگانی بودن که برای قضاوت درباره ی یکی از هموعانشان که جوجه ای دزدیده باشد نشسته بودند. هر کس می توانست اجازه گرفته صحبت کند. آزادی مطلق صحبت وجود داشت و مع الوصف جلسه یک نوع شالوده و وضع تحیر آور مخصوص به خود گرفته بود، مانند وضع یک عده ای که علاقمند به زندگی کردن با هم بودند.» ابتدا یکی از اعضای کمیته ی مرکزی حزب از پیشرفت و تهاجم فاشیسم در ایتالیا و آلمان و ژاپن، و طبقه کارگر جهانی و

بشریتی که در زیر فشار و ستم است تصویری وحشتناک ترسیم می کند و می نشیند. ناطق بعدی نیز بی آنکه کلمه ای درباره متهم بر زبان بیاورد از «نقش اتحاد شوروی بمنزله تنها کشور کارگری جهان» و از فداکاری های خلق های آن «در راه استقرار سوسیالیسم در کشور خویش و صلح و امنیت در زندگی در سراسر جهان سخن می گوید. ناطق سوم و چهارم سخن را به سیاه پوستان ساکن «ساوت ساید» شیکاگو، مشقات آنها و ارتباط مبارزات آنان با مبارزات جهانی زحمتکشان می کشاند. دنباله ی مطلب را از قلم خود رایت بخوانیم:

«به غیر از کلیسا و جامعه ی روحانیت و افسانه ها و اساطیر اولین آنها، هیچ عاملی بغیر از کمونیسم قادر نبود تا این حد دنیا و مردمی که در آن بودند به شخص بشناساند.

«در حدود غروب اتهامات علیه راس بیان شد ولی این اقدام از طرف رهبران حزبی بعمل نیامد بلکه از طرف دوستان خود راس - کسانی که بنحوا حسن او را می شناختند - به عمل آمد... هیچ کس را با تهدید و ادا نکرده بودند بر علیه او این اطلاعات و اظهارات را بکنند، همه به میل خود این اطلاعات را می دادند، تاریخ ها را ذکر می کردند، حرف ها و محل وقوع کارها را تشریح می نمودند، مجموعه ی سیاهی از اعمال خطا و تخلفات راس بتدریج بطرز غیر قابل انکاری ظاهر گشتند.

«موقعی رسید که راس باید از خود دفاع کند، به من گفته بودند ترتیباتی داده شده تا دوستان به نفعش شهادت بدهند ولی او به هیچکس رجوع نکرد. در حالی که می لرزید ایستاد. برای اینکه خود را سر پا نگاه دارد بر لبه ی میز تکیه کرد... با صدایی پست و گناهگار گفت: «رفقا، در مورد اتهاماتی که به من نسبت داده شد، برای تمام آنها، من گناهگارم». هیچکس به اوسیخی نزنده بود، هیچکس او را شکنجه نکرده بود، هیچکس او را تهدید نکرده بود. او آزاد بود که از سالن خارج شود و هرگز هیچ فرد کمونیستی را نبیند ولی او خودش نمی خواست، یعنی

نمی توانست. منظره ی یک جهان کمونیستی در اعماق روح او نشست کرده بود و تا وقتی جان از بدنش پرواز نمی کرد این منظره او را ترک نمی گفت.

«او به سخنان خود ادامه داد و شرح داد که چگونه اشتباه کرده و گمراه بوده و چگونه آنها را جبران و اصلاح خواهد کرد.

«ترس از حزب کمونیست نبود که او را وادار به اعتراف کرده بود ولی ترس از تنبیهی بود که خود درباره ی خود اعمال می کرد، همین او را وادار کرده بود که تخلفات و اشتباهات خود را شرح دهد. کمونیست ها آنقدر با اوصحبت کرده بودند که چشم های تازه ای پیدا کرده و با آنها جنایات خود را می دید و سپس خودشان لم داده گوش می دادند تا شرح دهد که چه اشتباهات و خطاهایی را مرتکب شده است. او با تمام اعضای که در آنجا بودند، صرف نظر از رنگ و نژاد، یکی بود. قلب او از آن آنها و قلب آنها از آن او بود، وقتی شخص به آن درجه از نزدیکی، آن درجه از یگانگی و وحدت می رسد، یا وقتی که پس از ارتکاب خطا از آنان جدا شده و یک محاکمه او را با آنها نزدیک می سازد، در این وضع و در این حال باید بلند شود و بگوید: من مقصر و گناهکارم، مرا ببخشید».

ریچارد رایت می نویسد: «ما در همان حین که آنجا نشسته بودم فهمیدم که چه بسا اشخاص تصویری کنند که مفهوم واقعی زندگی رادری کرده اند و به محاکمات مسکو مشکوک می باشند ولی اگر ناظرین محاکمه ی تحیر آور بودند، تردید نمی کردند» (۱۱۹) این نقل قول مفصل تنها شرح روانگاوانه یک ماجرا با پرداخت هنری نیست، یک واقعیت خالص است و تنها کسانی می توانند بخوبی آنها درک کنند که خود در چنبر ناگزیر یک جریان انقلابی-حزبی افتاده باشند. حتی جسورترین کمونیست ها که محاکمات مسکو را از همان لحظه ی اول محکوم کرده و قربانی شدن خورابا هیچ استدلالی قابل توجیه نمی دانستند در همان زمان، و امروزی نیز، نظام شوروی را از خود و خود را جزئی لاینفک از نظام می دانند و از خود می پرسند که «پس از آنچه بر سرمان رفته است آیا حق داریم به رژیمی غیر از

شوروی رای دهیم؟» و خودمی دانندکه مطلقاً نمی توانند به چنین کاری دست زنند. حتی زنی که هیجده سال، بی گناه در اعماق طبقات مختلف جهنم بازداشتگاه ها سرکرده به این سوال که خود مطرح ساخته چنین جواب می دهد: «این جزیی از وجود ما بود مثل قلبمان، چیزی بود طبیعی مثل نفس کشیدنمان، آنچه مالک بودم، هزاران کتابی را که خوانده بودم، خاطرات جوانیم و حتی نیروی مقاومتی را که در همین زمان حاضر وسیله نجات و ادامه حیاتم بودم دیون انقلاب بودم» (۱۲۰) و تازه این زن انسانی مقاوم و باجسارت است. چه بسیار کسانی که وقتی محکوم و یا مغضوب حزب می شدند خود را گناهکار می شمردند و در لحظه ی اعدام و یا در وصیت نامه ای که قبل از خودکشی بجا می گذاشتند التماس میکردند که آنها را «یک کمونیست بشناسند» (۱۲۱)

کتاب «شوروی و ما» نیز در یک تحلیل نسبتاً مفصل روایت و تعبیر مشابهی بدست می دهد. این کتاب پس از اشاره به سختی های زندگی مردم شوروی و لزوم برنامه های سنگینی که تحمل این سختی ها را آسان می کند و ذکر این نکته که «همه در انجام این مهم از خود مایه می گذاشتند» می نویسد: «حَدت و جوشش خارق العاده ای که زندگی اقتضا می کرد بر اثر دریافتی که حزب داشت یاز آن تلقی می شد جنبه ی اغراق آمیزی پیدا کرده بود. بسیاری از مبارزان کمونیست این احساس راداشتند که عهده دار مسئولیتی انحصاری و شگفت انگیزند. این توهم در آنها احساس نوعی بریدگی و جدایی طلبی بوجود آورده بود. آنها در حزبی بودند که بمنزله ی دژی محاصره شده در کشور محاصره شده ی شوروی محصور گردیده بود... بدین ترتیب حزب بر همه چیز تقدم پیدا کرد و در ضمن، مرجعیت دادن به یک رئیس احساس تسلط بر امور در خاطر تقویت می بخشید... این فلسفه به این نتیجه منتهی می شد که هر چیز و همه کس، لدی الاقتضا باید فدای حزب گردد. مگر همین فلسفه کلید اندیشه ی فداکاری نبود که اگر وجود نداشت جانفشانی مبارزان و مسئولان معنای یافت و طبعاً دست از مبارزه برمی داشتند؟ آری برای دفاع

از همین بینش بود که آنها حاضر بودند محکومیت خود را بپذیرند تا مبادا حزب ضعیف شود. به علاوه آنها می پنداشتند که انقلاب به وضع ماقبل تاریخ خاتمه داده، و تاریخ در حال حرکت است و انسانیت به پیش می رود، و همین بینش جبری و خوشبینانه از تاریخ بود که حزب را بصورت ابزار لازم ترقی تاریخی درآورده و به فداکاری عظمت بخشیده بود» (۱۲۲)

لیون فوخت وانگر قبل از آنکه در سال ۱۹۳۷ برای دیدار استالین و حضور در دادگاه ها به مسکو برود و نسبت به محاکمات کاملاً نظرنامساعدی دارد و اعترافات «دشمنان طبقه کارگر» را غیرقابل قبول می داند ولی پس از حضور در محاکمات و شنیدن اعترافات متهمان آنها را کاملاً طبیعی می یابد و او نیز عیناً به این تعبیر عارفانه ی همراه با شیفتگی و تسلیم می رسد که «متهمان با متهم کنندگان خود از آن رو همکاری می کردند که همه عضو حزب بودند و همه سعی داشتند که حزب بنحوی هرچه موثرتر کار کند». (۱۲۳) حتی برشت که در ۱۹۴۱ به کشور شوراهای سفر می کند و از وسعت سرکوب با خبر می شود و در اعماق ضمیر خود نمی تواند وجود این همه جنایت و این همه جنایتکار را باور کند خود در اثر روحیه «بخاطر حزب» «بخاطر سوسیالیسم» و «بخاطر شوراهای» در شعری، با تردید خویش چنین مبارزه می کند: «گفتن این که ممکن است دشمن در دادگاه های خلق باشد خطرناک است، چون دادگاه ها به اقتدار خود نیاز دارند» و سپس بالحنی دوپهلومی افزایش «از میان پنجاه محکوم یکی ممکن است بیگناه بوده باشد.»

«بخاطر حزب»، «بخاطر سوسیالیسم»، «بخاطر میهن شوروی» و حتی «بخاطر استالین» - که دیگر با حزب و سوسیالیسم و میهن شوروی عجین شده و وحدت یافته - بخصوص وقتی با این تلقی غلط همراه باشد که اصل نظر و تصمیمی است که از جانب ارگان های حزبی و دولتی شوروی ارائه و اتخاذ می شود و چون و چرا در آن ها کفر است و هر مأمور دولتی هم مظهری از

واتخاذ می‌شود و چون و چرا در آن‌ها کفر است و هر مأمور دولتی هم مظهري از استالین و کمونیسم است آنوقت نیرومندترین افراد خلع سلاح می‌شوند و معصوم‌ترین آدم‌ها ارتکاب هر گناهی را از جانب خود می‌پذیرند، مگر یک مسیحی متعصب با همه بیگناهی خود را همیشه در مظان لغزش نمی‌بیند و در برابر خدا و کلیسا و کشیش برای خود گناه نمی‌تراشد؟

خانم یوگنیایگینزبرگ خود حکایت می‌کند که وقتی اتهامات وارده را رد می‌کند و بر بی‌گناهی خویش اصرار می‌ورزد باز جو به اومی گوید: «کسی که نمی‌خواهد در برابر حزب خلع سلاح شود عملاً بطرف نظرات دشمنان حزب می‌لغزد» (۱۲۵) و چه بسیار از اعضای حزب برای اینکه برای دشمن نلغزند و از حزب بریده نشوند تن به هر کاری می‌دهند؛ و بعد هم احتمالاً باز هم برای جلوگیری از لغزش براه دشمن، دست به خودکشی می‌زنند.

زنی «بخاطر حزب» راضی می‌شود «امضای خود را زیر صورت مجالسی که در آن عملیات غیرقانونی و نادرست یک دسته ضدانقلابی تشریح شده بوده است بگذارد و برای آنکه صورت ظاهر بیشتر حفظ شود خود را نیز عضو آن گروه مورد بحث معرفی کند» بعدها به اومی گویند که او را بقصد محکوم و اعدام کردن یک دسته بیست و پنج نفری، بعنوان یک «بچه ماهی» به قلاب کرده بودند، و او در اثر ناراحتی وجدان رگ خود را می‌زند. (۱۲۶)

چنین روحیه‌ای در محاکمه بوخارین نیز کاملاً منعکس است. مدودف از میان خاطرات همسر بوخارین، که هنوز چاپ نشده، شرحی از برخورد میان بوخارین و گروه استالین در سال ۱۹۳۷ در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی نقل می‌کند که در آنجا وقتی بوخارین می‌گوید: «من نه زینویف‌ام و نه کامنف، من تهمت دروغ به خود نخواهم زد» مولوتوف به اومی گوید: «روزنامه‌های آنها می‌گویند محاکمات ماقلابی است، اگر تواقرانکنی معلوم می‌شود که واقعاً عامل فاشیست‌هایی، ماترا بازداشت می‌کنیم و تواقرار خواهی کرد». و بوخارین فریاد می‌زند که «این یک آدم دزدی

است». بوخارین بازداشت و محاکمه میشود و دردادگاه مطلقاً از خود دفاع نمی کند، و هنگامی که ویشینسکی دادستان دادگاه به اومی گوید که «سه تن از شرکای جرم سابقتان علیه شما شهادت داده اند» او از انکار صریح اتهام خودداری می ورزد، و چون ویشینسکی به اومی گوید که «نمی توانید توضیح بدهید؟» به گفتن این جمله اکتفا می کند که «نه اینکه نتوانم، بلکه فقط نمی خواهم این کار را بکنم» (۱۲۷) مدودف خود در مورد بستگی میان مجرمان و قاضیان - و حتی یگانگی آنان - و همکاری آنها بایکدیگر می نویسد از آنها که در کمیساریای داخله در قسمت تعقیب ها و محاکمات مسئولیت داشتند «عده ای صمیمانه تصویری کردند که علیه دشمنان رژیم شوروی، خرابکاران و جاسوسان مبارزه می کنند» و در جای دیگر ضمن اشاره به خودکشی اورژونیکیدزه، یکی از چند رهبر یا سابقه و انگشت شمار بلشویک ها، از خود می پرسد: «چرا اورژونیکیدزه خود را کشت؟ چرا طی پانزده سالی که استالین به جنایات خونین خود ادامه می داد هیچگاه کوششی برای برکنار کردن او صورت نگرفت؟» و خود جواب می دهد: «آنچه کسانی را که قادر به چنین اقدامی بودند از عمل بازمی داشت ترس جانشان نبود، ترس از نتایج اجتماعی این عمل بود که در شرایط اوج کیش شخصیت به هیچوجه قابل پیش بینی نبود» (۱۲۸) او می افزاید که وجود یک بینش مذهبی در مردم شوروی، اعضای حزب و حتی مسئولین درجه یک دولت سبب می شد که «تمام فضیلت ها را در استالین و تمام عیوب را در کسانی ببینید که استالین سرکوبشان می کرد». حتی بودند بسیاری کسان که با وجود قضاوت روشن و درست نسبت به آنچه در کشور می گذشت استالین را با نوعی پرستش مذهبی ستایش می کردند» برای مثال خانم کینزبرگ از یک زن شهروند شوروی یاد می کند که «برغم تمامی وقایع، استالین را می پرستد و در دوران زندان انفرادیش در یاروسلاول برای استالین نامه به شعر فرستاده است که چنین شروع می شود:

«استالین ، ای خورشید طلایی من ،

حتی اگر مرگ درانتظارم باشد،

می خواهم همچون گل پرپر شده ای،

بر روی جاده میهنم بمیرم « (۱۲۹)

امامساله از این هم فراتر می رفت و «این بینش مذهبی حتی اراده ی کسانی را

فلج می کرد که دیگر به استالین هم عقیده نداشتند» (۱۳۰)

این نوع برخورد با شخصیت استالین، محاکمات مسکو و بوروکراتیسم و مانند

اینها حتا از مرز شوروی و مردم و حزب کمونیست این کشور نیز گذشته و بر تمام

احزاب کمونیست جهان حاکم بود: یک کمونیست فرانسوی با اشاره به قبول و تایید

این جریانات و پدیده ها در آن زمان از جانب حزب کمونیست فرانسه، می نویسد که این

امر «صورت یک پیمان وفاداری و سرسپردگی نداشت بلکه پذیرش ما ناشی از

یک روش عقیدتی و سیاسی بود که ظاهراً ثمر بخش و همراه با توفیق بود... نمی

توان تنها بدین اکتفا کرد که مانمی دانستیم در آنجا چه می گذرد... باید دید علت

نابینایی ما در کجا بوده؟» و سپس در توضیح علت این پذیرش می نویسد: «در سال

۱۹۲۹ نخستین موج بزرگ اختناق و فشار حاصله از اشتراکی شدن در شوروی آغاز

شد. درست در همین زمان در کشورهای سرمایه داری ظهور و بحران

بیکاری و مقدمات پیدایش جنگ بخوبی مشهود بود، و فاشیسم بعنوان مبارزه با

شوروی، خلق های جهان را تهدید می کرد. در همان اوان در اتحاد شوروی هم

محاکمات مسکو و هم یک جهش اقتصادی اساسی صورت می گیرد». نویسنده

پذیرش «مبارزه ای» را که در شوروی بصورت محاکمات و محکومیت های سال های

۲۰ و ۳۰ انعکاس یافته بود کاملاً طبیعی می شمارد و استدلال می کند که

اولاً مبارزه برای مشخص کردن هویت و متشکل کردن حزب و رهایی از سنت ها

و اختلاف طبیعی بود و ثانیاً «نمونه ی درگیری ۱۷۸۹ فرانسه در میان انقلابیون یک

تجربه موجه بود». (۱۳۱)

ملاحظه می کنید که هنوز هیچ قضاوت و تحلیل متعادلی وجود ندارد. مسلماً

همانطور که بعدها درکنگره بیستم حزب کمونیست شوروی از عده‌ای از کمونیست‌های اعدام شده اعاده حیثیت شد می‌توان دریافت که تمام آن اتهامات درست نبوده و همه‌ی آن محاکمات بدرستی انجام نگرفته‌اند. اما علاوه بر مساله افراد و اعاده‌ی حیثیت از آن‌ها، آیا در آن زمان چه نوع اتهاماتی درست و یانادرست بوده‌اند. امروزه برای کمونیست‌ها این مهم تراسست که بدانند کدام جریان راست و کدام جریان نادرست بوده و تا در صورت پیش آمد موارد مشابه چراغ راهنمایی وجود داشته باشد و اینکه این یا آن اتهام بصورت منفرد و جداگانه نادرست و این و یا آن اعدام شده، بطور منفرد و جداگانه بیگناه بوده گرهی از مشکلات پیچیده سیرسوسیالیسم در شوروی و در جهان بازمی‌کند. کتاب مدودف نیز؛ با همه حجم عظیمش، در این زمینه چیزی را روشن نمی‌سازد. از نظراو تمام کسانی که در سال‌های حاکمیت استالین محاکمه شده‌اند بی‌گناه و تمام اتهاماتی که به آنها وارد شده نادرست بوده و برعکس، تمام محاکمه‌کنندگان مجرم بوده‌اند و معلوم نیست چرا حزب کمونیست و دولت شوروی نیز نمی‌خواهند کمترین کمکی به رفع سوء تفاهات و جداکردن صحیح از ناصحیح بکنند. حتی محاکماتی مانند محاکمه‌ی باقراف که در سال‌های پنجاه صورت گرفت از انحرافات اصولی که در نظام شوروی وجود داشته و سبب شده که امثال او سال‌های سال در راس امور به جنایت دست بزنند و یا وزارت داخله، بقول مدودف، «پناهگاه ماجراجویان و فرصت طلبانی بشود که عده‌ای از آنان سوء سابقه مفصلی داشته‌اند» به هیچوجه پرده بر نداشت و تا آنجا که ظاهراً به خارج انعکاس یافت اینست که عده‌ای از محاکمه‌کنندگان و مسئولان مملکتی مجرم وعده‌ای از محکومین بی‌گناه بوده‌اند و حال آن که چنین اشتباهات و خطاها، و چنین انتصابات و تصفیه‌هایی را می‌توان بصورت مسایلی منفرد در هر نظامی مشاهده کرد. آیا فقط افراد خطاکار و منحرفی وجود داشته‌اند که باعث مرگ و حبس افرادی بی‌گناه شده‌اند یا جریان‌های خطایی وجود داشته که پایه‌ی روی

کارآمدن افراد مجرم و نابودی افراد با ارزش دنیای کمونیسم شده است؟ صرف طرح «کیش شخصیت استالین ویای دیکتاتوری فردی» او و شناختن آن بعنوان عامل اصلی جرم نیز چیز زیادی را روشن نمی کند.

باید دانست که هنوز هم بسیاری از کمونیست های جهان و بطریق اولی کمونیست های شوروی، اعتقاد دارند که بسیاری از برنامه هائی که در اتحاد شوروی برای استقرار سوسیالیسم تنظیم و اجرا شده در اساس درست و یا لاقلاً در زمان خود موجه بوده، و یا حتی درجائی که ناصحیح بوده ارزیابی های مثبتی که حزب و مردم شوروی در گرماگرم مبارزه علیه ضد انقلاب داخلی و جهانی برای ساختمان سوسیالیسم از این برنامه ها و اقدامات می کرده اند به آنها حقانیت می بخشیده است. فی المثل مدودف از یک بلشویک قدیمی بنام دورماشکین، که دستنویس خاطراتش هنوز انتشار نیافته، نقل می کند که «البته حزب وقتی اعلام کرد که سوسیالیسم را می توان در یک کشور بدون دریافت کمک از انقلاب پرولتری خارج بنا کرد، وقتی کوشید برای تضمین استقلال کشور برنامه صنعتی کردن را اجرا کند، اشتراکی کردن مزارع و دگرگونی سوسیالیستی در روستاها را به انجام برساند کاملاً حق داشت و خط کلیش درست بود. این وظایف سیاسی که از دکترین لنین ناشی می شد توجیه خود را در عمل کاملاً نشان داد. (۱۳۲)

حتی کسانی که امروز مدعی هستند که نقائص را در آن زمان درک می کرده اند مصلحت در آن می دیده اند که بر آنها روپوش بگذارند. مثلاً مدودف قطعه ای را در همین معنی از سیمونوف نقل می کند که در سال ۱۹۶۵ نوشته شده است. سیمونوف می گوید: «بسیاری از ما با سهولتی خارج از انتظار به این امر تن در دادند که با قلم عفو و اغماض، زندگی بعد از جنگ را تصویر کنند... ما با زیر پا گذاشتن اصول به خزیدن در سطح زندگی تن در دادیم. ما دروغ نمی نوشتیم اما از گفتن حقایق نیز که زیاده تلخ بود پرهیز می کردیم. در غالب موارد این

امراز عدم صمیمیت سرچشمه نمی گرفت، چون اغلب ما صمیمانه فکر می کردیم که مثلا وقتی وضع خراب است نباید حقیقت تلخ را نوشت، و به خود می گفتیم وقتی این حقیقت به گذشته تعلق یافت فرصت نوشتن آنرا خواهیم یافت. (۱۳۳)

شاید بتوان پذیرفت که علاوه بر همه اینها عده ای نیز بودند که اعتراض به نقائص و انحرافات رژیم یا دفاع از نظرات خود را بیهوده و بی فایده می دانستند و به قول گومولکا «معتقد بودند که هر نوع کوششی برای بیان فکرشان نه تنها چیزی را عوض نخواهد کرد بلکه نتایج تلخی نیز برای خودشان ببار خواهد آورد» (۱۳۴)

پس چه بهتر که دم فرو بندند و به ساختمان سوسیالیسم در میهن خویش کمک کنند! مدودف از رهبرانی نیز نام می برد که در نیمه راه مبارزه برای جلوگیری از اقداماتی که بنظر او خطا بوده اند، خسته و تسلیم انحرافات شده اند. مثلا یک جادرباره بوخارین ریکوف و تومسکی، یا آنطور که شهرت یافته «ترویکای راست»، اظهار اطلاع می کند که در مورد بسیاری از خطاها با کمیته مرکزی حزب همصدا و موافق بوده اند و خود می پذیرد که «تراژدی حزب تنها از این امر ناشی نمی شود که مردی مانند استالین طی سالهای بیست کمیته مرکزی را رهبری کرد، بلکه نتیجه این واقعیت هم هست که رهبری اپوزیسیون با مردانی چون تروتسکی، و زینوویف و بوخارین بود که نتوانستند راه حل متقابل و قابل قبولی برای جانشینی استالین عرضه کنند». (۱۳۵)

بعلاوه حتی اگر بپذیریم که استالین یک دیوانه آدمکش بوده باید بدنبال شرایطی بگردیم که یک دیوانه آدمکش و توطئه چی را بجای تیمارستان و بیمارستان تا راس یک نظام سوسیالیستی بالا می برد، سالهای سال او را در چنین مقامی حفظ می کند و خواست ها و تمایلات او را تحقق می بخشد. چنین شرایطی را باید دریافت و با آن به جدال برخاست.

چنانکه مشاهده می شود تمام پدیده ها و عوامل و علل آنها چنان به یکدیگر ریخته اند که جدا کردن یکی از دیگری غالبا به گمراهی در قضاوت

منجر می شود و صرف طرح قضایا به این نحو که اگر فلان عامل نمی بود فلان حادثه اتفاق نمی افتاد نمی تواند جواب درستی به مساله بدهد زیرا قبل از آن نیز باید به این سؤال پاسخ داد که چرا «فلان عامل» وجود پیدا کرده است. پدیده ها و عوامل و اقداماتی که در اتحاد شوروی و در نظام سوسیالیستی این کشور تحقق یافته اند در حقیقت مجموعه بهم تنیده ای از تاریخ اتحاد شوروی و سوسیالیسم در رابطه با شرایط جهانی تاریخی قرن بیستم، از آغاز تا امروز هستند و فقط با توجه به این شرایط و روابط است که می توان پدیده هایی مانند لنین، حزب بلشویک، استالین، بوروکراتیسم، شخصیت پرستی و مانند اینها را درک و تحلیل کرد.

از همه اینها گذشته برای بسیاری از کمونیستها تفویض خویش به آنچه که هست در حقیقت نجات از تنهایی و ناتوانی است. در نظر آنها کمونیسم، خانواده نیست که به هنگام بتوانی از آن بگسلی، پیوندی تازه برقرار کنی و خانواده ای دیگر بوجود آوری و احیانا خانواده ی نو را با خانواده کهن در آمیزی؛ یا کمونیسم آن اصولی نیست که چون به مرحله ای از تکامل رسید خود را نفی کند تا تو بتوانی پا بر سر یک اصل کهنه نهی و بر اصلی نو چنگ زنی؛ کمونیسم اصول اخلاقی هم نیست که با تحول جامعه تحول پذیرد و یا بدتر از آن با تغییر شرایط تفسیری تازه بگیرد و تو با قبول تفسیر تازه، اصل قدیمی را وارونه کنی؛ کمونیسم قلعه طلسم شده ای است که چون پای از آن بیرون نهادی خود را در برهوتی بی پایان و در برابر لشکری بی کران از دشمنان جانورسان و درنده می یابی که اگر لحظه ی درنگ کنی از هضم رابع آنان گذر کرده ای و اگر روی بگردانی به سنگ بدل شده ای، و تو این همه را از پیش می دانی.

کمونیسم وجدان بشری، معبد جاودانه و بهشت آسمانی است که چون از آن رانده شدی یکه و تنها درهاویه رها خواهی شد و تو که بایندها و پیوندهای پیدا و پنهان به دیگران سخت بسته بودی از این گسست به عذابی سخت گرفتار می آئی

و تا جاودان نه از درد، که از بیدردی زار زار برخویش خواهی گریست؛ می بینی که پرچم سرخ عدل بر بام زمین در اهتزاز است و نه زمین، که جهان از آواز انترناسیونال انباشته است و تو در جویی از لجن افتاده‌ای و در جستجوی چاقویی هستی تا خود را در میان همه این زندگی جوشان از بند زندگی برهانی! و تو این همه را از پیش می‌دانی و تمام و کمال هم می‌دانی، در عین حال تو از ناآگاهی و تهور «آدم» بی بهره‌ای. تو آگاه و ترسوئی و از این‌روست که جسارت سرکشی را از دست می‌دهی، سزاوارتر می‌بینی که میوه ممنوعه بر درخت بپوسد و توبه آن دست نمالی، آنرا نبویی و از آن نجشی تا بتوانی در پای تخت خدا پرهیزگار و ناآلوده، پیشانی بر خاک بسائی! تو حتی آنقدر آزاد نیستی که خودکشی کنی، تو برده‌ای، برده وجدان خویشی، برده بشریتی، برده آرمان‌های بزرگی که فقط حزب و کمونیسم می‌تواند آنها را تحقق بخشد، برده‌ای که حتی مرگ نیز از آزاد ساختنش ناتوان است. توتنها زمانی آزاد خواهی بود که کمونیست، همه کمونیست‌ها، بهشت و دوزخ و طلسم و خدا راهم پشت سر نهند، کمونیسم معنای واقعی خود را بازیابد و بجای معبد و محراب به روشنائی آزادی معنی شود. و تنها زمانی آزاد خواهی بود که جسارت مبارزه برای رهائی کمونیسم از مومیائی اهرام را باز یابد.

سخن آخر

کتاب «در دادگاه تاریخ» تنها ضعف تالیف و تحقیق ندارد بلکه اولاً بمناسبت اینکه تالیف آن بر پایه اسناد و مدارک متناقض و دارای ارزش‌های متفاوت تدوین شده و ثانیاً به مناسبت موضع‌گیری‌های شخصی نویسنده که مبتنی بر کین‌توزی نسبت به شخص استالین است و ثالثاً بدلیل تحلیل غیردیالکتیکی او از حوادث و مسائل، اعتقادی نسبت به استنباطات و استنتاجات نویسنده در

خواننده ایجاد نمی‌کند و تنها منظره‌ای از جرائم و خطاهای یک عده از افراد، و بخصوص شخص استالین، علیه عده‌ای دیگر در نظر مجسم می‌شود که بنا به ادعای نویسنده مطلقاً ارتباطی به ساختمان سوسیالیسم و حکومت شوروی ندارد. کتاب، این نظریه را که پیدایش «استالین» و دیکتاتوری فردی را تماماً به حساب «عقب‌ماندگی» جامعه شوروی و یا مداخله خارجی و غیره می‌گذارد و جبر تاریخی را مطلق می‌کند و به تمام اجزاء این دیکتاتوری سرایت می‌دهد به حق و بدرستی مردود می‌شمارد اما در بررسی خود از طرف دیگر بام می‌افتد و مسائل و حوادث را مطلقاً از شرایط تاریخی پیدایش و گسترش آنها جدا می‌کند و چون به رابطه علت و معلولی میان حوادث و مسائل با شرایط موجود آن زمان شوروی و جهان نمی‌پردازد نمی‌تواند به این سؤال ضروری و آموزنده پاسخ دهد که حوادث انحرافی در یک دوره از تاریخ شوروی و احزاب کمونیست جهان تا چه حد قابل پرهیز بوده است. به این ترتیب برای درک واقعیات تاریخی و کشف ارتباط دیالکتیکی میان پدیده‌ها و حوادث و ساختمان سوسیالیسم در کشور شوروی بعنوان یک جریان چندین جانبه‌ی تاریخی همچنان باید در انتظار کتاب یا کتاب‌های دیگری در زمینه تحلیل علمی جامعه شوروی و تاریخ ساختمان سوسیالیسم در این کشور بود.

اما آنچه شاید بتوان بطور بسیار خلاصه در باره مضامین کتاب گفت اینست که:

اولاً استالین و استالینیسم مظهر یک‌گرایش فکری در سوسیالیسم است، که به هر دلیل، در دوره‌ای از ساختمان سوسیالیسم در شوروی، نه تنها بر این کشور بلکه بر احزاب کمونیست دیگر جهان و جنبش کارگری سراسر زمین نیز حاکم بوده است. آن‌گرایش هر نوع مخالفت و گونه‌گونی عقیدتی را بعنوان توطئه و زیانبار برای انقلاب کمونیستی جهان تلقی می‌کند و با گلوله و زندان و خشونت‌های مرگبار به آن پاسخ می‌دهد و به تصور خود دموکراسی واقعی را برای

حفظ انقلاب و دست آوردهای آن، حتی در داخل حزب خطرناک و زیان بخش می‌داند و مرکزیت همراه با دیکتاتوری فردی و یا حداکثر کمیته مرکزی حزب و هیئت دولت را تنها وسیله رسیدن به هدف های سوسیالیستی می‌شمارد. مناسبات میان حزب و مردم و اعضا را با حزب و با رهبری به یک رابطه‌ی مذهبی بدل می‌سازد و به رهبری و جریاناتی که در آن می‌گذرد قدوسیت می‌بخشد، آنها را غیر قابل افشامی‌داند که بهر حال باید برای حفظ نهادهای سوسیالیسم معایبشان را از دید دشمن و از دید توده‌های مردم و حتی از توده‌های حزبی پنهان نگاه داشت. این گرایش به دیکتاتوری فردی و بوروکراسی اعتقاد کامل دارد و بر این نظر است که یک دیکتاتوری، با همه جنایت بار بودنش بیشتر و بهتر از دموکراسی به سوسیالیسم خدمت می‌کند و باین دلیل اگر «ژوزف ویساریونویچ ایونوویچ جوگاشویلی» وجود نمی‌داشت «استالین» دیگری را از آستین بدرمی‌آورد و بر تخت قدرت می‌نشاند.

این گرایش در صورت لزوم از یک دموکراسی صوری برای سرکوب مخالفان عقیدتی استفاده می‌کند و در نتیجه در برابر توده‌ها به ریا و دروغ و فریب توسل می‌جوید و اگر بتوان این تغییر سنتی را قبول کرد، عملاً می‌پذیرد که "هدف وسیله را توجیه می‌کند." آیا چنین گرایشی نبود که در دوره‌ای نسبتاً طولانی بر حزب کمونیست و جامعه شوروی و در سایر احزاب کمونیست رایج و حاکم بود؟ باید پذیرفت که این گرایش و عواقب ناشی از آن عین سوسیالیسم نیست ولی جزئی از تاریخ غیر قابل تجزیه و تفکیک ناپذیر سوسیالیسم است که یک دوره از دیکتاتوری پرولتاریا را آلوده کرده و استالین بدون آن که از شخصیت و خصائل شخصی او و تاثیر او بتوان صرف نظر کرده نماینده‌ی این دیکتاتوری بود و همانطور که در طول تاریخ «دیکتاتوری فردی» بعنوان تظاهر دیکتاتوری طبقه شناخته شده «دیکتاتوری فردی» استالین نیز چیزی جز انعکاس و تظاهری از دیکتاتوری طبقه کارگر و سایر زحمتکش‌ها در این دوره از تاریخ کمونیسم نمی‌تواند باشد و بهترین دلیل آن

نیز این که سالهای سال مورد تایید و حمایت این طبقه، و نه فقط طبقه بلکه رهبران قدیمی حزب کمونیست شوروی و سایر احزاب کمونیست جهان بوده است. این یک جریان بود که در یک دوره تاریخی بر تمام شئون اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، فکری، اجتماعی، ادبی و هنری و اخلاقی و... جامعه شوروی و دنیای کمونیسم حاکم بود و ریشه های آنرا باید در شرایط جهانی - تاریخی آنزمان جستجو کرد. پاسخ این جریان این نیست که با انداختن تمام بارگناهان به گردن فردی بنام استالین خود را راحت کنیم و از هر نوع بررسی و اکتشاف در این زمینه ها را باز زنیم. استالین همانطور که فرانسیس کوهن می گوید «نماینده حزب و مظهر ترقی تلقی می شد و بعدها به نمایندگی حزب از همه اعتبارات برخوردار و مرجع رجوع و گشاینده مشکلات و بی عدالتی ها و دشمنی های عالم خارج شد» ۱۳۶ حتی اگر بخواهیم ایده آلیست باشیم و بگوییم که استالین نماینده جنبه های منفی طبقه کارگر و دیکتاتوری این طبقه بود، که از نظامات گذشته به ارث برده بود و نه چیزی خارج از آن یا در برابر آن و مخالف با آن، آیا این امر مطلب را به آنجا نمی کشاند که یکبار دیگر اعماق دیکتاتوری پرولتاریا را بکاوییم، کهنه شده ها و لجن ها را از اعماق آن بیرون بیاوریم و آنرا صفائی تازه ببخشیم؟

ثانیا دولت نماینده طبقه است و بنام و بسود طبقه عمل می کند. استالین و گروه حاکم که قدرت دولتی و حزبی را برای سالها قبضه کرده اند مسلماً نمی توانند از این قاعده مستثنی باشند. اگر قبول کنیم که آنها، و دولت و حزب در زمان حکمرانی آنها نماینده و اعمال کننده سرمایه داری نیستند ناگزیر باید جواب مسأله را در شرایط خاص تاریخی انقلاب روسیه، در مکانیسم آن، در نحوه استقرار سوسیالیسم در شوروی و شاید هم در رابطه حزب و دولت جستجو کنیم. آیا استالین و گروه حاکم نماینده واقعی خرده بورژوازی شهری و دهقانی بوده اند و بنام طبقه کارگر عمل می کرده اند؟ در این صورت چگونه می توان پذیرفت که طبقه

کارگر تمام اعمال چنین حاکمیتی را باتمام وجود خویش تأیید کند؟ شاید لازم باشد یک بار دیگر به رابطه حزب و دولت بازگشت. آیا تداخل حزب و دولت، یگانه کردن وظایف این دو رکن حاکمیت طبقه و تسلط گروهی بر این هر دو موجب حاکمیت بوروکراسی بر نظام سوسیالیستی نبوده است؟ و اگر چنین است آیا نباید در کیفیت وظایف حزب نسبت به دولت تجدید نظر کرد و آیا نباید حزب بصورت ناظر نیرومند و عمل کننده بر فراز ارکان اجرائی جامعه قرار گیرد و ضمن جلوگیری از بوروکراتیک شدن دولت تحول و نابودی آنرا هدایت کند؟

ثالثا شخصیت پرستی خاص استالین نیست و همانطور که بسیاری از نویسندگان و خودنویسنده «در دادگاه تاریخ» نیز قبول دارد بسیاری از رهبران حزب و بخصوص لنین مقامی قدوسی داشته اند و لنین هنوز هم دارد. شخصیت پرستی در میان توده حزبی و توده مردم رواج داشته و حتی غالباً فقدان آن بعنوان یک نقص تلقی می شده است. شخصیت پرستی یک جریان تاریخی بشری است که در مقابل اعتقاد به توده قرار دارد و ضد آنست، و سوسیالیسم شوروی از گذشته آنرا به ارث برده و به دلایل تاریخی آنرا تقویت بخشیده و بعلاوه «قطب گرائی» و «قبله پذیری» را نیز بعنوان و جهی دیگر از تمرکز طلبی بر آن افزوده و الگوبرداری را به سراسر جهان کمونیسم و طبقه کارگر جهانی تعمیم داده است.

این سخن گولوبوویچ درست است که فرد پرستی را یک نظام بوجود می آورد که خود متقابلاً بر آن نظام اثر می گذارد بنابراین پیش از بررسی «استالین پرستی» باید فعل و انفعالات نظامی را مورد بحث قرار داد که بوجود آورنده این پدیده است و حتی علیرغم انتقاد از «استالین پرستی» هنوز هم به «لنین پرستی» بصورت امری مطلوب و موجه می نگرد و حتی برای حل هر مشکلی، در امروز یا فردا، به آن متوسل می شود.

رابعاً بوروکراسی حزبی و حکومتی، و یا آنطور که رایج شده «استالینیسم» چیزی جز یک انحراف و یک بیماری در برابر بوروکراسی توده ای نیست. مرکزیت که یکی

از اصول اساسی در حزب کمونیست است وقتی از دموکراسی همراه با انتقاد از خود، که اصل عمده‌ی دیگر ملزومات حزبی و در ارتباط دیالکتیکی با آن است، جدا و به فراموشی سپرده شود جزیک بوروکراسی، که بعلت عقیدتی و مذهبی بودنش، از هر بوروکراسی دیگری فاجعه بارتر است، چیزی از آن باقی نمی‌ماند. هنگامی که کمیته مرکزی حزب یا هیات دولت، تنها حلال مشکلات، برنامه ریزی و تصمیم گیرنده، و توده‌ها گوش بفرمان و اجرا کننده باشند چیزی از شوراها و حکومت شورائی باقی نمی‌ماند و نحوه‌ی اداره کشور به یک نظام دیکتاتوری، و هیات اداره کننده کشور و رهبر آن به افراد فعال مایشاء، که در عین حال از تقدس مذهبی برخوردارند، مبدل خواهد شد. این مهم نیست که آن اولیگارش‌ی و این رهبردارای حسن نیت و یا از نبوغی خارق العاده برخوردار باشند، نبوغ و حسن نیت در افراد و اشخاص براحتی میتوانند به جنون و شقاوت بدل شوند، آنچه مهم است منافع توده‌هاست و آنچه مهم است این است که توده‌ها منافع خود را بالمآل، بهتر از هر فرد یا گروهی درک و حفظ می‌کنند، آنها بهترین کنترل کننده قدرت هستند، آنها هستند که در یک فضای دموکراتیک واقعی براحتی می‌توانند هرروز رهبران و پیشتازانی تازه به جامعه عرضه کنند و با تزریق خون تازه در رگ‌های هیئت مدیره جامعه از فساد آن جلوگیری کنند. توده‌ها خالق همه چیز و خالق شخصیت‌ها هستند.

در مارش تاریخی جهانی احزاب کمونیست و نظام‌ها سوسیالیستی در راه هائی بشریت از بندبهره‌کشی تنها یک چیز می‌تواند از فاجعه جلوگیری کند و انقلاب سوسیالیست جهانی را باحل بموقع تناقضات صیقل دهد و به آن توان و حرکت بیشتری بخشد و آن دموکراسی همراه با انتقاد از خود، دموکراسی توده‌ای و انتقاد از خود فعال است. در فقدان دموکراسی توده‌ای و انتقاد از خود زنده و فعال، توده‌ها منفعل و فاسد می‌شوند، حزب کمونیستی و حکومت سوسیالیستی به دستگاه‌های بوروکراتیک بدل می‌شوند، در تارهای تناقضات و

تعارضات پیچیده می‌شوند، بدور خود می‌چرخند و پس از یک سرگیجه همراه با تهوع از پای در می‌آیند. اجازه بدهید این بحث را با گفتاری از مارکس به پایان بریم. او زمانی گفته بود، و گفته او باقوتی چندان قابل تکرار است، که سانسور «منازعات را از میان بر نمی‌دارد، فقط جنبه‌ای از آن را حذف می‌کند، و برخورد اصول را به جنگ تن به تن بین پرنسیپ بدون قدرت و قدرت بدون پرنسیپ بدل می‌سازد... حکومت فقط صدای خود را می‌شنود و از مردم می‌خواهد همین تصور باطل را باور کنند. از این روست که مردم بنویه خود یا در خرافات سیاسی غرق می‌شوند یا به ناباوری سیاسی پناه می‌برند، و یا سرانجام، کاملاً از سیاست جدا می‌شوند و به توده پست و نا آگاهی بدل می‌گردند که جز کار و زندگی فکرو ذکری ندارند.» (۱۳۷)

پیوست :

استالین و "وصیت نامه" لنین

«...درباره‌ی استالین! رفیق استالین پس از تصدی مقام دبیر اولی قدرت نا محدودی را در دست خود متمرکز کرده است. من مطمئن نیستم که خود او خواهد توانست با حزم و احتیاط کافی از این قدرت استفاده کند... استالین شخصی است خشن ... به رفقای پیشنهاد می‌کنم برای تغییر مقام استالین و تعیین شخص دیگری برای این مقام که از کلیه جهات دیگر فقط یک رجحان بر رفیق استالین داشته باشد یعنی نسبت به رفقا شکیباتر، منصف‌تر، مؤدب‌تر، با توجه‌تر و دارای بهانه‌گیری کمتری باشد...»

بخشی از نامه لنین در آستانه‌ی کنگره ۱۲ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی ۱۹۲۲ درباره‌ی تنی چند از رهبران سرشناس حزب.

استالین و « وصیت نامه » لنین

در آستانه کنگره ۱۲ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۲۲) لنین که به سبب بیماری نتوانست در کنگره^(۱) شرکت کند طی نامه‌ای پیشنهاداتی به کنگره ارائه داد که طبیعی است در کنگره مورد بحث قرار گرفت و تصمیماتی اتخاذ شد. لنین در نامه خود در باره تنی چند از رهبران سرشناس حزب توضیحاتی می‌دهد که چکیده آنها در زیر می‌آید:

« حزب ما به دو طبقه متکی است و بدین جهت استواری آن امری است محتمل و سقوط آن در صورتی که حصول موافقت بین این دو طبقه میسر نگردد، ناگزیر می‌شود ... حادثه زینوویف و کامنف در ماه اکتبر بدون تردید تصادفی بود ولی گناه این حادثه را می‌توان همانقدر کم به گردن آنها گذاشت که گناه بلشویک نبودن را به گردن تروتسکی ... بوخارین نه تنها تئورسین برجسته حزب است ... ولی نظریات تئوریک او را با تردید بسیار زیادی می‌توان نظریات کاملاً مارکسیستی نامید (او هرگز دیالکتیک را نیاموخته و خیال می‌کنم عمیقاً آنرا درک نکرده است).

« در باره ی استالین! رفیق استالین پس از تصدی مقام دبیر اولی قدرت نا محدودی را در دست خود متمرکز کرده است. من مطمئن نیستم که خود او خواهد توانست با حزم و احتیاط کافی از این قدرت استفاده کند... استالین شخصی است خشن .. به رفقا پیشنهاد می‌کنم برای تغییر مقام استالین و تعیین شخص دیگری برای این مقام که از کلیه جهات دیگر فقط یک رجحان بر رفیق استالین داشته باشد یعنی نسبت به رفقا شکیباتر، منصف‌تر، مؤدبتر، با توجه‌تر و دارای بهانه‌گیری کمتری باشد...»

به لنین استناد می‌شود که استالین قدرت بیش از حدی در اختیار داشت. این قدرت

را او از کجا بدست آورد؟ آیا جز این است که با درستکاری و پشتکار خود بتدریج مدارج قدرت را پیمود؟ استالین ابتدا عضو کمیته مرکزی شد و از آن پس در تمام ارگان‌هایی که برای مقاصد مختلف و از آن جمله برای قیام مسلحانه اکتبر تشکیل شد عضویت داشت. پس از انقلاب اوقفط کمیسرملیت‌ها بود همانطور که تروتسکی کمیسر امور خارجه بود. سپس بمنظور کنترل دستگاه دولتی، در رأس کمیسیون کارگران و دهقانان قرار گرفت. وقتی مقام دبیر اول کمیته مرکزی در اساسنامه حزبی برقرار شد، استالین بدین سمت انتخاب گردید. این مقامات و اختیارات را چه کسی و چه مرجعی به استالین تفویض کرد؟ آیا جز لنین و مرجعی جز حزب؟... استالین با بی نظری و پشتکار خود نه تنها توجه لنین که توجه تمام حزب را به خود معطوف می‌داشت. ایزاک دویچر که نمی‌توان او را به داشتن علاقه یا تعلق خاطر به استالین متهم گردانید می‌نویسد:

« استالین هر موقع کاری بزرگ پیش می‌آمد شانه‌ها را زیر بار می‌داد و با کمال جدیت به کار مشغول می‌شد» (۲) « لنین برای اینکه کارمندان نالایق و فاسد و رشوه‌خوار را از ادارات دولتی اخراج کند در صدد برآمد که « کمیساریای بازرسی از طرف کارگران و دهقانان» را تاسیس نماید و استالین را که مردی بود از لحاظ اداری پاکدامن در رأس آن قرار بدهد»، «لنین برای اداره کردن کمیساریای مزبور مردی بهتر از استالین را نمی‌توانست پیدا کند. او می‌دانست وزیری که باید ادارات دولتی روسیه را از افراد نالایق و فاسد پاک کند می‌باید پاک باشد و استالین مردی بود پاک و بی‌طمع و این صفات را تا آخرین روز زندگی حفظ کرد».

این ایده را بارها و بارها تکرار می‌کند که تروتسکی را در جامعه روسیه بیش از استالین می‌شناختند. اما حقایق - حقایقی که باز هم از زبان دویچر می‌تراود - خلاف آنرا می‌گوید:

«ملیت‌های روسیه، یعنی شصت و پنج میلیون نفر از یکصد و چهل میلیون تن از سکنه آن کشور عادت کردند که استالین را نماینده حکومت بلشویکی بدانند و او را نجات دهنده خود از چنگال استبداد و حکومت تزاری بشناسند». در روسیه هفتاد و پنج میلیون سکنه دیگر هم وجود داشت اما آن ۷۵ میلیون نفر عده‌ای کثیر از سران بلشویکی را می‌شناختند و احترام و قدرشناسی آنها منشعب می‌شد در صورتی که ۶۵ میلیون تن از ملیت‌های روسیه فقط یک نفر را می‌شناختند و او استالین بود».

به «خشونت» اخلاقی استالین خرده می‌گیرند و در این مقوله به نامه لنین به کمیته مرکزی حزب و شکایت همسر لنین به کامنف و نظائر آن استناد می‌کنند و چنین می‌نمایانند که «خشونت» استالین در احیاء سرمایه داری در شوروی، اگر نقش تعیین‌کننده نداشته، لاقلاً یکی از عوامل آن بشمار می‌آید... لنین کسی نبود که استالین را شناسد اما وقتی مقام دبیر کل در حزب برقرار شد این مقام با نظر لنین به استالین واگذار شد. در همان نامه‌ی مشهور لنین، که نخستین بار خروشچف آنرا منتشر ساخت، استالین فقط بخاطر خشن بودنش مورد انتقاد قرار گرفته است در حالی که به رهبران دیگر انتقاداتی جدی وارد آمده است، بیهوده نیست که حزب بلشویک با اطلاع از نامه لنین، استالین را دوباره به مقام دبیر کلی برگزید.

به سخنرانی ۲۳ اکتبر ۱۹۲۷ استالین در برابر کمیته مرکزی حزب گوش فرا دهیم

«می‌گویند رفیق لنین در «وصیت‌نامه» خود به کنگره حزب پیشنهاد کرد که در ارتباط با «خشونت» استالین بیندیشد که آیا نباید رفیق دیگری را بجای استالین در مقام دبیر کلی انتخاب کند، این گفته کاملاً درست است. آری رفقا، من خشنم در برابر آنهایی که حزب را با خشونت و خائنانه به هم میزنند و به انشعاب می‌کشانند، من این را پنهان نکرده‌ام و پنهان نمی‌کنم. شاید در برابر

انشعابگران تاحدودی ملایمت باید داشت، اما این کار از من ساخته نیست. درست در اولین جلسه پلنوم کمیته مرکزی پس از کنگره سیزدهم از پلنوم خواستم که مرا از مقام دبیرکلی کنار بگذارند. خودکنگره به این مساله رسیدگی کرد. هر هیات نمایندگی نیز به این مساله پرداخت و همه هیات‌های نمایندگی از جمله تروتسکی، کامنف و زینویف به اتفاق آراء استالین راموظف دانستند که در سمت خود باقی بماند. من چه می‌توانستم بکنم؟ پست خود را رها کنم؟ این شیوه‌ی من نیست، من هیچوقت هیچ سمتی را رها نکرده‌ام و حق ندارم رها کنم چون این به منزله فرار از کار است. من قبلاً گفته‌ام که در تصمیم‌گیرهای خود آزاد نیستم. اگر حزب مرا به کاری موظف گرداند باید از آن تبعیت کنم. «یک سال بعد دوباره از پلنوم تقاضا کردم مرا از فونکسیون خودم کنار بگذارند اما باز هم مرا موظف داشتند که در پست خود باقی بمانم. دیگر چکار می‌توانستم بکنم؟»^۳

«در وصیت نامه» لنین آمده است: من به توصیف خصوصیات شخصی دیگر اعضای کمیته مرکزی نمی‌پردازم، فقط بیاد می‌آورم که حادثه اکتبر زینویف و کامنف کاملاً تصادفی نیست. به این حادثه نمی‌توان بمثابه یک گناه شخصی برخورد کرد همانطور که به تروتسکی بمثابه «بلشویک نبودن» می‌توان از لحاظ سیاسی اعتماد کرد و این بدان معنا است که نه به تروتسکی بعلت «بلشویک نبودن» نه کامنف و زینویف که اشتباه آنها «تصادفی» نیست و می‌تواند تکرار شود...

مدام این اندیشه را می‌پراکنند که استالین رقبای خود را از میان برداشت ... کدام رقیب می‌توانست مقام و مرتبه استالین را پس از مرگ لنین از او بگیرد...

بسیاری از کسانی که به بررسی تاریخ سوسیالیسم در اتحاد شوروی می‌پردازند به پیروی از خروشچف، از استالین بمثابه «دیکتاتور خون آشام» یاد می‌کنند بدون آنکه حوادث و رویدادهای مهمی پیردازند که در دوران رهبری

استالین در روسیه به وقوع پیوسته است. نویسندگانی که انقلاب اکتبر را به ۱۹۲۳ یعنی تا زمان حیات لنین ختم می‌کنند، نمی‌خواهند توجه کنند که مشی استالین همان ادامه سیاست لنین است. برای درک این حقیقت کافی است مروری بر آثار لنین داشت و تاریخ شوروی را نیز در زمان استالین از نظر گذرانید. شگفتا چگونه میتوان لنین را در مقامی بس والا که درخور شأن اوست نشانید ولی استالین را که به تحقق درآوردن افکار و اندیشه‌های لنین پرداخته است، محکوم دانست.*

۱- زینویف و کامنف تصمیم سری کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک را مبنی بر تدارک و اجرای قیام مسلحانه در روزنامه منشویکی «نواباژینن» «زندگی نوین» با اطلاع همگان و دولت کرنسکی رسانیدند چون خود با آن مخالف بودند.

۲- ایزاک دویچر، استالین، شرح حال سیاسی، ص ۳۳۳

۳- ایزاک دویچر ص ۳۹۲-۳۹۰

۱- آثار استالین بزبان آلمانی، جلد ۱۰، ص ۱۵۳

* نقل از روزنامه ی «راه آینده» شماره ۳۷، بهمن ۱۳۵۷

با این نامه آغاز کنیم

رفقای عزیزشورای نویسندگان لیتواتور نایاگازتا!

ازهنگامی که مساله گلاسنوست و پروسترویکادرشوروی مطرح شد یک کمونیست دریک کشورسرمایه داری می توانست حقاً درانتظار انعکاس این خط مشی در روابط جهانی حزب کمونیست شوروی با دولت های سرمایه داری و همچنین کمونیست ها وسازمان های کمونیستی این کشورهاباشد ولی تا آنجا که من اطلاع دارم دراین موردهیچ تغییری صورت نگرفته و یا اگر تغییری صورت گرفته چشم گیرنبوده است. می دانم که درگذشته در روابط جهانی شوروی ایدئولوژی و دیپلماسی درهم آمیخته بود وازاین بدتر دربسیاری موارد ایدئولوژی تابع سیاست روزبود. مسلم است که دولت اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی، بمثابة یک دولت، می تواند و باید سیاست خودرا با جهان سرمایه داری - اعم ازکشورهای پیشرفته و عقب مانده - برای منافع خود و منافع سوسیالیسم، درهمه جهات و بر اساس امکانات و با تاکتیک های متنوع بسط دهد و طبیعی است که این روابط، درعین حال که مطابق قوانین سرمایه داری انجام می گیرد، بالمآل باید بسود تقویت سوسیالیسم درکشورشوروی و درسراسرجهان پایان یابد. اما درروابط سیاسی واقتصادی باکشورهای سرمایه داری غالباً طوری عمل می شود که برای کمونیست ها و سازمان های کمونیستی این کشورها مساله آفرین بوده است زیرا این روابط نه بامعیارهای سیاسی واقتصادی بلکه بامعیارهای ایدئولوژیک توضیح داده می شدند یا لااقل درمورد کشورمن چنین بوده است. یک مثال می زنم: در دوره ای که ایران پس ازیک سلسله کشاکش های اجتماعی - سیاسی بایک حرکت «رفورمالیستی» درزمینه های اقتصادی و سیاسی بوسیله ی حکومتش باتمام نیروبه دنباله ی امپریالیسم جهانی و بویژه امپریالیسم آمریکابسته شد وازجهت طبقاتی سلطه ی سرمایه داری وابسته برجامعه استقراریافت، بدلائیل خاصی روابط سیاسی و اقتصادی دولت شاه وکشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی رویه گسترش نهاد. مسلم است که این

گسترش روابط، تا آنجا که به اتحاد شوروی مربوط می‌شد، سیاستی بود در جهت استراتژی گسترش روابط این دولت بادیای سرمایه داری، «طبعاً باید عملی در جهت تقویت اقتصادی و سیاسی سوسیالیسم در کشور شوروی و در جهان بشمار می‌آمد. اما قضیه در همین جا متوقف نمی‌شد. مساله در این بود که این روابط در برداشت‌های نظری حزب کمونیست شوروی و تحلیل آن از دولت و نظام ایران تأثیری گذاشت، و مثلاً وقتی رئیس وقت دولت شوروی با محمد رضا شاه رئیس دولت ایران ملاقات می‌کرد دولتی را که چهار دست و پا به ارابه‌ی امپریالیسم بسته شده بود «مستقل» و حکومتی را که دیگر بصورت جزء کوچکی از امپریالیسم و یا یکی از ایالات آمریکا درآمده بود، «ملی» می‌خواند و نه تنها ایزوستیا، ارگان دولت شوروی این تعبیر رئیس دولت را بسط و درباره‌ی آن داد سخن می‌داد بلکه پراودا ارگان حزب نیز با بسط و تفسیر همان مضامین برای سخنان رئیس دولت شوروی توجیحات تئوریک می‌تراشید.

البته این هنوز یک مرحله از مشکل است. مشکل مرحله دومی هم دارد که از اینهم بدتر است و آن اینکه در چنین موردی دولت و حزب کمونیست شوروی از کمونیست‌های ایران نیز توقع دارند که به چنین تحلیلی بپیوندند. برای مثال در مورد بالا تعبیر غیرتاریخی و تحلیل غیرمارکسیستی «یک گام به پیش» جعل شد به این معنی که ناگهان جامعه ایران، که در سال‌های ۱۹۰۶-۱۹۱۱ انقلاب مشروطه‌ی بورژوازی را از سرگذرانده و نظام ملوک الطوائفی قبیله‌ای و ارباب و رعیتی را درهم شکسته بود، بوسیله نظریه پردازان شوروی به قرن هیجدهم بازگشت و بعنوان یک جامعه‌ی فئودالی عقب مانده معرفی گردید که در سال ۱۹۶۱ بنابه اراده‌ی شاه به دنیای سرمایه داری - آن هم از نوع شرقی - قدم نهاده است و دولت شاه نیز بانام‌های «مستقل» و «ملی» تمعید و نامگذاری شد.

اینکه حزب کمونیست شوروی روابط سیاسی و اقتصادی شوروی را با جهان سرمایه داری، به تبعیت از سیاست‌های دولتی بصورتی غیرتاریخی و غیرمارکسیستی تحلیل کند مرحله‌ی اول مساله است که مسلماً مسخ کننده مارکسیسم است و خودبخود به انحراف یا تزلزل کمونیست‌هایی منجر می‌شود که بنا به سابقه‌ی تاریخی حزب

کمونیست این کشور به آن اعتقاد و علاقه ی چشم بسته دارند، ولی مرحله ی دوم فشاری است که حزب و دولت شوروی برای جلب احزاب و سازمان های کمونیستی کشورهای دیگر نسبت به شوروی و سیاست های خود و یاحتی اجبار آنها به این حمایت و تبعیت از آن وارد می آورد. البته تلاش یک حزب برای اقناع دیگران به صحت خط مشی خود امری نامعقول و نامطلوب نیست ولی می دانیم که در روابط دولت و حزب کمونیست شوروی با بسیاری از کمونیست های کشورهای دیگر جریان بشکلی بوروکراتیک - اگر نخواهیم بگوییم توطئه آمیز - صورت می گرفته است.

بازیه تجربه ی کمونیست های ایرانی برمی گردد: در سال های ۱۹۴۱-۱۹۵۳ در داخل کشور ماحزبی بنام حزب توده ایران وجود داشت که واقعاً توده های عظیمی از کارگران و دهقانان و روشنفکران را به خود جلب کرده بود. در این زمان بوروکراسی شوروی عوامل معدودی در درون این حزب و در رهبری آن داشت ولی آنچه بطور عمده در این زمان توجیه گر سیاست ها و نظرات حزب کمونیست شوروی برای توده ها و کادرهای حزبی بود اعتبار این حزب، درستی خط مشی جهانی او بطور کلی و بویژه اعتقاد کمونیست های ایرانی به نخستین، و تامدتی تنها، کشور سوسیالیستی جهان و حزب کمونیست آن بود.

شاید وجود همین اعتقاد و اعتبار بود که بوروکراسی شوروی را از تلاش برای رخنه ی بیشتر عناصر وابسته در درون حزب توده ایران و رهبری آن بی نیاز می ساخت ، اما زمانه چین نماند، : استالین مرد (۵ مارس، ۱۹۵۳)، مشکلات شوروی تا حدودی امکان بروزیافت، شکاف و سپس درگیری خشن میان شوروی و چین در گرفت، و بدنبال این حادثه میان کمونیست های جهان اختلاف افتاد. اعتباری چون و چرای حزب کمونیست شوروی زیر سوال رفت ، عدم صحت بعضی خط مشی ها مطرح شد، و اعتقادهای سستی گرفت ، شاخه ای از جنبش کمونیستی جهانی اتخاذ شوروی را رها ساخت و حتی در برابر آن قرار گرفت ، حزب کمونیست شوروی برای حفظ حمایت این جنبش تا آنجا که توان داشت تلاش کرد، این تلاش در حالیکه بظاهر جنبه ی اقناعی داشت در واقع بصورت فشار بر سازمان های کمونیستی درآمد. البته زیر فشار قراردادن

احزاب کمونیست جهان، در صورتی که حزب و دولت کمونیست شوروی لازم می دید، بی سابقه نبود: نمونه تیتو - و شاید هم در اشاره به چنین نمونه هایی بود که خروشچف اعلام کرد احزاب کمونیست جهان در رابطه ی میان خود باید از برابری کامل برخوردار باشند. اما برعکس، شقاق دزجنبش کمونیستی جهان سبب شد که بوروکراسی حزبی و دولتی شوروی در مناسبات خود با سایر احزاب، شیوه ی مداخله و فشار - اگر نخواهیم بگوییم توطئه - رابه یک اصل و یک سیستم تبدیل کند.

اندکی پس از مرگ استالین، در وطن ما امپریالیسم آمریکا و انگلیس بکمک ارتجاعی ترین عناصر و قشرهای اجتماعی و سیاسی با یک کودتا (۱۹ اوت ۱۹۵۳) جنبش توده ای - ملی را سرکوب و رهبری آنرا از صحنه خارج ساختند. بدنبال این شکست عده ای از رهبران و کادرهای حزب توده ایران به شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی مهاجرت کردند. توده ای های مهاجر در خارج سازمانی بنام حزب، بنیان نهادند که پس از مدتی کوتاه بوروکراسی شوروی با اعمال فشارها و توطئه ها و مداخلات کاملاً علنی و بی پروای خود بکمک عناصر اپورتونیست، این سازمان را به شعبه ای از کا.گ.ب. مبدل ساخت. این زانده ی بوروکراسی شوروی بعد هادرسال های پس از انقلاب فوریه ۱۹۷۹ ایران توانست با استفاده از اعتبار و امکانات شوروی صدمه ی عظیمی به جنبش کمونیستی ایران و اعتبار کمونیسم در این کشور وارد سازد و فرار یکی از مسئولان کا.گ.ب. در خاورمیانه به اردوی غرب کافی بود که این سازمان نیز در بست، در دست جمهوری اسلامی ایران بیفتد و از پادراید. آیا همین یک نمونه کافی نبود که بی فرجامی این گونه مداخلات بوروکراسی شوروی در روابط میان کمونیست ها را بخوبی باثبات رساند؟ آیا سیاست روشنگری و بازسازی کنونی توانسته است در این زمینه فتح بابی کند؟ سخن بر سر سازمان ها و جریاناتی که زیر بار فشارها و تحمیلات نمی روند نیست، سخن بر سر سازمان ها و جریاناتی است که می شود بر آنها تحمیل کرد و از طریق آنها سازمان و جریانات اصیل دیگر را در یک کشور زیر فشار قرارداد.

رفقای عزیز، تجربه دوران سلطه ی بوروکراسی باید نشان داده باشد که شیوه ی

فشار و تحمیل در روابط بین احزاب کمونیست و سعی در تبدیل کادرها و رهبران احزاب کوچک تر به اعضای دستگاه بوروکراسی شوروی و یافشار و توطئه برای جایگزینی کادرها و رهبران با شخصیت این احزاب با عوامل کا. گ. ب. جز بی هویت کردن این احزاب و منفور ساختن آنان در میان توده های خلق کشورشان نتیجه ای دیگر نخواهد داشت که این خود نقض غرض است زیرا این امر مانع رشد سازمان ها و عناصر با شخصیت کمونیست و قرار گرفتن آنان در راس انقلابات و جنبش های اجتماعی می شود و در نتیجه به انقلاب توده ای کشورهای دیگر آسیب می رساند و به نیروهای ارتجاعی کمک می کند تا با فریب توده ها جای پای خود را محکم تر سازند و مانع استقرار سوسیالیسم شوند. شما بعنوان «شورای اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» اکنون که از زیر نظارت بوروکراسی رهایی یافته اید، وظیفه دارید که نظراً و عملاً تزه های گلاسنوست و پروسترویکا را در این زمینه بسط دهید و دولت و حزب کمونیست کشور خودتان را زیر فشار بگذارید که بجای تلاش برای سازماندهی جریان های دست نشانده، به ایجاد سازمان های با شخصیت کمونیستی کمک کند، و باری اگر در این راه کمک نمی کنند زیان نرسانند و جنبش کمونیستی کشورهای دیگر را بحال خویش گذارند تا شاید خود با تلاش خویش از باتلاق اپورتونیزم و بوروکراسی بدر آیند.

خلاصه کنیم: در گذشته سیاست خارجی بوروکراسی حاکم بر کشورهای شورواها سبب شده بود که در روابط سیاسی بین المللی، ایدئولوژی، قربانی دیپلماسی و تئوری تابع سیاست روز شود و احزاب و سازمان های کمونیستی کشورهای دیگر در کمک به اجرای سیاست های شوروی، اگر به شعبات بوروکراسی اتحاد شوروی تبدیل نمی شدند، لاقلاً بصورت تابعی از آن در آیند. روشنگری باید پرده از این شیوه ی تباه بردارد و بازسازی، از یک سو رابطه ی میان ایدئولوژی و دیپلماسی را از صورت واژگونه در آورد و آنرا بر پایه ی درست قرار دهد و از سوی دیگر بر روابط بوروکراتیک میان حزب کمونیست شوروی با سازمان های کمونیستی کشورهای دیگر یکسره خط بطلان بکشد. بیایید ایدئولوژی را از تابعیت سیاست های روز رها سازیم و احزاب و سازمان های کوچک

کمونستی را از صورت عوامل اجرایی دستگاه های بورکراتیک شوروی به مقام سازمان های با شخصیت کمونستی ارتقاء دهیم .

رفقای عزیز، بنظر من چاپ این نامه می تواند معیار کوچکی برای برخوردشما با گلاسنوست و پروستوریکا در این زمینه باشد. پس، از همین جا آغاز کنید! بادرودهای رفیقانه .*

باقرمومنی ۸ ماه مه ۱۹۸۹ (۱۸-۲-۱۳۶۸)

*این نامه هیچ انعکاسی در هفته نامه «لیتراتورنایاکازتا»، ارگان اتحادیه نویسندگان شوروی، نداشت.

شکوفایی سوسیالیسم یا احیای سرمایه داری

دستگاه های خبری تبلیغاتی جهان سرمایه داری از شادی در پوست نمی گنجند و در حالی که عبارت «فروپاشی کمونیسم» را بجای «پروستریکا» بکار می برند آنرا بنحوی خستگی ناپذیر مدام بجا و بیجا تکرار می کنند.

شک نیست که «سوسیالیسم واقعاً موجود» در شرق اروپا دیرزمانی است دیکتاتوری آپارتچیک ها و بوروکرات ها را جایگزین «دیکتاتوری پرولتاریا» کرده و بهمین جهت از مدت ها پیش گرفتار بحران شده بود و به یک جراحی نیاز داشت. خروشچف و گروه او به این نیاز با پاسخی مجعول و انحرافی روبرو شدند. آنها این بحران را ناشی از «شخصیت پرستی» اعلام کردند ولی همین عامل راهم، که عاملی ثانوی در ایجاد بحران بود، مسخ و آنرا در پرستش شخصیت استالین خلاصه کردند و تمام عقده های خود را بحساب تحول و تکامل جامعه ی شوروی بر سر او خالی کردند بی آنکه کمترین تغییری در نظام بوروکراتیک درون حزب و دولت و رابطه ی بوروکراتیک حزب با دولت و دولت و حزب با توده ها بوجود آورند و نتیجه آن شد که حاکمیت فردی فاسد بر ژئف و گروه او جایگزین حاکمیت نسبی سلامت اخلاقی اجتماعی در دوران استالین گردید، بوروکراتیسم فاسد شده قدرت مطلقه یافت و جامعه سوسیالیستی شوروی را با تعمید «سوسیالیسم واقعاً موجود» به فساد مطلق کشاند.

اما بوروکراتیسم فاسد، که همچون کدویی بر تنه ی تناور سوسیالیسم پیچیده با ایراد زخم هایی دردناک آنرا از شکوفایی باز داشته، به مهرگان خود نزدیک می شود و اینک پروسترویکا، بصورت ناگزیر بعنوان تندبادی پاییزی اعلام شده که می خواهد فساد را جارو کند و زخم هارا درمان بخشد، سوسیالیسم را از بن بست برهاند و راه را بر شکوفایی آن بگشاید.

اما چنانکه معلوم است با این پدیده از داخل و خارج به دو گونه برخورد می شود:

درداخل، پرچمداران تحول براساس پایگاه‌های اجتماعی خودتلقی گوناگونی از پروستریکا دارند. بوروکرات‌های متحجر و اصلاح ناپذیر، که برتخت روان «سوسیالیسم واقعاً موجود» لمیده بودند، احساس می‌کنند که با اجرای پروستریکا تابوت مرگ خویش را به دوش خواهند کشید و بهمین سبب فریاد برداشته‌اند که سرمایه‌داری دارد احیاء می‌شود و باید در برابر پروستریکا ایستاد. جماعتی از نخبگان ممتاز نیز، که دیوارهای تنگ «سوسیالیسم واقعاً موجود» سینه‌هاشان را می‌فشرد و در حسرت امتیازات سرمایه‌داری له‌له می‌زنند، بر طبل ظفر می‌کوبند و می‌کوشند تا پروستریکا را در دست خویش بصورت هدف استراتژیک در آورند و آنرا به پرچم برتری و پیروزی سرمایه‌داری برسوسیالیسم بدل سازند. اما توده‌ها و زحمتکشان، که از پروستریکا حاکمیت دموکراسی را می‌طلبند، آنرا بصورت ابزاری می‌بینند که بیاری آن باید کمونیسم را از سرطان بوروکراسی رهایی بخشید و سلامت سوسیالیسم را به آن بازگردانید و راه را برفراز سیدن بهار جاودانی بشریت گشود.

و طبیعی است که در این میان نیروهای میانه‌ای نیز وجود دارد که با اعتقاد به اعتدال در میان این دو گرایش در نوسانند. اینها از یک سو برسوسیالیسم دل می‌سوزانند و از سوی دیگر از توده‌ها درهراسند و یا به نقش آن اعتقاد ندارند. اینان دوست دارند در غیبت توده‌ها و در کلینیک‌های کارشناسان و متخصصان زخم‌ها را، بی آنکه در عمق نشتر بزنند، درمان بخشند و هم اکنون این جماعتند که زمام پروستریکا را در دست دارند و در این اندیشه‌اند که بازدن به میخ و به نعل کار را به سامان برسانند.

بدینسان پروستریکا بدنبال بحران بوروکراتیسم در جامعه «سوسیالیسم واقعاً موجود»، بصورت یک ضرورت مطرح می‌شود تا راه بر رشد و شکوفایی سوسیالیسم بگشاید. اما تار سیدن به این هدف راهی دراز وجود دارد و بسته به نیروی هدایت‌کننده آن ممکن است به هدف برسد و یا در نیمه راه منحرف شود یا بصورت ابر پایان پذیرد. آنچه مسلم است گلوله رها شده و راه بازگشت بسته است اما معلوم نیست که این گلوله در جریان تبدیل شدن به بهمن در کدام مسیر بیفتد. آیا پروستریکا تنها به تغییر بوروکراسی محافظه‌کار و سنگواره منجر خواهد شد و بوروکراسی ظریف و شسته و رفته جای آنرا خواهد گرفت و آپارات چیک‌های اخمو و زمخت کرسی‌های خود را به بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌هایی متبسم و خوش حرکات خواهند سپرد و

هاله ای از نخبگان فرهیخته و مرفه، که بالباس های کریستین دیورد راتومبیل های مرسدس بنز می لمند و کولامی نوشند، بر توده حکومت خواهند کرد؟ در نتیجه «سوسیالیسم واقعاً موجود» با بزکی تازه در لباسی دیگر جلوه خواهد فروخت؟ آیا ابتکار فردی و منافع شخصی، که بندهایش برداشته شده افسار پاره خواهد کرد و بانس خوار از گاه و یونجه سرمایه داری غربی، فریه خواهد شد و با کوبیدن پرچم اقتصاد بازار بر زمین سوسیالیسم و تصرف قدرت اقتصادی و تزریق میکرب سرمایه داری و شیاع عوارض و بیماری های آن نه تنها سوسیالیسم بلکه حیات «سوسیالیسم واقعاً موجود» را نیز به خطر خواهد انداخت؟ و یا توده های زحمتکش زنجیرها از دست و پا بر میدارند و موانع را درهم می شکنند و به میدان میریزند و بجای نخبگان یقه سفید مهار پرسترویکا را در دست می گیرند و بجای «سوسیالیسم واقعاً موجود» نظام سوسیالیستی را بدون هیچگونه پیشوند و پسوندی به شکوفایی خواهند رساند؟

شک نیست که بازگشت سرمایه داری بزرگ با هر صورت فریبنده ای هم که باشد جایی نخواهد داشت و به طغیان توده ها منجر خواهد شد. اما بدون حضور فعال توده ها نیز پرسترویکا در نیمه راه منحرف و یا متوقف می شود و تنها به افزایش تعداد خوش خوارگان خوش پوش از یکسو و خیل نیمه گرسنگان کهنه پوش از سوی دیگر می انجامد. تنها حضور فعال توده ها و دخالت و نظارت مستقیم و مستمر آنان بر پروسه ی پرسترویکا است که می تواند هزنوع عامل و ابزار سرمایه داری را در خدمت سوسیالیسم بکاربرد و هرنوع عقب نشینی از موضع موجود را به دورخیزی برای پرش به مرحله ی عالیتری از سوسیالیسم تبدیل کند.

امادر خارج، دشمنان کمونیسم، غالباً آگاهانه، کدوبن را بعنوان چنار جا می زنند و ریزش برگ های آنرا بجای فروریزی چنار اعلام می کنند و درستایش سرمایه داری فرتوت و کارآیی و جاودانگی آن ترانه می سرایند و همراه بارقص و طرب در گوش مردمان می دمند. سرمایه داری جهانی چنگ و دندان تیز می کند که در لحظه ی مناسب تاخت آورده و این لقمه چرب را ببلعد و با اشغال بازار چند صد میلیون نفری شرق اروپا برای چند روز دیگر هم که شده به حیات پراز فساد و نکبت خود ادامه دهد و از سوی

دیگر با استفاده از بحران و سرگیجه بوروکراتیسم در نظام «سوسیالیسم واقعا موجود» آنرا از انجام تعهدات سیاسی و اقتصادی و مسلکی خود در برابر جنبش‌ها و حکومت‌های ملی و توده‌ای بازدارد و در پناه این بازداری به هر کشور و دولتی که بخواهد با وسایل و از طرق نظامی و سیاسی تجاوز و دست اندازی کند، و چه بهتر اگر که بتواند بایاری مرتدان و فراریان از جبهه و شیفتگان دموکراسی من درآوردی و ناسیونالیسم میان تھی، سوسیالیسم را برای همیشه و در همه جا بدنام کند و اگر هم بشود آنرا لااقل از صحنه اروپا، جارو کند.

اما آنچه که به دنیای ما، کمونیست‌های ایرانی، مربوط می‌شود سوسیالیسم - اپورتویست‌های زبون و حقیری که تادیروز کدوین را به سروناز تشبیه می‌کردند و در سایه‌ی آن آرمیده بودند اکنون که باد را توفنده و برگ‌ها را ریزان می‌بینند ماهیت مفلوک خرده بورژوازی خویش را آشکار کرده و خودباخته از گرد چنار کهن می‌گریزند و رو به گریزگاه‌های سرمایه‌داری منحط پناه می‌جویند. آنان که در رسیدن به بهشت کمونیسم شتاب داشتند اکنون شتابزده بسوی سراب سرمایه‌داری می‌تازند، آنهایی که زمانی نه کلام استالین و خروشچف و برژنف را، که سخنان گوینده رادیومسکو را، همچون چماق بر سر هر انتقاد کننده مستقل‌الفکری از «سوسیالیسم واقعا موجود» می‌کوبیدند و او را ناسیونال-کمونیست می‌خواندند و به هرفرد طرفدار دموکراسی سوسیالیستی برچسب سوسیال دموکراسی و یا بدتر از آن لیبرالی می‌زدند اینک با ترویج بی‌پرنسیبی، کمونیست‌های روشن بین رام‌تاجر می‌خوانند و خود با سخنان کهنه و دستمالی شده‌ی سرمایه‌داری قرون عتیق با عنوان ریشخند آمیز نواندیشی و نوآوری، تشوری‌های جهان آفرین و همیشه بهار مارکسیستی را، که تازه‌ترین و پرتراوت‌ترین ره آورد ذهن بشری در پیوند با کهن‌ترین آرمان‌های اوست، تخطئه می‌کنند. آنها که همیشه مغز را نه دستگاه اندیشیدن که دستگاه ضبط صوت و دهان را بلندگوی کلام ضبط شده می‌پندارند اینک طبق سنت دیرینه‌شان صداهای محافل حاکم‌ی اروپای شرقی را، که برای نجات از بحران بوروکراتیسم به چاره‌جویی دست زده‌اند، درست و نادرست و نافهمیده و بی‌تامل، و طبق معمول بی‌توجه به

انطباق آن بامناسبات اجتماعی ایران و شرایط مبارزه مردم آن ضبط و چندین بار رساتر از نسخه‌ی اصلی ازحلقوم خویش پخش می‌کنندمنتها این بار با اجازه پرسترویکا آنرا با صدای بی بی سی وان بی سی درهم می‌ریزند و آنها را بعنوان شفابخش درد درماندگی خویش دوباره قورت می‌دهند وازهموطنان عزیزشان می‌خواهندکه آنرا بعنوان داروی نویافته ببلعند. آنهاکه تا دیروز باآیات برگرفته از متون، هرانسان اندیشه ورزی را تکفیرمی‌کردندبه کشف گوهرهای تازه از مرداب ذهن و دهان لیبرال‌ها و ناسیونالیست‌ها می‌پردازند و درکسوت پیام آوران جدید سرمایه داری سخنان کهنه‌ی آنان را قرقره می‌کنند.

آنهابحران بوروکراتیسم را درقبله‌گاه «سوسیالیسم واقعاَ موجودشان» بجای بحران سوسیالیسم گرفته اند و بخیال خودبرای سوسیالیسم فاتحه می‌خوانند و بحال سماع به میکده‌ی سرمایه داری رونهاده خوابدیده در زیرخرقه‌ی او جایگاهی می‌جویند و مست از دوغ وحدت، فریاد می‌دارند که اینک سفره رنگین دموکراسی! ما از سوسیالیسم هم همین رامی‌خواستیم و حالا معلوم شد که اشتباه می‌گردیم که روبه سوی دیگر داشتیم، انها عریده‌های دستگاه‌های تبلیغاتی سرمایه داری را درباره فروپاشی کمونیسم بجای پیام آسمانی گرفته و بر هرچه تا دیروز مقدس می‌خواندند آب دهان می‌اندازند و کمونیست‌های اندیشه وری را که دربرابر هیاهوی مستانه رجالگان سرمایه داری محکم بر سر پیمان ایستاده‌اند بادریدگی و بی‌حیایی رذیلانه دست می‌اندازند و کهنه اندیش می‌خوانند.

اینها که زمانی کمونیسم رافقط درکشور شوروی و دولت آن وحزب و رئیس دولت و دبیر اول حزب آن خلاصه می‌کردند اینک که بحران بوروکراتیسم دراین کشوربه اوج خودرسیده و گلاسنوست و روشنگری، عوارض فساد راروی آب آورده تصوری‌کنندکه بنای کمونیسم و آرمان‌های آن و اندیشه‌های جهانشمول آن است که فرومی‌ریزد و حال آنکه علاوه برکشورهایی که کمونیسم درآنها نظام حاکم راتشکیل می‌دهد سازمان‌ها و احزاب کمونیستی درسراسرجهان به مبارزه خودبرای تحقق آرمان‌های کمونیستی ادامه می‌دهند و نه تنها توده‌های زحمتکش درسراسرجهان جانانه علیه سرمایه داری

نبردمی کنند بلکه درخودشوروی نیز پرولتاریا و کمونیستهای اصیل و روشن بین، حسرت تجدید سرمایه داری را بردل سرمایه داران جهان و مرتدان ترس زده و فراری از سنگر رزم خواهند نهاد.

بگذار آنان که بغلط و بخطا سنگر کمونیسم را اشغال کرده بودند به آخر سرمایه داری، که جایگاه واقعی و سرشتی آنان بوده است، بازگردند اما اگر پرسترویکا در این مرحله نتواند سوسیالیسم را از عوارض فساد پاک سازد، بی شک زحمتکشانش بنابه سرشت خویش به جنبشی انقلابی دست خواهند زد، بورکراتیسم را با بحران و عارضه هایش جارو خواهند کرد و سوسیالیسم رابه مرحله ای شکوفاتر تعالی خواهند داد.*

۱۳۶۹-۴-۱۵

* در روزنامه «اتحادکار» «ارگان مرکزی سازمان فدایی» شماره ۱۵ سال دوم مورخ دی ماه ۱۳۶۹ چاپ شده است.

چشم انداز جنبش کمونیستی

سوال: در حالیکه دگرگونی‌ها و رویدادهای ده پانزده ساله‌ی اخیر همچون شکست انقلاب ایران و فروپاشی «اردوگاه سوسیالیسم واقعاً موجود»، ضعف و عقب نشینی احزاب و نیروهای سوسیالیستی و کمونیستی و کارگری در اروپای غربی و و و و ۰۰۰ از بحران و افول نیروهای چپ و ترقی‌خواه حکایت می‌کند چشم انداز آینده نیروها را در ایران و جهان چگونه می‌بینید؟

با توجه به کثرت و عظمت رویدادهای سیاسی و اجتماعی و پیچیدگی و سرعت عجیب دگرگونی‌های این رویدادها فکرنمی‌کنم نستراداموس هم اگر می‌بود به خود جرأت پیشگویی درباره‌ی آینده و چشم انداز جامعه انسانی، و یا لااقل یکی از جریانات آن، می‌داد چه رسد به من که همیشه در «حال» زندگی کرده‌ام. پیش بینی درباره‌ی «چشم انداز آینده نیروهای سوسیالیستی و کمونیستی و کارگری» برای من از این جهت هم مشکل و یا تقریباً غیر ممکن است که کمونیست هائی چون من همیشه در میانه عشق و عقل در نوسان هستند و اگر چه دل به عقل داده اند گاه هم می‌شود که گوش به فرمان عشق می‌سپارند و هنگامی که این دو بخواهند در تعارض آشتی ناپذیر در برابرهم صف آرایی کنند جانب عشق را می‌گیرند و اگرچه طبعاً سرنوشت اینگونه آدمها از پیش معلوم است و مرگشان در مسلخ عشق به دست واقعیت عقلانی حتمی است باز هم هنگامی که جنازه‌شان را از خاک بردارند نقشی از خون بر خاک می‌ماند که عقل را به تسلیم ناگزیر می‌سازد و این نقش چیزی جز این نیست که «عشق پیروز است.»

می‌بینید که عشق تا کجا به انسان جسارت می‌بخشد که در گيرودار و انفسای کنونی جهان و مشکلات و تباهی‌هایی که جریان دارد، بی‌تردید و خیلی صاف و ساده بگوید: آینده از آن کمونیسم است. اما از هرچه بگذریم این تنها یک شعار هم نیست. مگر نه در مقایسه جامعه امروزی بشری با لحظه لحظه تاریخ آن براحتی می‌توان نشان داد و ثابت کرد که بشریت در راه تحول حیات خود، همیشه به مرحله

بالاتری از تکامل قدم نهاده است و با این حساب، کمونیسم که با دانش امروزی بالاترین مرحله تکامل بشری شناخته می شود، چرا نباید آینده ی بشریت باشد؟

اما فکر نمی کنم منظور از این سوال یک جواب کلی از این دست باشد. در این صورت من هم می گویم به این سوال نمی شود یک جواب مستقیم و مشخص داد، یا لااقل من ازدادن چنین جوابی ناتوانم ، بنظر من و برای اینکه به جواب این سوال برسیم یا اقلأ به آن نزدیک شویم باید قبلاً وضع امروزی را ارزیابی کنیم ، بعد ببینیم چه مسیری طی شده و چه عواملی در رسیدن به این وضع نقش داشته اند تا شاید به قیاس آن و با برخورد با عوامل گذشته و موجود بتوانیم بگوییم به کجا می رویم.

من وضع کنونی را یک بحران جهانی، یا لااقل بحران « جهان پیشرفته غرب » ، اعم از سرمایه داری و سوسیالیستی، تصور میکنم که در عین تأثیر متقابل بر یکدیگر اولی از یک بحران ذاتی مزمن و درمان ناپذیر رنج میبرد و دومی از انفجار تضادهای نو پدید؛ اولی از دفع و تراوش مهارناپذیر کشافات اندرونی یک محتضر سالخورده و دومی از چرک و خون عارضی یک کودک نوزاد که اگر چه هفتاد و پنج سال از عمرش میگذرد ولی هنوز از جفتش کاملاً جدا نشده است.

فکر نمی کنم احتیاجی به توضیح داشته باشم. قریب صد و پنجاه سال است که کتاب های فلسفی و اجتماعی - اقتصادی و نشریات ادواری و روزنامه های جاری، چه به زبان علمی و تحلیلی و چه با بیان ساده و شعاری در این باره به کرات توضیح داده اند، بگذریم که خیلی ها اینگونه تفسیر جهان را از منظری دیگر رد می کنند و بعضی ها هم برای آن شیشکی می بندند و یک دلیل خیلی ساده و ملموس هم در برابرت می گذارند: یکه تازی سرمایه داری جهانی و فروپاشی کمونیسم یا لااقل «سوسیالیسم واقعا موجود». ولی خوب، مدعیان هم فاکت های خودشان را دارند! چین یک میلیارد و دوست میلیونی در آسیا و کوبای یازده میلیونی در آمریکا، و علاوه بر آن وجود این همه کمونیست و سازمانهای کمونیستی در سرتاسر جهان، و از همه مهمتر، آرمان کمونیسم اصلاً مگر چه اتفاقی افتاده؟ بعضی جاهای یک تجربه هفتاد و پنج ساله ترک خورده! جمهوری دمکراتیک آلمان از میان رفته، «اتحاد شوروی» از هم پاشیده شده، و

دولت‌های سوسیالیستی کوچک اروپای شرقی از بلند پروازی‌های کمونیستی دست برداشته و نظام‌های حکومتی خود را به تفاوت، تعدیل کرده‌اند. چند هزارسال طول کشید تا بشر ارابه دستی را به کالسکه‌ی موتوری تبدیل کرد و تازه امروز بعد از آن همه ذوق و شوق‌های اولیه از اینکه این کالسکه سبب آلودگی هوا و مرگ هزاران نفر در سال می‌شود شکایت دارند، مگر کسی تابحال بخاطر آلودگی هوا و مرگ مدام انسانها نفس تکامل فنی را نفی کرده و دوباره سراغ الاغ رفته است؟

به هر حال فکرمی‌کنم اگر درباره تکامل و احتضار سرمایه‌داری سخن بسیار گفته شده اما راجع به کودک کمونیسم و رشد آینده‌ی او هنوز خیلی چیزها باید کشف و گفته شود و بحران کنونی لااقل برای کمونیست‌ها باید به منزله هشدار باشد و آنان را به جستجوی کشف این نکته وادارد که چرا بر خلاف پیش‌بینی‌های اندیشمندان گذشته و نگرش ساده‌انگارانه خود آنان «هنوز» سرمایه‌داری بطور قطع از پای درنیامده بلکه برعکس خیلی هم نیرومند به نظر می‌رسد و مهم‌تر از آن چرا کمونیسم، لااقل در دنیای پیشرفته‌ی غرب، علی‌رغم همه پیروزی‌ها و دست‌آوردهایش امروزه این چنین آشفته و از هم پاشیده است؟!

بنظر من کمونیسم مانند هر پدیده‌ی دیگری، تضادهای درونی خودش را می‌زاید که اگر به موقع کشف و مهار و یا حل نشود عوارضی بوجود می‌آورد که به دردسرها و محتملاً ممکن است به فاجعه‌ها منجر شود، و کمونیسم موجود در زمانه‌ی ما نیز در جریان رشد و گسترش خود با پدیده‌ها و تضادهای کاملاً نو و ناشناخته‌ای مواجه شده که کشف و شناخت و حل آنها گاه به راحتی و گاه بسختی و همراه با تلفات صورت گرفته است.

اما آنچه در ایجاد بحران کنونی سوسیالیسم اروپایی تأثیر اساسی داشته تغییرات شرایط تاریخی - جهانی پس از جنگ دوم جهانی است که با فروپاشی دنیای استعماری کهن و ایجاد کشورهای به اصطلاح مستقل و استقرار سوسیالیسم در کشور عظیم چین در آسیا و چندین کشور دیگر در نقاط مختلف جهان مشخص می‌شود، و گذشته از آن در زمانی که تحولات داخلی شوروی صورت جهشی پیدا می‌کند و به

شکاف میان دو قطب دنیای سوسیالیستی و سیطره طلبی هر یک از این دو منجر می شود ریشه های بحران شکل می گیرد. شوروی برای تأمین سلطه خود در کشورهای اروپای شرقی به مداخلات نظامی و ایراد فشار مسلح بر آنان می پردازد و در کشورهای تازه استقلال یافته با گشاده دستی و بی بند و باری به ریخت و پاش های اقتصادی و تسلیحاتی دست می زند و چین در سرتاسر جهان و در تمام زمینه ها در کار اتحاد شوروی کار شکنی می کند. به این ترتیب انترناسیونالیسم و همبستگی پرولتری جای خود را به مخاصمه میان دو قطب بزرگ سوسیالیسم جهانی می دهد و این آغاز فاجعه است. حالا دیگر هر نوع آزاداندیشی و استقلال فکری در دولت های سوسیالیستی و احزاب کمونیستی گناهی نا بخشودنی تلقی می شود و هر کدام باید به دنباله یکی از این دو قطب بزرگ تبدیل شوند.

اتحاد شوروی در مقابله با امپریالیسم جهانی و چین سوسیالیستی، مبالغی عظیم از دست آوردهای خود را بصورت باج سبیل در پای احمق های ناسیونالیست و فاشیستی از قبیل ناصر و صدام، که از موضعی عامیانه و ارتجاعی در برابر امپریالیسم قرار می گیرند، می ریزد و به قربانی شدن جنبش های اصیل توده ای و نیروهای کمونیستی در پیشگاه آنان تن در میدهد. سرکوب و طرد برادران سوسیالیست و کمونیست و پروار کردن میلیون فاشیست در این کشورها به فاجعه عمق و بُعد بیشتری می دهد. رقابت ناگزیر نظامی با امپریالیسم نیز بر تنگدستی مردم اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی می افزاید و این تنگدستی، همراه با فقدان آزادی سیاسی، آنان را نسبت به سوسیالیسم، که برای استقرار آن تا کنون میلیون ها تن جان فدا کرده اند، و نسبت به دولت های سوسیالیستی خود بی اعتنا می سازد.

به این ترتیب بحران روحی و عقیدتی، این جوامع را فرا می گیرد و نطفه های انفجار پرورده می شوند.

من دیگر از نقش انسان ها: هم برگزیدگان و هم توده ها، و فرهنگ کهن نهفته در درون انسانها سخن نمی گویم.

ممکن است کسی دیگر برای این بحران و انفجار تحلیلی دیگر داشته باشد اما

آنچه مهم است این که غیر از تزلزل‌ها و عقب نشینی‌های نیروهای چپ و ترقی خواه و حتی سرخوردگی و یأس قسمتی از آنها، دیوارها فرو ریخته و بت‌ها شکسته‌اند و راه تأمل و تفکر براین نیروها گشوده شده است و همین امر امکان می‌دهد که تحلیل درست و جامعی بدست آید و این نیروها با روشن بینی و بازنگری، مبارزه برای تکمیل ساختمان سوسیالیسم را در گوشه و کنار جهان ادامه دهند.

به این ترتیب، اگر بپذیریم که سرمایه داری جهانی دریک بحران ذاتی مزمن و درمان ناپذیر دست و پا می‌زند و اگر بپذیریم که ایجاد یک جامعه برادرانه بشری و خالی از بهره کشی و ستم طبقاتی و اجتماعی، که آرزوی دیرینه و دیرپای انسانی است، تنها راه رهائی از این بحران فاجعه آفرین است چرا نباید به پیروزی نهائی سوسیالیسم، علی‌رغم تمامی فراز و فرودهایش، یقین داشته باشیم؟

می‌بینید که برغم تمام چانه زدن‌ها - بگمان بعضی «خوش بینانه» و شاید هم ساده لوحانه و بگمان خودم واقع بینانه - همچنان به جواب مشخص برای سوال نرسیده‌ام ولی شاید اگر بجای «چشم انداز آینده را چگونه می‌بینی» سوال این بود که «چه باید کرد تا چشم انداز روشن آینده دور هر چه نزدیک تر شود» آنوقت می‌گفتم باید با یک مغز شویی علمی انسانی و تحرک فکری، ضمن کنار گذاشتن تمام کج فهمی‌ها و تعصب‌ها و شکستن بت‌ها و شک در آیات آمنزله، به تحلیل علل بحران در دنیای سوسیالیسم پیشرفته غربی و کشف قوانین تازه مبارزه در راه تکامل جامعه پردازیم. گذشته را به گذشته واگذاریم و فارغ از تنگ نظری‌ها به سازماندهی دوباره تمام نیروهائی که دمکراسی واقعی را در آموزشهای مکتب مارکس و در نظام سوسیالیستی می‌یابند دست بزنیم. مرحله تازه‌ای در تاریخ ساختمان سوسیالیسم آغاز شده است، ما هم باید گرد و خاک از سر وتن بتکانیم و با استفاده از تجربیات گذشته کمونیسم در جهان، مرحله تازه‌ای را در نبرد بخاطر رهائی و نیکبختی انسان‌ها و مردم میهنمان آغاز کنیم.

۱۹۹۲-۲-۳۰

در باره‌ی از همپاشی اردوگاه سوسیالیسم،

علل و چشم اندازها

س - باتشکر از اینکه دعوت ما را برای شرکت در این مصاحبه پذیرفتی ترجیح می‌دهم بدون ذکر هیچ مقدمه‌ای پیرسم که در مورد تحولاتی که در اردوگاه سوسیالیستی بوجود آمد و منجر به سقوط بخش وسیعی از احزاب کمونیستی شد چطور فکر می‌کنی، ریشه‌هایش را در چه می‌بینی و چشم انداز اتحاد شوروی را چگونه ارزیابی می‌کنی و کار به کجایی رسد؟

ج - اینکه الان وضع در کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی به اینجا کشیده شده، بنظر من ریشه‌اش در سیستم بوروکراتیکی است که حاکم شده. سیستم بوروکراتیک در اساس با نظام سوسیالیستی در تعارض است. نظام سوسیالیستی که به هر حال بنظر من یک نظام دمکراتیک بی سابقه است، یعنی یک مرحله از دموکراسی بورژوایی - حتی در مرحله انقلابی - عالی تر است. در نظام شوروی و همینطور کشورهای اروپای شرقی که بعد از جنگ بوجود آمدند و کاملاً از سیستم اداری شوروی که یک نظام بوروکراتیک بود نسخه برداری کردند یک نظام بوروکراتیک حاکم بود و طبعاً در یک نظام بوروکراتیک نقطه نظرهای توده‌ها عملاً انعکاس پیدانمی‌کند و حداکثر تا آنجا انعکاس پیدامی‌کند که آن بوروکراسی بخواهد یاد رک کند و یا بسود خودش بداند ولی قاعدتاً این دو، یعنی نظرات توده‌ها و نظریات بوروکراتیک معمولاً باهم در تعارض هستند. نظریات بوروکراتیک طبعاً بعد از مدتی یک روال جامد و دگماتیک پیدامی‌کند و بعد نظام دمکراتیک که در حزب هم بعنوان سانترالیسم دموکراتیک مطرح بود تبدیل می‌شود به یک نظام بوروکراتیک یعنی در واقع سانترالیسم بوروکراتیک در حزب حاکم می‌شود، که حاکم هم شده بود، و اصلاً دموکراسی بکلی فراموش می‌شود. وقتی دموکراسی فراموش می‌شود طبیعتاً تمام تصمیمات از بالا گرفته می‌شود و نظرات توده‌های مردم که صاحب درد هستند و مسایل در اساس به آنها برمی‌گردد، انعکاس پیدا نمی‌کند. بعد طبیعتاً در طول زمان یک مقدار زیادی

مردم در مقابل حکومت بی تفاوت خواهند شد و بطور خیلی خیلی طبیعی وقتی که مردم بی تفاوت می شوند با دل و جان در فعالیت های اجتماعی و تولیدی شرکت نمی کنند. بالنتیجه نظام بوروکراتیک مجبور می شود از بالا فشار بیاورد، بجای اینکه بهرحال دوباره برگردد به توده ها و نظرات توده ها را بخواهد مجبور می شود برای اجرای برنامه های خودش، که احتمالاً بنظر خودش برنامه هایی است که در خدمت جامعه هم هستند، به مردم فشار بیاورد. در نتیجه بی تفاوتی مردم و بیطرفی نسبت به مسایل روز زیادتیر می شود و پیشرفت جامعه خیلی کند می شود و بالاخره در یک جایی به بن بست می رسد. این بن بست در نظام شوروی اولین بار بلافاصله بعد از مرگ استالین خودش را کم و بیش نشان داد و باروی کارآمدن خروشچف یک مقداری مساله مطرح شد. آن موقع مطرح شد که رهبری فردی از بین برود و رهبری جمعی صورت بگیرد، اما در جریان عمل معلوم شد که آن کسانی که جامعه را اداره می کنند و در راس قدرت هستند در واقع با همان طرز فکر تربیت شده اند. مثلاً آمدند بجای قدرت فردی، یک قدرت سه نفره یا بقول خودش ترویگا درست کردند که همین گروه سه نفره هم در عمل بعد از مدتی کوتاهی باز تبدیل شد به حاکمیت فردی خروشچف که بقول روس ها می خواست «خازیان» یعنی ارباب بشود. بعد از آن همانطور ادامه پیدا کرد و به دوره ی برژنف رسید و چون آن دوره جوش و خروش اولیه ی انقلابی - که قبل از جنگ بود، و در زمان جنگ بنحو دیگری، بخاطر صلح یا بخاطر حفظ وطن و سرزمین، دوباره اوج گرفت، بعد از جنگ هم برای ترمیم خرابی ها ادامه داشت. فروکش کرد بالنتیجه این بوروکراسی جدید حتی مقداری به فساد مبتلا شد. در زمان برژنف و حتی در اواخر زمان خروشچف این فساد جابجا نکرد. طبیعتاً این وضع نمی توانست دوام پیدا کند و بطوری که شنیده می شد از زمانی بخصوص آندریوف روی کار آمد، احتیاج به یک تغییر و تحول عمیق احساس می شد و حتی خود آندریوف، که در راس کا.گ. ب. بود یک مقداری شرایط را تشخیص می داد. ولی خوب زمان امکان نمی داد تا اینکه بالاخره حکومت جدید بدنبال همان بن بست که قبلاً شناخته بودند ولی راه خروجی برای آن پیدا نمی کردند حکومت گورباچف به صورت بازسازی یا پروسترویکا و گلاسنوست مطرح کرد. بنظر من، همانطور که گفتم این بن بست

تجبه ی حاکمیت بوروکراسی بود.

ش. ماشایق هستیم بدانیم که این بوروکراسی زاده چیست و دورشدن مردم از حکومت و حاکمیت صرفا بخاطر وجود بوروکراسی بوده و یا چیزهای دیگر عمل می کرده؟

ج. بوروکراسی که در شوروی بوجود آمد بنظر من محصول یک رشته حوادث تاریخی است. یعنی خود انقلاب بایک مقاومت داخلی و مداخله خارجی برخورد کرد. این مقاومت داخلی و مداخله خارجی، و بخصوص مداخله خارجی، یک مقدار تمرکز را در فرماندهی و اداره جامعه ایجاد می کرد و بعد خرابکاری های داخلی و بعد عدم آمادگی عده ای از مردم برای پذیرفتن برنامه های جدید انقلاب و اینها همه عواملی بعدی بودند که باعث شدند یک مقدار این مرکزیت تقویت بشود. واقعا هم در آن زمان ها برای بازسازی جامعه و استقرار سوسیالیسم این مرکزیت تا حدودی ضرورت داشت ولی تا جامعه آمد کمی جان بگیرد و این حالت مرکزیت کمی سست بشود جنگ شد و جنگ هم باز مقدار زیادی مرکزیت را بصورت فرماندهی تقویت کرد و این مرکزیت در وجود فرد استالین متبلور شد. من تصور می کنم در جوامعی که نسبت به اروپای مرکزی کم و بیش عقب مانده بوده و نظام دموکراسی در آنجا سابقه ای نداشته چنین چیزی را می شد انتظار داشت. منتها کمونیست های انقلابی - یا هر آدم انقلابی از هر نوعش - کارش اینست که مرتب در حال تجدید نظر در مناسبات و کارکردهای اجتماعی باشد. این کار در جامعه نسبتا عقب مانده روسیه یا واقعا امکان پذیر نبود و یا به جایی رسیده بود که در آن شرایط و با حضور استالین بازگشت دموکراسی امکان پذیر نبود.

س. بعضی ها معتقدند که همین سانترالیسم دموکراتیک خواه ناخواه به اینجا منجر می شود، یعنی در هر جامعه ای که حزبی با اعتقاد به سانترالیسم دموکراتیک وجود داشته باشد بهر حال تمرکز قدرت به یک نفر می رسد، آیا تو هم همینطور فکر می کنی؟

ج. نه، من فکر نمی کنم اینطور باشد. اگر انتخاب رهبری حزب بصورت دموکراتیک انجام بگیرد طبیعتا قدرت بدست یک فرد و حتی یک گروه نمی افتد. آنجایی که داریم رودبه آن سمت که قدرت بدست یک نفر یا یک گروه منتقل بشود در واقع

دموکراتیک بودن مساله از بین می رود. البته بعضی ها حالادیگر مطرح می کنند که سانترالیسم اصولاً نمی تواند دموکراتیک باشد ولی بنظر من سانترالیسم می تواند کاملاً دموکراتیک باشد، مثلاً آن چیزی که از روزاول در شوروی بعنوان پایه ی قدرت پذیرفته شد می توانست سانترالیسم دموکراتیک را تأمین کند، یعنی حضورشوراها و حاکمیت شوراها که در واقع همان حاکمیت توده هاست. در حاکمیت توده ها هم معلوم است که در واقع همه ی مردم نمی توانند در آن واحد در تصمیم گیری ها شرکت کنند ولی می توانند. نظریاتشان را از طریق سازمان ها، به بالا منتقل کنند. البته اگر در شرایط عادی باشد که کمونیسم معتقد است که دولت، یعنی مرکزیت قدرت از بین می رود اما در شرایط تاریخی ای که وجود داشته و هم الان هم وجود دارد، یک کشوری مثل شوروی در محاصره ی جهان سرمایه داری بوده هنوز مرحله ای نرسیده که دولت از بین برود. بعضی ها با استناد به همین اصل ادعای می کنند که حالا که دولت از بین نرفته پس این نظام هاسوسیالیستی نیستند. نه اینطور نیست، این یک نوع برخورد عامیانه به قضیه است. به هر حال بعقیده ی من سانترالیسم دموکراتیک ضرورتاً منجر به دیکتاتوری فردی یا گروهی نمی شود و نباید هم بشود، منتها اگر در شوروی اینطور شده دودلیل یا دو عامل عمده دارد: یکی اینکه مساله مانتالیته ی جامعه است. من در ضمن جواب سوال اول اشاره کردم که شاید جامعه شوروی که از نظر دموکراسی نسبت به جامعه اروپای مرکزی سابقه نداشته و زمینه مساعدتر بوده که احياناً حاکمیت فردی یا گروهی از توش دربیاید ولی ضرورتاً لازم نبود که حتماً اینطور بشود ولی خوب، شرایط تاریخی به این وضع کمک کرد. یعنی این دو عامل، یکی شرایط تاریخی که شرایط کمونیسم جنگی بود و بعد جنگ جهانی از یک طرف و بعد هم آن نظام و آن مانتالیته ی نیمه شرقی که قبلاً وجود داشته و دموکراسی بورژوازی - اروپایی پشت سرش نبوده، عواملی بودند که زمینه را فراهم کردند برای ایجاد تمرکز قدرت در دست یک گروه یا یک فرد، و گرنه سانترالیسم دموکراتیک ضرورتاً به اینجا کشیده نمی شود. مثلاً اگر همین جریان در یک جامعه ی اروپای مرکزی بوجود بیاید احتمال اینکه سانترالیسم دموکراتیک به یک استبداد فردی یا گروهی تبدیل بشود بنظر می آید که

جایی ندارد. البته ممکن است بعضی‌ها اعتراض بکنند و بگویند نمونه‌ی این سانترالیسم را در بعضی احزاب اروپای مرکزی هم مثل حزب کمونیست فرانسه می‌شود دید که یک کسی علم می‌شود و در چندین کنگره بعنوان دبیر اول انتخاب می‌شود تا بمیرد. این هم بنظر من دلیل نمی‌شود، چون اینها هم غالباً به نوعی الگوبرداری از شوروی کرده اند. برعکس در خیلی از احزاب کمونیست مثل حزب کمونیست ایتالیا اینطور نیست برای اینکه این حزب از یک دوره ای تکلیف خودش را با خودش روشن کرد.

س- همانطور که خودت می‌دانی بحران شوروی و کشورهای اروپای شرقی دو وجه بسیار برجسته دارد، یک وجه در حوزه‌ی دموکراسی است، از جمله به شکل ساختار حکومتی ولایت فقیهی دولت باتوده‌ها و نفی ساختار شورایی و یک وجه ساختار اقتصادی و مناسبات تولیدی است. اولاً می‌خواستیم بدانم توهم این دو وجه را می‌بینی یا نه. دوم این که عده‌ای می‌گویند و معتقدند که این عقب ماندگی تکنولوژی و اقتصادی و از خود بیگانگی مردم در رابطه با کار، علامت شکست الگوی سوسیالیستی است و آن را بحساب شکست تئوری مارکس و انگلس می‌گذرانند. و عده‌ای می‌گویند تئوری مارکس و انگلس درست است و این را شکست لنینیسم به عنوان یک راه برای تحقق سوسیالیسم می‌دانند. عده‌ای هم این را بعد از مرگ لنین و بحساب استالین تئوریزه می‌کنند، مثلاً مارکس گفته است تحقق سوسیالیسم در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه داری امکان دارد، در حالی که لنین در یک کشور که مناسبات نیمه فئودالی نیمه سرمایه داری حاکم بوده و هنوز جامعه تحول لازم را طی نکرده بوده انقلاب سوسیالیستی را پیش می‌برد. خلاصه تو، توی این دعواها کجاهستی و چه می‌بینی؟

ج: من نکته‌ای را در جواب سوال قبلی یادم رفت بگویم و آن اینکه فاصله گرفتن مردم از حکومت در شوروی بنظر من ناشی از همین است که مردم وقتی حضور خودشان را در اداره‌ی اقتصادی و سیاسی جامعه احساس نمی‌کنند و در وضعی هم نیستند که حضور خودشان را تحمیل بکنند نسبت به برنامه‌های حکومت بقول معروف بی تفاوت می‌شوند و بطور فعال در اجرای این برنامه‌ها شرکت نمی‌کنند. در نتیجه می‌بینیم در کشوری که

از لحاظ امکانات کشاورزی خیلی غنی است مردم چندان دل نمی سوزانند برای رشد تولید اقتصادی فقط آنجاهایی که امتیازات فردی به آنها داده می شود تمام نیروهاشان را بکار می برند، مثلاً کلخوز که فکر می کنم در مراحل اولیه انقلاب که شورویجان انقلاب وجود داشت دهقان ها تمام نیروهایشان را می گذاشتند ولی مدت ها است در آنجاهاکم کاری می کنند ولی در باغچه ی کوچکی که در اختیار افراد دهقانی بطور فردی است تمام نیروهایشان را می گذارند و نه تنها نیازهای خودشان را برآورده می کنند بلکه قسمتی از آن را هم در بازار آزادی می فروشند. همین عامل به اضافه عوامل دیگر که بعضی از آنها هم در امکان حکومت نبوده به بحران اقتصادی منجر شده. در حوزه ی سیاسی و دموکراسی و ساختار دولتی هم همان طور که گفتم بنظر من بحران وجود دارد.

اما، این که اشکالات و بحران موجود ناشی از ساختار دولتی و حاکمیت است از یک طرف و از طرف دیگر مربوط به سیستم اقتصادی و مناسبات تولیدی می شود، من در مورد ساختار دولتی گفتم که این ساختار دولتی سوسیالیسم بمعنای واقعی نبوده و بقول بعضی از صاحب نظران می شود اسمش را سوسیالیسم دفورمه گذاشت. مسلماً بسیاری از مناسبات که در سوسیالیسم پیش بینی شده در نظام شوروی کاملاً اجرا می شده اما در بعضی موارد دفورمه شده. مثلاً حکومت در روزهای اول شورایی بوده ولی مادر عمل این نوع حکومت راجز در مراحل اولیه در ساختار دولتی نمی بینیم. یعنی بعد که قدرت در دست حزب متمرکزی شود و از حزب به کمیته مرکزی و از کمیته ی مرکزی به دبیرکل محدود می شود، در واقع این ساختار سوسیالیستی از بین می رود. بنابراین کسی نمی تواند بگوید که این شکست نظام دولتی سوسیالیستی است، برعکس، نظام دولتی سوسیالیستی مراعات نشده و بایستی از نواحی شود. اگر سانسورالیسم دموکراتیک، یعنی دموکراسی، مراعات می شد. احتمالاً کار به اینجا کشیده نمی شد، و اگر شرایط تاریخی تا حدود زیادی تحمیل نمی کرد احتمالاً این وضع بحرانی به این شکل پیش نمی آمد. من تصور می کنم در شرایط تاریخی که شوروی درگیر آن بود، حتی اگر خودلنین هم بود کم و بیش چنین مشکلاتی، اگر نگوییم صد درصد مثل زمان استالین، بوجود می آمد. برای اینکه شرایط جنگی و شرایط ساختمان سوسیالیسم و بعد هم جنگ سرد،

اینها چیزهایی را تحمیل کردند منتهی رهبران حکومتی اگر آدم های دمکرات تری بودند و نرمش بیشتری داشتند شاید حکومت کمتر تمرکز پیدامی کرد و حاکمیت فردی کمتر به آن صورت درمی آمد، ولی در هر صورت فکرنمی کنم خیلی تغییر عمده ای بوجود می آمد، بخصوص همانطور که گفتم مانند لایته نیمه شرقی مردم روس در ایجاد این اوضاع نقش داشت. این یک، دوم اینکه سیستم اقتصادی و مناسبات تولیدی یعنی اقتصاد بابرنامه ی «سوسیالیستی» شکست خورده، این حرف مطلقاً درست نیست. برای اینکه در یک دوره ای، علیرغم آن تمرکز بوروکراتیک اقتصاد شوروی و تولید، همه چیز: تکنیک و علم بسرعت رشد می کند. شاید آنطوری که بعضاً تاحدی غلو می کنند، شوروی در آغاز کشور عقب افتاده ای از نوع کشورهای آسیایی نبوده بلکه نیمه اروپایی-نیمه شرقی بوده ولی در هر صورت نسبت به اروپای مرکزی عقب مانده بود. بخاطر همین اقتصاد بابرنامه «سوسیالیستی» با همه اشکالاتش از یک کشور عقب مانده نسبت به اروپای مرکزی، تبدیل می شود به یکی از دو کشور بزرگ دنیا. حالا البته باز ممکن است بعضی ها بگویند که این کشور از نظر وسعت و جمعیت کشور بزرگی است و از این لحاظ امکاناتش برای رشد زیاد بوده ولی اگر واقعات تمام امکانات طبیعی و انسانی این کشور بکار گرفته می شد و بعد تبدیل به یک کشور بزرگ و قوی می شد آنوقت مامی توانستیم بگویم طبیعی است، ولی مامی بینیم که در آنجا خیلی از امکانات چه از نظر طبیعی و چه از نظر انسانی هنوز دست نخورده مانده، با وجود این تبدیل به یکی از دو کشور بزرگ دنیا شده در حالی که دولت های بزرگی بدون اینکه لطمات شوروی رادیده باشند در حد کشورهای درجه دوم و سوم سقوط کرده اند. بهر حال قسمت اعظم پیشرفت های شوروی صرفاً مدیون نظام سوسیالیستی است. منتها اگر بانظام شورایی و دموکراتیک همراه بود با احتمال بسیار زیادی از آن بحران های دنیای سرمایه داری برکنار می ماند. بنظر من مشکلات شوروی بهیچوجه مربوط به اقتصاد بابرنامه سوسیالیستی نیست. نظام سوسیالیستی یعنی نظامی که همه ی مردم با اشتیاق در تولید و اداره جامعه شرکت دارند و در عین حال همه از نتایج تولید، سهم عادلانه ای می برند. البته در عالم واقع از همان روز اول تمام مناسبات سوسیالیستی، آنطور که ایده آل است

و یادر کتابها نوشته شده عیناً برقرار نمی شود. باید زمینه را، یعنی زمینه های مادی را برای استقرار چنین نظامی، همان نظامی که می گوید از هرکس باندازه استعدادش و به هرکس باندازه کارش، فراهم کرد. ما می بینیم در مراحل اولیه استقرار نظام شوروی عده ای از کمونیست ها حتی دردهات، مرغ های دهاتی ها را تقسیم می کردند که حتی استالین این گونه تندروی ها را سرزنش می کرد، ولی از چپ روی هایی از این قبیل اگر بگذریم در مجموع خود حکومت هم در اوایل انقلاب تند می رفت و بعد مرحله ای رسید که متوجه شدند هنوز آمادگی و امکانات کافی برای اجرای مناسبات وجود ندارد در نتیجه مساله نپ پیش آمد که امکان رشد دوباره دهقانان متوسط و امکان بکارگیری نیروی دهقانان بی چیز را از طرف دهقانان ثروتمند، یا کولاک ها فراهم می آورد، بنابراین بهیچوجه مساله بکارگیری استعدادها و امکانات فردی و تشویق آن با دادن امتیازات اقتصادی در بعضی مراحل که کارآیی دارد در نظام سوسیالیستی ممنوع نیست. مساله نظام سوسیالیستی مساله استثمار سرمایه دار بزرگ از توده های زحمتکش است و گرنه در اقتصاد خرد در یک مراحلی استثمار دیده می شود و برای جامعه هم ضروری است. اگر بفرض حال این حکومت موجود شوروی را در نظر بگیریم و یک کشوری را که صد درصد سوسیالیستی است در نظر بگیریم، وقتی بن بست می پیش می آید و بمناسبتی دچار مشکل اقتصادی می شود و تولید بهم می خورد طبیعتاً انقلاب این است که عقب نشینی بکند و تولید فردی را و حتی تولید استثماری را در یک محدوده ای مجاز بشناسد. برای اینکه به تولید کل جامعه کمک بکند که رشد بکند ولی البته نبایستی بعنوان اصل پذیرفته شود و ثانیاً نبایستی گسترش داده شود و همه اینها طبیعتاً باید زیر کنترل و نظارت باشد.

س- آیا تمام این بحران را تو فقط در سیستم بوروکراتیک اداره جامعه می دانی یا عوامل دیگری هم درش نقش داشته؟ این یک، دوم اینکه آیا سیستم اداره جامعه با توجه به شرایط داخلی شوروی و جهانی آروز اجتناب پذیر بوده یا اجتناب ناپذیر؟

ج- من این بحران فعلی را ناشی از نظام بوروکراتیک می دانم. البته عوامل فرعی دیگری هم می تواند دخالت داشته باشد، ولی عامل اصلی این بحران همان نظام بوروکراتیک است. البته اقتصاد برنامه ریزی شده جامعه ربطی به نظام بوروکراتیک ندارد و محصول آن نیست.

دریک نظام سوسیالیستی کاملاً دموکراتیک هم اقتصادش برنامه ریزی شده است ولی بهرحال این نظام بوروکراتیک برنامه ریزی هایش مبتنی بر دموکراسی نبوده مبتنی بر نظرخواهی توده‌ای نبوده و کاملاً متمرکز بوده در دست یک عده ای بوروکرات. اما اینکه اجتناب پذیر بوده یا نه، در مورد قسمت اول گفتم که شرایط طوری بوده که مداخله خارجی و جنگ داخلی و محاصره اقتصادی و جنگ جهانی و بعد هم جنگ سرد، همه‌ی اینها حکومت را بطرف تمرکز می‌کشاند. اما طبیعتاً اگر رهبرانی با روحیه خیلی دموکرات وجود می‌داشتند، احتمالاً به این شدت تمرکز بوجدنمی‌آمد و این فساد که بدنبال آن آمد به این شکل در نمی‌آمد. من مطمئنم در همان موقع هم خیلی‌ها بودند که این چیزها را می‌دیدند و انتقاد هم می‌کردند منتها البته محدود، این را می‌شد از روی فیلم‌ها و بعضی کتاب‌ها فهمید. مثلاً «فیلم لک لک‌ها پرواز می‌کنند» رادیده‌اید که مربوط به زمان جنگ هم هست و یک گوشه‌ای از فساد رشوه خواری و پارتی بازی را نشان می‌دهد. یا مثلاً فیلم جایزه یا «پریم» که شاید در سال ۱۹۷۴ یا ۷۵ درآمد که در اروپا خیلی روی آن سروصدا کردند. این فیلم بوروکراسی را بشدت می‌کوید. یا من خودم در روزهای آخر جنگ، فیلمی دیدم بنام «پرونده‌ی رومیانتسف» که در آنجا هم بوروکراسی را کویده بود. یک رومان کوچکی که بفارسی بنام بوران ترجمه شده بود همینطور. ولی خوب، همه اینها بوروکراسی را در سطح پایین می‌کویدند و در واقع انتقاد هیچوقت به بالا کشیده نمی‌شد و غالب اینها هم، بجز آن رمان کوچک بوران، همه به خیر و خوشی و اصلاح تمام می‌شد در حالیکه بوروکراسی در واقع از بالا شکل گرفته بود.

در مورد بوروکراسی بنظر من در زمان جنگ و مدت کوتاهی بعد از آن تا حدودی، می‌گویم تا حدودی، اجتناب ناپذیر بود، ولی بعد از آن که دوران بازسازی بود، من فکر می‌کنم که می‌توانست جامعه بسمت دموکراسی حرکت کند و شرایط طوری بود که امکان مداخله‌ی توده‌ها، بخصوص اینها که در جنگ فداکاری هم کرده بودند، فراهم بود و می‌توانست مداخله توده‌ها ادامه پیدا کند ولی آن حکومت فردی و آن بوروکراسی که بوجود آمده بود چنان پا گرفته بود که دیگر ظرفیت استفاده از این شرایط را نداشت. در واقع بوروکراتیسم یک نوع عادت شده بود و تازه بعد از مرگ استالین بفکرافت‌اندولی بعد از آن هم، با اینکه استالین از بین رفته بود و مطرح کردند که دوره پرستش شخصیت

تمام شده، بازمی بینیم که این پرستش شخصیت به شکل کاریکاتوریش ادامه پیدامی کند که همراه با مقدارزیادی فساد و انحطاط اخلاقی هم می شود که قبلاً در زمان استالین وجود نداشت.

س - پس می گویی که این بحران و - من می خواهم نتیجه بگیرم - نتیجه یک سیستم بوروکراتیک است و بنابراین هیچ ربطی به مبانی سوسیالیسم ندارد.
ج - نه ، ابدأ.

س - حالا که تو روی بوروکراسی متمرکز شده ای می خواستم بپرسم که این بوروکراسی رابطه اش با حزب و دولت چیست؟ یعنی در سوسیالیسم حاکمیت طبقه ی کارگر و زحمتکشان است. آیا حاکمیت طبقه کارگر و زحمتکشان یعنی حاکمیت حزب، یعنی حزب طبقه ی کارگر و حاکمیت یک ایدئولوژی؟ آیا تو علل رشد بوروکراسی را ناشی از اختلاط این دو، یعنی جایگزین کردن حاکمیت طبقه ی کارگر با حزب و یک ایدئولوژی معین نمی بینی یا اینها را یگانه می بینی؟ روشن تر بپرسم و ساده تر، می خواهم بپرسم آیا این از بد ذاتی استالین و قدرت طلبی و منافع کادرهای پیرامونی اش بوده یا نتیجه ساختاریک مکانیسم ویژه است و چقدر این مکانیسم ویژه با مارکسیسم ارتباط دارد؟
ج - این را قبل از همه بگویم که من مطلقاً اعتقاد ندارم که تمام اشکالات زیر سر استالین یا شخصیت استالین و یا حتی پرستش شخصیت استالین بوده، بگذریم از اینکه بسیاری از جنبه های مثبت زندگی سوسیالیستی در اتحاد شوروی، تا آنجا که نقش شخصیت در ایجاد آنها می تواند موثر باشد که نقش شخصیت در ایجاد آنها از جنبه های مثبت شخصیت استالین متاثر بوده - من فکرمی کنم مارکسیسم هم می گوید که ایجاد شخصیت استالین محصول یک شرایط تاریخی است و مثل هر پدیده دیگر محصول شرایط تاریخی - اجتماعی است. بنابراین وقتی مساله را اینطور از چشم و یا زیر سریک نفر بینیم در واقع تاریخ را تحریف کرده ایم و بجایی نمی رسیم، نه مخالفین می توانند نتیجه ی درستی از آن بگیرند و نه موافقین. خلاصه قضیه کاملاً وارونه شده و گفته شده که شرایط اجتماعی و سیاسی شوروی ناشی از استبداد فردی استالین بوده در حالیکه بنظر من قضیه صد درصد وارونه شده و شخصیت استالین، و استالین

و حاکمیت وی و گروه اطرافش محصول شرایط تاریخی هستند. اما نکته ای که می خواستم بگویم اینست که اتفاقاً این شرایط تاریخی یکی از عوارضش ایجاد نظام تک حزبی بوده است، و درست همین نظام تک حزبی، که خودش درعین حال محصول شرایط تاریخی است، با کمک همان شرایط تاریخی، متقابلاً به ایجاد تمرکز بوروکراتیک کمک کرده است. من اعتقاد ندارم که نظام تک حزبی در نظام سوسیالیستی ضرورتاً یک اصل است منتها در شوروی شرایط تاریخی چنین وضعی بوجود آورد و بعد در جاهای دیگر هم که نظام سوسیالیستی برقرار شد، این نظام تک حزبی مُد شد. البته در بعضی کشورها مثل چکسلواکی، اولش یک جبهه دموکراتیک حکومت می کرد ولی بعداً گفته شد که نمایندگان بورژوازی برای برانداختن حکومت دموکراتیک و طرد کمونیست ها توطئه کردند و این بود که با یک ضد کودتای کمونیستها خودشان از حکومت برکنار شدند که البته جادارد که این مطلب امروزه بیشتر تحقیق و بیشتر روشن بشود.

در هر صورت ایجاد نظام تک حزبی محصول شرایط تاریخی است و بنظر من بهیچوجه جزو ضروریات نظام سوسیالیستی نیست. اما در مساله حاکمیت حزب حتی در حضور احزاب غیر کمونیست هم باید ببینیم در جامعه ی مفروض سوسیالیستی چه نظامی مورد نظر است. وقتی قرار است یک نظام سوسیالیستی در جامعه حاکم باشد، معلوم است که طبیعتاً یک سازمانی با عوامل خاص خودش در راس قدرت باید قرار گیرد و یا لاقلاً قسمت عمده قدرت را در دست داشته باشد که به سوسیالیسم اعتقاد دارد، سوسیالیسم را می شناسد و می خواهد جامعه را به سمت سوسیالیسم هدایت بکند و سوسیالیسم را در آنجا مستقر بکند و رشد و تکامل بدهد و این سازمان جز حزب کمونیست حزب دیگری نیست. مثل جوامع سرمایه داری که می بینیم احزاب سرمایه داری و سازمان های اجتماعی سرمایه داری و بنیادهای سرمایه داری هستند که در واقع قدرت را در دست دارند. در این جوامع احزاب کمونیست وجود دارند، احزاب سوسیالیست وجود دارند و گاهی هم در شرایط تاریخی بحرانی، مثل دوره ی بلافاصله بعد از جنگ، در حکومت شرکت می کنند ولی در واقع همیشه شرکت دست دوم دارند. نمونه اش حزب کمونیست فرانسه که وقتی همین اواخر در ائتلاف با سوسیالیست ها بود در واقع می شود گفت

اسمادرحکومت شرکت داشت، یعنی سه تا وزارتخانه دست چندم داشت که هیچ نقش واقعاً جدی در حاکمیت نداشتند و قدرت در دست همین دولت باصطلاح سوسیالیستی بود و برنامه مشترک را هم که روز اول روی آن موافقت کرده بودند در حضور همان وزرای کمونیست زیر پا گذاشت و بالاخره کمونیست ها بعد از اینکه به بن بست رسیدند مجبور شدند از دولت استعفا بدهند و از خودشان سلب مسئولیت بکنند. به هر تقدیر به همان شکلی که در جوامع سرمایه داری احزاب و سازمان های سرمایه داری با نظام بوروکراتیک سرمایه داری حاکمیت می کنند، طبیعتاً در یک نظام سوسیالیستی سازمان های سوسیالیستی بایستی حاکمیت داشته باشند، در عین حال که دموکراسی سیاسی و آزادی فکرو عقیده ایجاب می کند که سازمان های دیگری هم وجود داشته باشند، و حتی بالاتر از آن اگر ضرورت ایجاب کند در قدرت هم شرکت داشته باشند، چون هنوز در بهترین شرایط، حتی در بین کسانی که واقعا هم به سوسیالیسم اعتقاد دارند، ممکن است اختلاف سلیقه و اختلاف مشرب وجود داشته باشد و بنابراین خیلی ها در عین قبول سوسیالیسم ممکن است چنان اختلاف نظری با احزاب کمونیست کلاسیک داشته باشند که مجبور شوند حزب دیگری را سازمان بدهند. اما صرف نظر از این دموکراسی، لااقل از نظر آزادی بیان نظر و عقاید ایجاب می کند که سازمان هایی که می شود اسم آنها را حزب گذاشت، وجود داشته باشند که نظریات متفاوت دیگری را بیان بکنند ولی طبیعتاً قدرت این احزاب و سازمان ها بیشتر در خارج از حکومت و بصورت انتقاد یا مخالفت با قدرت تظاهر می کند. چرا؟ همانطوری که در نظام های سرمایه داری احزاب کمونیست همیشه در خارج از حکومت گذاشته می شوند و فعالیت هایشان دچار محدودیت هایی است، حتی اگر خیلی هم قوی باشند، در نظام سوسیالیستی هم باید همینطور باشد و احزاب سرمایه داری نباید عملاً در قدرت شرکت داده شوند. فرض کنید همین فردا در شوروی بواقع انواع و اقسام سازمان های سیاسی، صنفی و مذهبی بوجود بیایند. اگر باز کمونیست ها، یعنی حزب کمونیست اداره جامعه را در دست داشته باشد و بر اساس برآوردی که از امکانات مادی و عینی جامعه دارد برنامه ریزی بکند و اعمال حاکمیت بکند، یعنی بنظر من این حق را دارد که به تنهایی یا با نیروی دیگری که خودش می داند این کار

رابکند و این هیچ چیز قابل سرزنشی هم نیست برای اینکه در جامعه سرمایه داری هم همینطور است .

امامساله ای که بنظر من قابل بحث است اینست که حزب کمونیستی که خارج از قدرت حاکمیت است وظایفش با حزب کمونیستی که در قدرت است متفاوت است. حزب کمونیستی که در قدرت نیست مبارزه می کند برای بدست گرفتن قدرت و ایجاد واستقرار یک نظام سوسیالیستی و تا وقتی که قدرت را نگرفته در اداره حکومت مداخله و مسئولیتی ندارد، ولی وقتی قدرت را به دست گرفت آنوقت برنامه آن پیاده کردن و استقرار نظام سوسیالیستی است، و معلوم است که آنوقت وظیفه اش فرق می کند. در اینجا حزب کمونیست دوتنقش دارد: چون هنوز جامعه به مرحله ای نرسیده که حزب و دولت منحل شوند و احتیاجی به این دو پدیده وجود نداشته باشد. یعنی به حزب برای رهبری جامعه و به دولت برای اداره جامعه و اجرای سیاست های اجتماعی - ملی و جهانی. اینجاست که یک نوع دوگانگی بین حزب و دولت در عین حالی که حزب، دولت را هدایت می کند - ایجاد می شود و در واقع این دو سازمان و این دو وظیفه یکی نیستند یا بهتر بگویم عینیت یا اینهمانی بین آنها وجود ندارد و اگر این دو تا بخواهند یکی بشوند و درهم ادغام بشوند در شرایط فعلی جهانی، که نظام سرمایه داری در دنیا خیلی قوی است، و جامعه مفروض هم به مرحله ی کمونیسم و انحلال نهاد دولت نرسیده طبیعتاً اشکال ایجاد می کند. یکی از مشکلاتی که بنظر من در شوروی وجود داشته این است که حزب و دولت، در عین حال که ظاهراً دو سازمان بودند شدیداً تداخل داشتند و یکی از عوارضی که این تداخل خیلی شدید به وجود آورده بود این بود که وقتی سیاست و کار سیاسی ایجاب می کرد که رابطه بین شوروی و یک کشور دیگر، در هر سطح سیاسی و اقتصادی، برقرار شود حزب این را توجیه تئوریک می کرد و باین ترتیب تئوری تابع سیاست و منافع سیاسی می شد. مثلاً رابطه ایران و شوروی را در نظر بگیریم: هر وقت رابطه سیاسی دو دولت خوب بود روزنامه پراودا، که ارگان حزب هم بود، و همینطور تمام ارگان های تبلیغاتی و سیاسی و تئوریک شوروی اینجور توجیه می کردند که این مناسبات ناشی از اینست که دولت ایران مثلاً

دموکراتیک است، مترقی است، ضد استعمار است و ضد امپریالیسم و ملی است و امثال این حرفها. اصطلاح «حکومت مستقل ملی» را در زمان شاه درست موقعی بکار می بردند که پایه های قدرت استبداد فردی محمدرضا شاه بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ ریخته میشد. این مطلب ناشی از تداخل حزب و دولت است، درحالی که اگر این دو تداخل کامل پیدا نمی کردند حزب می توانست تئوری های خودش را داشته باشد و دولت هم می توانست سیاست های خودش را بطور جداگانه اعمال کند.

البته معلوم است که تمام تاکتیک هادر یک کشور سوسیالیستی بایستی به استراتژی خدمت بکنند. همانطور که در نظام های سرمایه داری هم همینطور است. ولی این راهم باید در نظر داشت که در موارد زیادی بنظر می آید که تاکتیک ها با استراتژی در تعارض قرار می گیرند که مثلاً در سیاست داخلی در جاهایی دیده می شود که اقتصاد و تولید فردی مجاز شناخته می شود و این بنظر می آید که با سوسیالیسم منافات دارد و اگر رهبری جامعه درست حساب کرده باشد و این کار را از روی نقشه کرده باشد و بر روی آن کنترل و نظارت داشته باشد این تاکتیک بالمآل در خدمت استراتژی استقرار سوسیالیسم و از بین بردن هر نوع تولید فردی بکار خواهد رفت. در سیاست هم همینطور است. برای مثال مخالفینی که شوروی هر کاری می کرد و یا بکند به آن ایراد می گرفتند و می گیرند اعتراض می کردند که مثلاً شوروی ها چرا همینطور مجانی به ایران ذوب آهن نمی دهند. اگر این یک کشور سوسیالیستی است چرا ذوب آهن را بر اساس روابط سرمایه داری به ایران می دهد و روابط سوسیالیستی را مراعات نمی کند. درحالی که بنظر من موجه بود که شوروی در مناسبات اقتصادی با ایران یا هر کشور سرمایه داری دیگر بر اساس روابط اقتصاد سرمایه داری عمل کند ولی خود شوروی ها به طرز تلقی مخالفین دامن می زدند، برای این که می گفتند ما داریم خدمت به مردم ایران می کنیم و سعی می کردند تبلیغ کنند که اینها کمک های بی شائبه سوسیالیستی است درحالی که بهیچوجه اینطور نبود و این یک معامله خیلی ساده اقتصادی بود که دولت شوروی بایک دولت سرمایه داری انجام می داد و طبیعی بود که بر مبنای مناسبات اقتصادی سرمایه داری هم صورت بگیرد. این معامله

بمنفع اقتصادسوسیالیستی شوروی هم بودو دولت شوروی نمی توانست هیچ منتهی برسر دولت و مردم ایران بگذارد و به هیچوجه به مقررات سوسیالیستی، و یا آنطورکه تبلیغ می کردند کمک بی شائبه سوسیالیستی، مربوط نبود، ولی خود آنها هم این را اینطور توجیه می کردند. بالنتیجه عده ای اعتراض می کردند که شوروی دروغ می گوید و اصلاً یک کشورسوسیالیستی نیست و مثل همه کشورهای دیگر امپریالیستی است، درحالیکه شوروی می توانست از طریق روزنامه ایزوستیا بعنوان دولت بگوید که بله، این یک مناسبات سیاسی-اقتصادی بایک دولت سرمایه داری است و طبیعی هم هست که مامقررات سرمایه داری را در اینجا مراعات کنیم، منتهی این معامله نسبت به معاملات امپریالیست ها فرضاً عادلانه تر است و به دخالت سیاسی منجر نمی شود و امثال این حرفها و احتیاجی نبود که مثلاً روزنامه پراودا از جنبه ی تئوریک این جور توجیه کند که ما داریم به یک کشورداری استقلال ملی، که لابد میل به سوسیالیسم هم پیدا کرده و مثلاً در برابر امپریالیسم ایستاده، کمک می کنیم و این کار هم یک کارسوسیالیستی است و یا رابطه ی سوسیالیستی است.

س - یعنی تومی خواهی بگویی که فرضاً دریک حکومت سوسیالیستی می شود اعضاضای دولت را از سایر احزاب، غیر از حزب کمونیست انتخاب کرد؟

ج- در حدی که برنامه سوسیالیستی را اجرا بکنند، بله

س - پس یعنی که سایر احزاب هم در کنار احزاب کمونیست آزادی سیاسی دارند؟

ج- ببینید، حزب کمونیست چه می خواهد؟ او استقرار کمونیسم را در یک مرحله طولانی در یک جامعه می خواهد. اگر قبول میکند که در این مرحله طولانی در رشته ها و محدوده های معینی نظام غیرسوسیالیستی جاری باشد که از نظر شمای کمونیست و از نظر حزب کمونیست همان تاکتیکی است که به استراتژی کمونیسم خدمت می کند، طبیعتاً عوامل و عناصری که کمونیست نیستند و با آن رشته ها و محدوده آشنایی دارند طبیعی است که آنها هم در آن رشته ها و محدوده ها کار کنند. ای بسا که آنها این نوع کارها را از کمونیست ها هم بهتر انجام می دهند. منتهی آن هدایت حزب کمونیست و کنترل دولت سوسیالیستی، و مهمتر از همه نظارت و قضاوت توده ها، مانع از این می

شود که قدرت این عوامل در جهت کارهای غیرسوسیالیستی رشد بکند. بنابراین در سازمانهای دولتی و نهادهای اجتماعی ضرورتاً نبایستی همه اعضا کمونیست باشند و حتی گاه در خود دولت هم همینطور. در یک مرحله ای از تاریخ هنوز کل نظام آنقدر پیش نرفته که صد درصد سوسیالیستی بشود و بنابراین یک جریانات غیرسوسیالیستی در آن هست و تا آنجایی که این هست طبیعتاً عناصر غیرسوسیالیست می توانند در دولت هم شرکت داشته باشند و این طبیعی ترین چیزهاست.

س- مارکس در رابطه با کمون، مساله شوراها را مطرح می کند. لنین هم تعریف تئوریک آنرا جامع می کند و سعی می کند اجرا کند. پس اینجاست تناقض است بین حکومت شوراها و حزب - دولت، که در شوروی اتفاق افتاد، یعنی حکومت شوراها و استقرار حزب کمونیست را بجای آن چگونه توضیح می دهی؟

ج- قبلاً گفتم که این وضع محصول شرایط تاریخی بوده و می توانست بصورت نرمتر و معتدل تری پیش برود، ولی به هر حال اینطور شد. اما یک حکومت شورایی در حقیقت همان حکومت کمونیستی است و نه حکومت بوروکراتیک که بعدها در اثر شرایط تاریخی بوجود آمد و با کنار گذاشتن شوراها به نظام سوسیالیستی هم لطمه زد. اتفاقاً این مطلب برمی گردد به همان موضوع شرکت غیر کمونیست هاد نهادهای اجتماعی و دولت. برای اینکه در شوراها همه طبیعتاً کمونیست نیستند و اگر واقعاً حکومت شورایی باشد بطور طبیعی عناصر غیر کمونیست هم بر حسب میزان رشد جامعه در قدرت دخالت پیدامی کنند، ولی اگر حزب کمونیست خوب عمل کرده باشد و واقعاً بزرگترین و بانفوذترین حزب جامعه باشد و توده های مردم دنبال آن باشند، بطور خیلی طبیعی جامعه را هدایت می کند. اینست که من تصور نمی کنم بجز از طریق حکومت شورایی بشود گفت حکومت کمونیستی با حکومت سوسیالیستی واقعی می تواند وجود داشته باشد کما اینکه خود رهبران شوروی هم در این سال های اخیر برای توجیه نابسامانی های خود اصل «سوسیالیسم واقعاً موجود» را جعل کرده بودند.

س- وقتی در مجلس موسسان، بلشویک ها در اقلیت بودند و مجلس منحل می شود و اینها بشکلی قدرت را تماماً قبضه می کنند، و مخالفین را بشکلی حذف می کنند،

سوال اینست که آیا قضیه به همین جا بر نمی‌گردد که تمام قدرت به حزب و از آنجا به رهبری فردی واگذار می‌شود و بعد به بوروکراسی و تسلط بوروکراسی منجر می‌شود؟

ج- شرایط تاریخی که می‌گوییم معنایش همین است .

س- شرایط تاریخی خیلی کلی است . مامی خواهیم این را بیشتر بازش کنی .

ج- شرایط تاریخی اینست که نیروهای انقلابی باید انقلاب را پیش ببرند ولی انقلاب با مقاومت مواجه می‌شود، با مقاومت نیروهایی که در جامعه حاکمیت داشته‌اند و حاکمیت دارند. طبیعتاً این مقاومت به درگیری منجر می‌شود. خود این نحوه‌ی درگیری انقلاب یکی از عواملی است که شرایط تاریخی را تشکیل می‌دهند و روی عواقب انقلاب تأثیر می‌گذارد. اقلیتی که بدنبال این درگیری روی کار می‌آید اگر نفوذ توده‌ای داشته باشد دیگر اقلیت نیست. چرا؟ برای اینکه توده‌ها در برابر قدرتی قرارداد داشته‌اند که نمی‌توانسته‌اند کاری بکنند و حالا این اقلیت مورد قبول آنها با تاکتیک‌های خاص بهر حال قدرت را سرنگون کرده . در اینجا توده‌ها در واقع ضد قدرتی که روی کار می‌آید، یعنی این اقلیت، نبوده‌اند بلکه برعکس پشت سرش بوده‌اند. اما یک وقت هست که قدرت جدیدی بمعنای واقعی کودتای کند. یعنی توده پشت سرش نیست . دخالتی در کودتای ندارد و نفعی هم در آن ندارد.

س- همین بلشویک‌ها در مجلس موسسان کم می‌آورند.

ج- من الان یادم نیست که نحوه‌ی انتخابات مجلس موسسان چطور بوده ولی بهر حال این با اصطلاح کودتا راکه بعضی‌ها در مورد بلشویک‌ها بکار می‌برند و می‌گویند آنها با کودتا روی کار آمدند، من قبول ندارم. انقلاب ممکن است یک دوره‌ی نسبتاً طولانی انقلابی طول بکشد، مثل انقلاب مشروطیت ما، یا اینکه حکومت بایک عمل ضربتی سرنگون بشود، مثل بهمن ۵۷ که حکومت قبلی ظاهراً یک شبه سرنگون شد. و یا اگر بخواهیم خیلی ظاهراً قضیه را نگاه کنیم انقلاب بورژوا دموکراتیک فرانسه که در یک روز و با تسخیر باستیل در ۱۴ ژوئیه متبلور شد.

س- کسانی که لنینیسم را زیر سوال می‌برند، نقطه‌ی عزیمتشان از همین جاست که لنین به دموکراسی خیانت کرده است. یعنی از همین مجلس موسسان که لنینیست‌ها

دراقلیت بودند.

ج - دموکراسی در یک شرایط انقلابی معنای خاص خودش را پیدامی کند. دموکراسی یعنی چه؟ یعنی حضور فعال توده ها و تأیید توده ها، یعنی توده ها اولاً حضور دارند و ثانیاً انقلاب را تأیید می کنند و در عین حال هم انقلاب در جهت خواست آنها عمل می کند. قبلاً گفتم من دقیقاً وارد نیستم ولی اگر درجایی بفرض کمونیست ها حکومتی را بشکل کودتایی سرنگون می کنند و قدرت را بدست می گیرند به هیچوجه معنای این، ضرورتاً کودتانیست و کاملاً می تواند انقلابی باشد، یعنی یک کودتای انقلابی که کودتای انقلابی خودش شکلی از انقلاب است، و کودتا هم جزیی از انقلاب است. یک نوع سرنگون کردن ضدانقلاب بدست انقلاب است. ولی اگر شرایط طوری است که مردم این حکومت کودتارا تأیید نمی کنند در این صورت مطلب کاملاً فرق میکند ولی تا آنجا که من اطلاع دارم در روسیه چنین چیزی اتفاق نیفتاده است. اگر کودتای انقلابی بلشویک ها چنین مشخصه ای داشته، شاید صحیح تر این بود که بگذارند میوه کمی بیشتر برسد، البته بشرطی که حریفان فرصت نکنند درخت را از بیخ بکنند. ولی در هر صورت، آنطور که من می دانم در انقلاب شوروی قضیه اینطور نبوده. تا آنجا که من می دانم لنین معتقد بود که باید گذاشت تا حکومت منشویک ها پیش برود و کارش را بکند و خودش را نشان بدهد تا مردم بفهمند که این آن چیزی نیست که آنها می خواستند. کما اینکه بعد وقتی منشویک ها و دولت کرنسکی سرکاری آیند جنگ را ادامه می دهند و در واقع در عمل به مردم نشان می دهد که این آن حکومتی که مورد نظر مردم و زحمتکشان بود نیست. حالاً اینکه بلشویک ها مجلس موسسان منشویکی را با یک ضربت یا کودتا مرخص کردند این یک مساله فرعی است و خدشه ای به ماهیت انقلابی عمل بلشویک ها وارد نمی آورد. شکل که اصالت ندارد.

س - این بخش فعلی از سوالات را می بندیم و یک سوال کلیدی را مطرح می کنیم. آن هم اینست که تو روی نپ بعنوان یک عقب نشینی اصولی صحبت کردی تا بستریش روی فراهم بشود. لیکن از سوی کلکتیویزاسیون ها را یکی دیگر از اصول پایه ای

سوسیالیسم می دانیم وازسوی دیگر درواقع برجسته کردن یک فرد را برای یک دوره نادرست می دانیم. سوال اینست که کلکتیویزاسیون اجباری چه تاثیر منفی درانفعال و بیگانگی توده ها نسبت به نظامی که به نفع آنها بوده داشته است.

ج- بنظر من درسوال، خودت جواب خودت راداده ای، یعنی اینکه برای اجرای هربرنامه اجتماعی بایستی زمینه های اجتماعی را فراهم کرد. اگر کلکتیویزاسیون دریک شرایطی دریک قسمت هایی ازجامعه هنوز زمینه روحی و مادی یاذهنی وعینی نداردوظیفه ی یک حکومت سوسیالیستی فراهم کردن زمینه برای اینکاراست. برای اینکه چیزی که اجباری و زورکی باشد، بخصوص اگر در رابطه بامردم باشد ومردم را قبل ازاینکه آمادگی ذهنی داشته باشند بخواهید مجبور به انجام کاری بکنید، طبیعتاً منجر به انفعال آنها می شود، یعنی یک نوع مقاومت منفی، البته اگرزورشان نرسدکه مقاومت مثبت بکنند. در واقع انفعال مردم وفاصله گرفتن آنها از حزب و دولت مقداری ناشی از همین نوع اجبارهاست، اجباری که برای انجام کاری بکارمی رودقبل ازآنکه آمادگی ذهنی درمردم برای پذیرش آن فراهم شده باشد.

س- بحران ملیت های مختلف دراتحاد جماهیر شوروی که اخیراً پیش آمد را ما شاهدبودیم. چرا بعد ازهفتادسال نظام شوروی نتوانست مشکل ملیت هارا حل کندبطوریکه دربحرانی ترین شکل ممکن بعد ازمدت هاخودش را نشان داد.

ج- این برخورد ملیت ها وتظاهر ناسیونالیسم درملیت های مختلف شوروی قبل از همه بنظر من بایدیک چیز رابرای ماروشن بکند و آن اینکه برای ما و برای آدم هایی که فکرمی کنندمسایل انسانی خیلی ساده است و بایک برنامه ریزی و درمدت کوتاهی حل وفصل می شودمی تواند تجربه ی خیلی آموزنده ای باشد که نشان می دهد بعضی عوامل ذهنی که محصول قرن هاو قرن هاست به این سادگی از بین نمی رود و نمی شود با زور هم از بینش برد و یا برآن سرپوش گذاشت. من خودم شخصاً تاییکی دو دهه پیش فکر می کردم که روحیات وخلقیات مردم باده پانزده سال نظام سوسیالیستی درتمام زمینه هامنتظماً عوض می شودوباید عوض بشود، درحالیکه بعداً ودرارتباط باتجربیهایی که برای خودم پیش آمد، متوجه شدم که روحیات وخلقیات آدم ها

وملت ها باگذشت ده پانزده و بیست سال وحتى تجدید نسل ها هم به این آسانی ریشه اش کنده نمی شود. مثلاً یکی از این چیزها روحیه ی مذهبی است. خیلی ها ممکن است مقررات و تشریفات مذهبی را انجام ندهند و یا درزندگی روزانه نسبت به مسایل مذهبی خیلی بی مبالا باشند و حتی بقول مؤمنین کفرهم بگویند و کارهای خلاف مذهب هم بکنند، ولی وقتی درجایی درین بست گیرمی کنند تلقی مذهبی جای پا باز می کند و زنده می شود. برخورد مذهبی، یعنی نوعی برخورد دگماتیک، دربین خود کمونیست ها هم هست و خیلی از مشکلاتی را که بعداً می بینیم ناشی از نوعی برخورد مذهبی با مارکسیسم و یا کمونیسم است که درنظام سوسیالیستی و نظام غربی بوجود می آید. یکی از همین نوع برخوردها متمرکز کردن ذهن است نسبت به قدرت فردی و این یک نوع برخورد مذهبی است و یا اصولاً هر نوع دگم ساختن، درحالی که بارها و بارها گفته شده و مطرح بوده که مارکسیسم دگم نیست، و دیالکتیک که پایه ی فلسفه ی مارکسیستی است اساسش برتغییر و حرکت است ولی باهمه ی حرف ها وقتی عمق افکار و رفتار بعضی کمونیست ها را بکاوید این نوع برخورد مذهبی را درآنها می بینید. باین ترتیب این برخورد مذهبی چیز است که باین سادگی ها ازبین نمی رود. ناسیونالیسم هم یکی از آن چیزهایی است که هنوز با حضور تربیت و اخلاق روحیات باقیمانده از قرن ها، حتی با تجدید نسل ها باآسانی ازبین نمی رود و فقط ممکن است به تدریج تضعیف شود ولی خود جامعه، خود حکومت و خود رهبری های اجتماعی بایستی نسبت به این مساله آگاه باشند و آنرا به موقع هدایت بکنند یا اینکه بتدریج تضعیف بشود. این دوستی ملت ها که یکی از پایه های سوسیالیسم است باید درعمل و در جریان تاریخ بهش کمک بشود. ولی می بینیم، صرفنظر از اینکه ناسیونالیسم ریشه دارد، بعضی از روش هایی که در شوروی تصور می شد جنبه ی سوسیالیستی دارد، برعکس به ناسیونالیسم و رشد ناسیونالیسم کمک کرده است. مثلاً یکی از اصول نظام سوسیالیستی خودمختاری و میدان دادن به سنت های ملی، زبان های ملی و آزاد گذاشتن خلق ها در خصوصیات ملی خودشان است. در شوروی در زیر عنوان همین اصل دموکراسی و آزادی برای سنت های ملی و احترام به تاریخ ملی و امثال اینها

در بعضی از جاها حتی نوعی شوونیسم تقویت شده است. مثلاً قبل از ایجاد اتحاد شوروی قبایلی وجود داشتند، برای مثال از قبیل چچن و چواش، که تحت عنوان سوسیالیسم یادموکراسی سوسیالیستی در واقع طوری عمل شد که روحیه ناسیونالیستی را در آنها تقویت کرد. به هر حال اگر صد درصد هم درست عمل می شد باز هم، همانطور که گفتم مساله ناسیونالیسم از آنجا که ریشه‌ی تاریخی دارد بایستی در طول تاریخ از بین برود، حداقل بایکی دونسل ریشه کن نمی شود.

برای مثال رفیق کارگری که در سال ۱۳۳۱ با هیاتی به شوروی دعوت شده بود و چند روزی هم در باکو مانده بود بعدها برای من تعریف می کرد که در آنجا در میان مردم من خودم را در تبریز و در میان مردم تبریز احساس می کردم. با همان بی نظمی ها و شلوغ کاری ها و سروصدا و به هر حال رفتارها. در آن موقع من پیش خود فکرمی کردم و تعجب کردم که چطور بعد از سی و پنج سال بعد از استقرار سوسیالیسم در آذربایجان شوروی در خلیات مردم تغییر محسوسی بوجود نیامده. یا چند سال پیش یکی از رفقای قدیمی را که ذهن تحقیقی دارد در پاریس در محفلی دیدم که پس از سال ۱۳۲۷ مدتی در شوروی بوده و بعدها در چکسلواکی مقیم شده بود. او در برابر حرف ها و بگو و مگوها درباره بعضی جنبه های منفی و یا مثبت نظام شوروی و چکسلواکی یک نکته را تکرار می کرد که برای من جالب و آموزنده بود و آن این بود که هر بار می گفت این خصوصیت، حال منفی یا مثبت، هیچ ربطی به سوسیالیسم ندارد، این خصوصیت مربوط به روحیات و خلیات روس ها یا مثلاً روحیه ی چکسلواک هاست. منظورم اینست که تمام خصوصیات را که در یک جامعه سوسیالیستی وجود دارد، چه منفی و چه مثبت، نباید بحساب سوسیالیسم گذاشت. مثلاً در همین اروپا اگر روزی سوسیالیسم برقرار شود تانسل ها بعد تاثیر خلیات آلمان ها، فرانسوی ها، ایتالیایی ها، اسپانیایی ها و دیگران بر سوسیالیسم هر کدام از آنها محسوس خواهد بود. برای این که علیرغم سطح نسبتاً مشابه تکامل تاریخی و اقتصادی از نظر روحیات و خلیات ملی با هم متفاوت هستند و خیلی طبیعی است که این خصوصیات ملی در استقرار و تکامل نظام سوسیالیستی آنها هم اثر بگذارد.

بهرحال در شوروی روی این مسایل سرپوش می گذاشتند ولی حالا که نوعی دموکراسی برقرار شده مساله ملی بصورتی که می بینیم خودش را نشان می دهد، و خوب، تصویری که آدم هایی مثل ما داشتیم که بانوعی ایده آلیسم به جامعه شوروی نگاه می کردیم، وقتی باین چیزها برخورد می کنیم دچار سرگیجه می شویم و می گوییم پس سوسیالیسم هیچ کاری نکرده است. البته شاید به سیاست های حکومت شوروی در این زمینه ایرادهایی بشود وارد کرد، ولی بنظر من بفرض اینکه به بهترین شکل هم عمل می شد و عمل بشود باز مساله ناسیونالیسم و مساله روحیات و خلیات ملت ها و خلق ها، از آنجا که ریشه در تاریخ دارد به این آسانی عوض شدنی نیست.

س - بسیار خوب این بخش را اگر جمع بندی کنیم تومی گویی علل شکست سوسیالیسم سابقاً موجود بوروکراتیسم و فقدان دموکراسی بوده، سؤال پایانی ما در این بخش اینست که آیا شکست این الگو و مدل از سوسیالیسم شکست لنینیسم و مارکسیسم است و غلط و منحرف بودن انقلاب اکتبر یانه؟

ج - خوب، وقتی یک حادثه تاریخی بوجود می آید بعدها که آدم ها از آن حادثه فاصله می گیرند بایستی آنرا بصورت یک حادثه تاریخی، و نه مساله روزمره بررسی کنند، چون درگرمای حادثه، یعنی وقتی فاصله زمانی از آن گرفته نشده، وضعی پیش می آید که حتی نابغه ترین آدم ها هم نمی توانند احیاناً آلوده بعضی جنبه های منفی اش نشوند و یا بعضی جنبه های منفی را اساساً تشخیص ندهند. حتی اگر بفرض هم تشخیص بدهند ممکن است باز هم نتوانند کاری بکنند. نکته دیگر اینکه بسیاری از دست آوردهای آن زمان ممکن است امروزه به نظر عقب مانده و یا منفی بیاید و حال آن که در زمان وقوع حادثه مترقی، مفید، مثبت و ضروری بوده اند و نمی توان آن پدیده های تاریخی را در قالب شرایط امروز بررسی کرد. قضاوت درست وقتی بدست می آید که هر حادثه را در شرایط تاریخی خودش بررسی بکنیم. این طبیعی است که کمونیست ها در سایر نقاط دنیا بایستی هر حادثه ای را بعنوان تجربه بررسی بکنند که در آن زمان چه اتفاقی افتاده، این اتفاق کدام جنبه های منفی اش را می توانست نداشته باشد، چه جنبه های مثبتی را می توانست بصورت قوی تری داشته

باشد.

س- منظور اینست که این الگویی که تو از بوروکراسی تنوریزه کردی، این الگو شکست خورده یانه و اگر شکست خورده شکست لنینیسم و یا انحراف انقلاب اکتبر بوده یانه ؟

ج- معلوم است بوروکراسی شکست خورده اما بوروکراسی لنینیسم که نیست. لنین در یک دوره ای می گوید همه قدرت بدست شوراها و معتقد به حکومت شورایی است و حکومت شورایی را اساس حکومت سوسیالیستی می داند ولی این شکل حکومت شورایی بر اثر شرایط تاریخی بصورت بوروکراسی دفورمه میشود و بعد این بوروکراسی که بر حاکمیت مسلط میشود جامعه را به بحران می کشاند. این معنایش این نیست که لنینیسم شکست خورده. لنینیسم که حکومت بوروکراتیک را به عنوان یک اصل پیش بینی و پیشنهاد نکرده بلکه حکومت شورایی را که درست نقطه مقابل حکومت بوروکراتیک است طرح می کند. بنابراین این شکست لنینیسم نیست بلکه شکست بوروکراتیسم است که ضد لنینیسم است و باین معنا بحران کنونی جامعه ی شوروی که ناشی از تسلط بوروکراسی است در حقیقت حقانیت لنینیسم را ثابت می کند. البته لنینیسم یکی از اشکال مختلف مارکسیسم است که در یک شرایط تاریخی معینی شکل گرفته است که در عین حال جوهری از آن هم جنبه عام دارد. در عین حال باید دانست که لنین در بنیان گذاری این مکتب تنها نبوده و حداقل دو ده سال قبل از انقلاب تحلیل مارکسیستی از جامعه روسیه وجود داشته و متفکرهای بزرگی وجود داشته اند که مدام تحلیل کرده اند، برنامه ریزی کرده اند و سیر تحول جامعه را پیش بینی می کرده اند و مجموعه اینها در سیستمی که بوسیله لنین شکل کامل خودش را پیدا کرده، یعنی لنینیسم، متبلور می شود و بنام او ثبت میشود. کما اینکه بنظر من مانویسم هم یکی دیگر از اشکال مارکسیسم است که در کشوری دیگر و در شرایط تاریخی دیگری بوجود می آید. اینها همه مضامین تازه ای را به مارکسیسم اضافه می کنند برای اینکه جامعه در حال تحول است و جوامع متنوع هستند. می شود از همه این تجربه ها پند گرفت و یاد گرفت. اما معنی اش این نیست که تمام اینها را همانطور که رسم شده دوباره عیناً تکرار کنیم و برای اثبات یک مطلب بگوییم که مثلاً در فلان پاراگراف و فلان جمله از فلان

کتاب لنین اینطور نوشته شده درحالیکه در همان کتاب و چند صفحه قبل و یا بعد از آن می‌توانیم ضدآنها هم پیدا کنیم. آن شکل برخورد با مارکسیسم کاملاً دگماتیک است و غیرمارکسیستی ولی شکل برخورد به مارکسیسم اینست که مامسایل را با درک اصولی از مارکسیسم شرایط را بسنجیم و احیاناً فرمول‌های قوانین جدید را کشف کنیم. به هر حال با توضیحاتی که قبلاً دادم، به عقیده‌ی من نه مارکسیسم و لنینیسم شکست خورده و نه انقلاب اکتبر، که پیش‌تازترین و عمیق‌ترین انقلاب دنیای بشری، یعنی انقلاب کارگری است، غلط بوده. بحران امروز شوروی اگر محافظه‌کاری و دگماتیسم را بحساب نیاوریم، دقیقاً برعکس، ناشی از انحراف از مارکسیسم، لنینیسم و انقلاب اکتبر است.

س- باین حساب گورباچف‌یسم را آلترناتیو این شکست و ساختمان مجدد سوسیالیسم می‌دانی؟

ج- این چیزی که تو اسمش رامی گذاری گورباچف‌یسم، البته در شوروی تصور نمی‌کنم ولی در کشورهای اروپای شرقی می‌تواند به این یا آن شق منجر شود. یعنی اگر کمونیست‌ها بتوانند روند تحول جامعه را در درجه‌ی اول درک بکنند و بتوانند کنترلش را در دست بگیرند بنظر من این یک نوع تکامل سوسیالیسم است، یعنی در واقع شکستن بوروکراسی و دادن قدرت بدست توده‌ها و مراجعه به توده‌ها و شورا و تکامل سوسیالیسم در مرحله جدید است ولی اگر نتوانند درک کنند و کنترل از دست کمونیست‌ها خارج شود و از توده‌ها جدا شوند، یا این جدایی که وجود دارد تحکیم و تقویت شود طبیعتاً به رشد عناصر سرمایه‌داری در این جوامع منجر می‌شود. در شوروی من هنوز چنین تصویری ندارم برای اینکه اولاً در این کشور، نظام سوسیالیستی بوسیله یک انقلاب سوسیالیستی روی کار آمده و ریشه‌های سوسیالیسم در آنجا قوی است و ثانیاً مردم از مزایای سوسیالیستی بهره‌مند شده‌اند. مساله سوسیالیسم، یعنی نبودن استثمار طبقاتی و نبودن طبقه سرمایه‌داری بالای مردم، چیزی نیست که بشود نفی‌اش کرد. نمی‌شود گفت مردم برگشت سرمایه‌داری را طالبند، بلکه برعکس رفع نقایص سوسیالیسم موجود مورد نظر است. در جامعه‌ای که نظام سوسیالیستی حاکم بوده و دست آوردهایی برای توده داشته من تصور نمی‌کنم که مردم امکان

بدهنده بازگشت سرمایه داری بخصوص که یک حزب نسبتاً نیرومند، علیرغم تمام مشکلاتی که دارد، درراس این قدرت است. درشوروی اقتصادبازارکه مطرح شد، اگر بخواهد بمعنای وسیعی جنبه عام بگیرد، مردم را دچار وحشت می کند. درست است که درشوروی بعضی کمبودها وجود دارد ولی مسکن که مساله اصلی است تقریباً مجانی است، یاقیمت راه آهن و بلیط مسافرت بشدت ارزان است و نیازمندی های اساسی علیرغم همه کمبودها خیلی ارزان است. در تبلیغاتی که در غرب می شود از دستمزد کم کارگران و کارمندان وگرانی بعضی چیزها خیلی جنجال می کنند ولی در مورد مسایل دیگر سکوت می کنند که مثلاً نیازمندی های اساسی مثل مسکن و نان و امثال اینها بسیار بسیار ارزان است حال آن که در دنیای سرمایه داری در بهترین شرایط، مسکن حداقل نصف درآمد مردم را می بلعد یا مالیات های جورواجوری که به مردم، بخصوص به مردم کم درآمد و طبقات پایین جامعه تحمیل می شود. با این وضع من معتقدم که اقتصادبازار اگر بخواهد عمومیت پیدا کند با مقاومت خیلی شدید مردم مواجه خواهد شد. این عاملی است که دولت سوسیالیستی می تواند رویش تکیه بکند. همین الان هیچ چی نشده مساله رشوه و قاچاق و کارهای مافیایی که قبلاً هم کم و بیش وجود داشته بشکل عجیبی تقویت شده و توسعه پیدا کرده و قبضش دارد از بین می رود، حتی گدایی که بیش از چهل سال درشوروی نبوده دوباره دارد رواج پیدا می کند. به هر حال من چنین تصویری ندارم که بحران فعلی منجر به استقرار دوباره سرمایه داری درشوروی بشود.

س- یعنی تو مکانیسم بازار را که گورباچف بعنوان نوعی عقب نشینی مطرح کرده درست می دانی یا می گویی ابعادش محدود باشد.

ج- من حدود و ثغورش را نمی دانم ولی اگر بعنوان نوعی عقب نشینی باشد که از طرف دولت سوسیالیستی مطرح شده و یک عقب نشینی برای پرش بهتر به جلو باشد به نظر من مساله ای را بوجود نمی آورد که این که دوران نپ را هم می بینیم که در آن اقتصاد بازار هم بوده ولی چون کنترل در دست حکومت کمونیستی بوده مساله ای بوجود نیاورده، مگر اینکه اقتصادبازار تعمیم پیدا کند و کنترل هم از دست کمونیست ها خارج

بشود که طبعاً عوارضی خواهد داشت.

س- انعکاس تحولات را در عرصه‌ی جهانی چه ارزیابی می‌کنی، بلحاظ درهم شکستن تعادل قوا بین دو نظام یا عقب نشینی انقلابات در جهان سوم؟

ج- البته این وضع بحرانی که در شوروی بوجود آمده طبیعتاً تأثیر می‌گذارد روی جبهه سوسیالیستی جهانی و تا حدی هم تأثیر گذاشته است، و تا آنجا که به مامربوط است تزلزلی در بین باصطلاح کمونیست‌ها بوجود آمده و با تبلیغاتی که می‌شود بعضی‌ها صحبت از فروپاشی کمونیسم می‌کنند در حالی که مطلب مطلقاً اینجوری نیست. چین کمونیستی یک میلیاردی سر جایش هست، کوبا هست، ویتنام هست، کشورهای کمونیستی دیگر هستند. بعلاوه بحران یا بی‌نظمی به معنای فروریختن نیست. اگر اینطور باشد دنیای سرمایه‌داری لابد مدت‌هاست فروریخته است. البته تغییراتی در مناسبات اقتصادی و سیاسی بعضی از دولت‌های جهان سوم با شوروی ایجاد خواهد شد و این مساله خود بخود در آنها تأثیر خواهد گذاشت. ولی آن چیزی که مربوط به کمونیست‌های کشورهای دیگر است، در هر کشور و در هر جامعه‌ای هست. کمونیست‌ها حالا دیگر باید بیشتر بفهمند که باید روی شرایط اجتماعی خاص خودشان و روی نیروهای اجتماعی خودشان حساب کنند. البته این موضوع مطلقاً منتفی نیست که از عوامل مساعد جهانی، که یکی از آنها مشکلات بحران‌های سرمایه‌داری است و یکی هم نیروی پشتیبانی کشورهای سوسیالیستی است استفاده کنند. مسلماً آن ارتباطی که تا حالا خیلی‌ها با شوروی داشته‌اند و با اتکایی که به این کشور داشته‌اند رابطه درستی نبوده و بخصوص از این بی‌بعد باید برنامه‌ریزی‌هایشان بر اساس جامعه خودشان باشد، بدون این که استفاده از قدرت‌های جهانی سوسیالیستی را نادیده بگیرند. منتها وضع این قدرت‌ها را هم در هر لحظه باید بدرستی برآورد کرد و نه بصورت مطلق برای اینکه خود این نظام‌های سوسیالیستی هم مشکلاتی دارند و مثلاً در لحظاتی می‌توانند از لحاظ معنوی و مادی هر دو کمک‌هایی بکنند و بعضی وقت‌ها هم نمی‌توانند و حتی ممکن است گاه به علت وضع خاص خودشان تاکتیک‌هایی بغلط یا درست اتخاذ بکنند که حتی تأثیر منفی داشته باشند.

س- عده ای مساله دموکراسی راعمه کرده اند. مساله ایست که بین نیروهای چپ مطرح است؛ معتقدند که در سابق دموکراسی رعایت نمی شده و درکشان از دموکراسی غلط بوده و می گویند که به درک نوینی از دموکراسی رسیده اند. من می خواستم بدانم نظرتو نسبت به این درک نوین از سوسیالیسم و دموکراسی تا چه حد با این نظرات خوانایی دارد و آیا فکر نمی کنی که این پوششی است بر نظرات سوسیال دموکراسی یا نظرات سوسیال لیبرال؟

ج- من نمی دانم چه نوع دموکراسی وسیع تر و قوی تر از دموکراسی شورایی واقعی تواند وجود داشته باشد. اگر مثلاً در شوروی سوسیالیسم بنحو کامل پیاده نشده یا حتی دفورمه شده و نظام بوروکراتیک حاکم شده، معنایش اینست که در آنجا دموکراسی رعایت نمی شده و اگر نه این به معنای آن نیست که دموکراسی در سوسیالیسم و در کلیه نوشته های مارکسیست ها بعنوان یک اصل پذیرفته نشده، برعکس دموکراسی در مارکسیسم بعنوان یک اصل پذیرفته شده و مورد ستایش قرار گرفته است و اساساً بنای ایجاد نظام سوسیالیستی و انقلاب سوسیالیستی بر دموکراسی وسیع است.

س- تضمین بقای این دموکراسی را تو در دخالت شوراها و مردم می بینی؟

ج- حضور فعال توده ها به هر شکلی باشد حالا بصورت شوراها که در لنینیسم پذیرفته شد که در یک شرایط تاریخی معین و در یک کشور معین بوجود آمده، یا در یک جای دیگر و در لحظه تاریخی دیگر ممکن است شکل دیگری بگیرد که معلوم نیست چه شکلی خواهد بود. ولی به هر حال اگر حضور فعال توده را بعنوان یک اصل بپذیریم مساله دموکراسی بخودی خود حل خواهد شد.

س- انعکاس این تحولات در بخشی از سازمانهای چپ ایران، که منجر به تفکرنوین یا نواندیشی شده، مثلاً حزب دموکراتیک مردم ایران، اکثریت یا بخش انشعابی از سازمان فداییان - را چگونه می بینی و ارزیابی آنها را، که عنوان چپ را هم با خودشان دارند در مورد تجدید نظر مبنای مارکسیسم، نفی سانتالیسم دموکراتیک و آنچه را که به عنوان استبداد پرولتاریا مطرح می کنند و شکست این الگو را چگونه می بینی؟

ج- من فکر می کنم دادن پسوند و پیشوند به اندیشه از آن کارهایی است که از حزب توده

صادر شده، مثل همین نواندیشی، دگراندیشی و امثال آن. اندیشیدن بمعنای واقعیش پسوند و پیشوند ندارد. اندیشه همیشه تازه و نوآور است. بنابراین کسی که فکرکهنه دارد اصلاً نمی‌اندیشد، فکر که نمی‌تواند کهنگی داشته باشد. فکرکهنه اصلاً فکرنیست که در برابرش نواندیشی داشته باشیم. اندیشه همیشه در حال حرکت است. وقتی اصلی را اندیشه کشف می‌کند اگر بعدها آن اصل بعنوان چیزی غیرقابل تغییر پذیرفته شود به دگم تبدیل می‌شود و این خصلت اندیشه نیست. یامثلاً اصطلاح دگراندیشی را که توده‌ای‌ها جعل کرده بودند برای این بود که در مقابل رهبری مذهبی بگویند ما اختلاف اصولی با شما نداریم و فقط جور دیگر فکرمی‌کنیم! جور دیگر هم یعنی اختلاف در اصول نیست و اختلاف سلیقه است. کسی که می‌گوید من دگراندیشم یا واقعاً اختلاف اصولی با طرف ندارد و یا محافظه‌کاری می‌کند و نمی‌خواهد مثلاً بگوید من کمونیستم، من مارکسیستم.

حالا در هر صورت در زمینه افکار و اصول جدیدی که اینها می‌خواهند ارائه بدهند باید بگویم که اساساً هیچکدام این با اصطلاح اصول جدید نیست بلکه همه آنها کهنه است و قبلاً در تاریخ روی اینها زیاد صحبت شده و به علاوه دوران‌ش هم سرآمده. تازه مساله سوسیال دموکراسی که حالا دوباره زنده اش کرده‌اند در لحظات مشخصی فکر متریقی بوده ولی امروز در واقع زمان و تازگی خودش را از دست داده و نویست. برعکس، آن چیزی را که اینها بعنوان دموکراسی طرح می‌کنند اگر اصل دموکراسی بمعنای واقعی باشد که در اندیشه مارکسیستی کاملاً پذیرفته شده و تازگی ندارد و لزومی ندارد که کسانی که مارکسیسم رانفی می‌کنند و یابا مارکسیسم پشت کرده‌اند بگویند که ما علمدار دموکراسی هستیم و اگر آن نوع دموکراسی منظور است که ما اصطلاحاً می‌گوییم دموکراسی بورژوایی، در زمینه تولید و مناسبات اقتصادی که نمی‌تواند دموکراسی باشد. برای اینکه این با اصطلاح دموکراسی در واقع منجر به حاکمیت و تسلط عده‌ای بر ابزار اساسی تولید می‌شود که دیگران را استثمار کنند. باین معنای استثمار جامعه به هیچوجه دموکراسی نیست اما اگر منظور از دموکراسی، آزادی در عرصه فکر و بیان باشد، باید گفت صد درصد مورد قبول

مارکسیست‌هاست و چیز تازه‌ای نیست و تازه‌همین دموکراسی بورژوازی را به انواع و اقسام ترتیبات زیرپا گذاشته‌اند، یعنی اگر بورژوازی در شرایط ویژه‌ی انقلابی، آنرا قبول کرده در واقع بعد از به قدرت رسیدن آنرا زیرپا گذاشته. مادر هیچ جای دنیای سرمایه‌داری بعد از به حاکمیت رسیدن سرمایه‌داری دموکراسی را بمعنای واقعی نمی‌بینیم، یعنی اینکه واقعاً توده‌های مردم دخالت مستقیم و همیشگی و فعال و آگاهانه داشته باشند. گویانکه از نظر ارگان‌ها و نهادهایی که بوجود می‌آورند ظاهراً در یک دوره‌هایی، مردم با مکانیسم‌های معینی دخالت داده می‌شوند ولی خود این مکانیسم‌ها، بخصوص در شرایط فعلی جهانی که افکار عمومی را تمام این دستگاه‌های خبری می‌سازند. از روزنامه تا تلویزیون و رادیو در اینجا در واقع می‌شود گفت که دموکراسی مطلقاً وجود ندارد، برای اینکه دموکراسی در دست سرمایه‌داری بزرگ که بر سیاست و اقتصاد جامعه حاکمیت و تسلط دارد، سانترا لیزه و بوروکراتیزه شده و مامی‌بینیم در هر جایی که به علتی گرهی در کار سرمایه‌داری پیدا می‌شود و مردم بنوعی قدرت پیدامی‌کنند یک جوری سرکوب می‌شوند. در نظام‌های سرمایه‌داری حتی در کشورهای با اصطلاح سوسیالیستی شبیه فرانسه، هیچ ابایی ندارند که اگر انتخابات کاربردی نداشت به وسایل دیگر متوسل بشوند. بنابراین چیزهایی که این حضرات فراری از جبهه کمونیسم و مارکسیسم می‌گویند، چیز تازه‌ای نیست و اگر منظورشان همان دموکراسی بورژوازی است که این نوعی عقب‌نشینی است و اصلاً دموکراسی نیست.

س- باتوجه به این تحولات و دگرگونی در این بخش از چپ، این تحلیل هم جاریست که ایران ظرفیت یک انقلاب سوسیالیستی را ندارد. بنابراین متعاقب بانفی این وجه به ائتلاف‌های جدید با نیروهای دیگر گرایش پیدا کرده‌اند. بعنوان مثال اکثریت با سلطنت طلب‌ها همسوشده‌اند. بخشی از اینها به استحاله در درون جمهوری اسلامی معتقدند و مانند اینها. تو این نظریه استحاله و سیاست همه با هم را در چارچوب دموکراسی چگونه ارزیابی می‌کنی؟

ج- چرا ایران ظرفیت یک حکومت سوسیالیستی را ندارد؟ نه، واقعاً؟ من مطلقاً نمی‌فهمم! من معتقدم این ادعا که ایران ظرفیت یک حکومت سوسیالیستی

را ندارد فقط یک ادعاست. ایران هشتاد و پنج سال پیش انقلاب بورژوازموکراتیکش را از سرگذرانده و بیش از سال‌های ۱۳۰۰ نیروهای کمونیست در یک منطقه و نیروهای سوسیال‌دموکرات در یک منطقه دیگر قدرت را برای مدتی در دست داشته‌اند، حتی شاید بتوان گفت که در سال‌های اول پس از انقلاب اکتبر سوسیال‌دموکراسی آنقدر در ایران قوی بود که اگر یک رهبری آگاه و انقلابی داشت چه بسا می‌توانست اگر تمام قدرت را در دست نگیرد لاقلاً وزنه عمده‌ای در قدرت باشد. اینها که این ادعا را می‌کنند تاریخ مملکت خودشان را نمی‌دانند. اگر مساله را بادیید اکونومیستی در نظر بگیریم فقط به نیروهای مادی توجه کنیم بابتی مثلاً منکر کشورهای سوسیالیستی کوبا و ویتنام بشویم در حالی که تصور من اینست که جامعه ایران از نظراقتصادی و تاریخ مبارزات و اندیشه‌های مترقی و اجتماعی جلوتر از این دو کشور است.

خوب، ایران یک کشور نفتی و یک کارگاه عظیم نفتی است، وزنه نیروی کارگری و روابط کارگری در آن سنگین است. در ایران در زمان رضاشاه تا حد قابل ملاحظه‌ای مانوفاکتور رشد کرده، می‌شود براحتی گفت ایران امروز از انگلستان سرمایه داری قرن هفده و هیجده و حتی جلوتر خیلی پیشرفته‌تر است و حتماً هست. بنظر من مشکل استقرار سوسیالیسم در کشور ایران در شرایط امروزی دنیا با شرایط عینی جامعه یک مشکل ذهنی است. می‌دانید که در هر جای دنیا، غیر از عامل عینی، برای استقرار سوسیالیسم عامل ذهنی هم مساله است. البته بر اساس تحلیلی که مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۸ در مانیفست حزب کمونیست ارائه می‌دهند، سوسیالیسم باید همزمان در چند کشور پیشرفته تحقق پیدا کند، اما این تحلیلی است که آنها در آن زمان می‌کنند. ولی بعدها در عمل نشان داده می‌شود که این تز عملی نیست. برای اینکه طبقه کارگر کشورهای اروپا در وضعی نیستند که بتوانند یکپارچه و یک‌جا عمل کنند و در هر کشوری که طبقه کارگر سربلند می‌کند بوسیله سرمایه داری تمام اروپا سرکوب می‌شود. در آن زمان روسیه کشور عقب مانده‌ای بود که بنا بقول مانیفست بورژواهای حاکم بر اروپا راه نجات از دست پرولتاریای خودشان را مداخله تزار روسیه می‌دانستند. ولی همین مارکس و انگلس در ۱۸۸۲ بر مقدمه تازه همین مانیفست می

نویسند «روسیه طلایه دار جنبش انقلابی اروپاست» و آیا در این زمان روسیه از لحاظ صنعت و طبقه کارگزار اروپا جلوزده؟ ابداء، روسیه حتی در ۱۹۱۷ نسبت به اروپای غربی همچنان عقب مانده است. ولی حالا دیگر شرایط و مناسبات جهانی عوض شده و نظریه‌ی تازه‌ی ای مطرح می‌شود. حالا دیگر این تزلزلین قابل طرح است که سوسیالیسم در آنجا قابل تحقق است که حلقه زنجیر سرمایه داری از همه جا ضعیف تراست، و این حرف درست است و در روسیه تحقق پیدامی‌کند، چرا؟ درست باین علت که در آنجا عامل ذهنی قوی بود و تمام بار دانش مارکسیستی اروپا به روسیه منتقل شده بود. همه مامی‌دانیم که فرهنگ روسیه در آستانه انقلاب یک فرهنگ بسیار غنی است که صرفنظر از ریشه‌هایی که در خودش داشته تمام فرهنگ متری و تمام فرهنگ انقلابی اروپا را هم در خودش جمع کرده در حالیکه در این زمان در اروپای غربی سرمایه داری کاملاً مسلط شده و فرهنگ راعقب برده. در نتیجه تمام فرهنگ و بخصوص فرهنگ انقلابی به روسیه منتقل شده. بنابراین عامل ذهنی عامل نیرومندی بوده که کمک می‌کرده تا یک کشور تازه صنعتی شده یابا اعتباری عقب مانده، راکمک بکنده که آمادگی بیشتری برای پذیرش سوسیالیسم پیدا بکنده تا یک کشور پیشرفته صنعتی، که قبلاً تلاشی برای استقرار سوسیالیسم در آنجا شده و از طرف تمام سرمایه داری اروپا سرکوب شده. طبیعتاً سرمایه داری وقتی به مراحل معینی می‌رسد برای حفظ خودش انواع و اقسام تاکتیک‌ها را بکار می‌برد و اینطور نیست که دست روی دست بگذارد تا نیرویی پیدا بشود که ریشه‌ی سرمایه داری را بزند و قطعاً او هم مقابله می‌کند. بنابراین در آنجایی سوسیالیسم تحقق پیدامی‌کنده بقول لنین حلقه زنجیر سرمایه داری ضعیف تراست. در روسیه درست در لحظه‌ای تحقق پیدا کرد که جنگ جهانی دنیای سرمایه را خیلی ضعیف کرده بود، از طرف دیگر هم توده‌های مردم در روسیه جنگ را از خودشان نمی‌دانستند و آنرا ترد می‌کردند و همه از جبهه فرار می‌کردند، یعنی درست در لحظات معین تاریخی‌ای که یک عامل ذهنی با استعدادی هم برای اینکار وجود داشت. اگر یک شرایط معین تاریخی در ایران بوجود بیاید که سرمایه داری و حکومت طبقاتی دچار بحران عمیقی بشود و عامل ذهنی سوسیالیستی یعنی رهبری سوسیالیستی

وجود داشته باشد هم محققاً استقرار یک حکومت سوسیالیستی و نظام سوسیالیستی طبیعی و امکان پذیر است. جالب است که ما در ایران می بینیم که بحث سوسیالیسم بحث تازه ای نیست. بحث مربوط به پس از شهریور هم نیست. بحث مربوط به قبل از روی کار آمدن رضاشاه است. حتی در دوره مشروطیت می بینیم که بحث سوسیال دموکراسی بسیار قوی است و حتی صحبت از استقرار سوسیالیسم می شود. این بحث در روزنامه های آن دوره مطرح است و من یادم هست و بخصوص در جزوه ای که راجع به روزنامه صوراسرافیل نوشته ام نشان داده ام که در این روزنامه این بحث هست که عده ای معتقدند که سوسیالیسم در ایران نمی تواند تحقق پیدا کند به دودلیل: یکی این که جامعه مذهبی است، و دیگری که مهم تر هم هست اینکه سرمایه داری ضعیف است. این روزنامه این استدلال را رد می کند. به این ترتیب که اولاً مذهب اسلام با سوسیالیسم مخالف نیست بلکه برعکس موافق ترین مذاهب با سوسیالیسم است و ثانیاً ضعف سرمایه داری خودش برای استقرار سوسیالیسم عامل کاملاً مساعدی است و درست به همین دلیل که در اینجا سرمایه داری قوی نیست بایستی بدنبال برقرار کردن یک نظام سوسیالیستی رفت، چون که مالکین بزرگ ارضی بشدت ضعیف شده اند و سرمایه داری هنوز آن قدرت را ندارد که بتواند جلوی انقلاب سوسیالیستی را بگیرد. و نتیجه گرفته بود که اگر همین الان و درست همین الان نشود فردا که سرمایه داری بوجد آمد و تقویت شد هزاران بار استقرار سوسیالیسم مشکل تر می شود. حال ممکن است بعضی ها بگویند این بحث ها در آن موقع بحث پرتی بود و عملی نبوده ولی مقصود اینست که در آن موقع بین روشنفکران این عامل ذهنی وجود داشته. اتفاقاً اگر در انقلابات دموکراتیک، مثل انقلاب بورژوا دموکراتیک فرانسه، نظام سوسیالیستی از طرف توده ها مطرح نمی شود برای اینست که جامعه هنوز از لحاظ ذهنی باندازه کافی رشد نکرده بود، ولی وقتی که سوسیالیسم در جهان شناخته شده و مکانیزم های آن هم شناخته شده در واقع مقداری از مساله حل شده است.

بنابراین در جوامع امروزی عامل ذهنی در استقرار سوسیالیسم تاثیر می گذارد. باین ترتیب اگر در یک جامعه عقب مانده یا نسبتاً عقب مانده بایک رهبری آگاه کمونیستی

بشود یک نظام سوسیالیستی مستقر کرد بطریق اولی در جامعه‌ای مثل ایران، که عقب مانده نیست، می‌توان سوسیالیسم را مستقر کرد و آنرا حفظ هم کرد، حتی اگر با ضایعاتی هم همراه باشد. در هر صورت استقرار سوسیالیسم در جوامعی مثل جامعه‌ی ماباضیعاتی همراه خواهد بود، ولی وجود ضایعات که نباید اصل قضیه رانفی بکند. اگر اینطور فکر بکنیم باید صبر کنیم همه چیز شسته و رفته و به حد کمال رسیده باشد تا انقلاب بایک ضربه صورت بگیرد و یا بالاتر از آن طبقه حاکم بیاید و حکومت را دودستی تقدیم زحمتکشان بکند. چنین چیزی در عالم واقع، لااقل در شرایط جهانی امروز، هرگز عملی نیست برای این که تا وقتی سرمایه داری در دنیا قوی است حتی در جایی که همه شرایط عینی و ذهنی هم بفرض مناسب باشد باز هم با انواع و اقسام اشکال جلوی چنین کاری رامی‌گیرد. مساله اساسی سرمایه داری در تمام دنیا الان مساله کمونیسم است و تضادهای دیگر در برابر این مساله بسیار فرعی است. به هر حال بنظر من تحقق سوسیالیسم در کشوری مثل ایران، در شرایط تاریخی فعلی که تجربیات بزرگی در مجموعه‌ی جامعه‌ی بشری وجود دارد - و مجموعه جامعه‌ی بشری از نظر اقتصادی رشد عظیمی کرده است - امکان پذیر است برای این که جامعه‌ی ایران از نظر اقتصادی جزیره پرتی نیست. بعلاوه همانطور که قبلاً گفتم سوسیالیسم در ایران سابقه دارد. بعضی‌ها گاهی مطرح می‌کنند که برای تحقق سوسیالیسم طبقه‌ی کارگر مثلاً باید ۵۱ درصد جمعیت را تشکیل بدهد، یعنی مساله را بصورت عددی و کمی می‌بینند در حالیکه مسایل اجتماعی را با فرمول‌های ریاضی نمی‌توان مقایسه کرد، انقلابات طبقه کارگر در آمریکا از همه جا از نظر عددی بیشتر است بنا بر این بایستی در آنجاده‌ها سال پیش سوسیالیسم مستقر می‌شد و حال آن که نشده است، برای این که سرمایه داری تضادهای یک جوری سرکوب کرده و روی آن‌ها سرپوش گذاشته است. یابہ لحاظ اجتماعی یک جوری حل کرده و یا تخفیف داده. اگر در اروپا هم سرمایه داری یکجوری موجه شده، یعنی با مقاومت انقلابی توده‌ها مواجه نمی‌شود برای اینست که به نحوی امتیازاتی به توده‌ها داده، آنهم البته در اثر مبارزات خودشان. الان در دنیای ماکشورهای مثل ایران، همانطور که گفتم به لحاظ اقتصادی منزوی نیستند و در یک مجموعه جهانی

قرار گرفته‌اند. یعنی تضادها و بحران‌های سرمایه‌داری هم روی آنها اثر می‌گذارد، بعلاوه از نظر وضعیت فکری هم در این مجموعه قرار دارند. بله، اگر ایران را تنها و منزوی تصویر کنیم و پیشرفت و تحول جامعه را هم بصورتی مکانیکی نگاه کنیم ممکن است این حرف پیش بیاید که فکرمارکسیستی درجایی بوجود می‌آید که طبقه کارگر رشد کرده باشد و سرمایه‌داری از مراحل گذشته باشد و انقلاب سرمایه‌داری هم در آن صورت گرفته باشد. در حالیکه جامعه بشری این فکرمارکسیستی را برای جوامع عقب مانده هم بقول معروف به ارمغان آورده و احتیاج به این نیست که هر جامعه‌ای خودش مستقلاً مارکسیسم یا سوسیالیسم را کشف بکند. یکی از دلایل اینکه در روسیه در عین عقب مانده بودن نسبت به سایر کشورهای اروپایی، انقلاب سوسیالیستی شده همین است که روسیه یک قطعه جدایی از بقیه دنیا نبوده و در درون مجموعه تضادهای دنیای سرمایه‌داری قرار داشته، یا اگر در کوبا در شرایط دیگری انقلاب سوسیالیستی می‌شود تنها باین دلیل نیست که مجموعه شرایط و تمام عوامل عینی و ذهنی در درون آن کشور بوجود آمده بلکه این مجموعه اقتصاد و شرایط اقتصادی جهانی و فرهنگ پیشرفته و انقلابی جهانی است که این عامل عینی - ذهنی را به آن داده است.

س- اما در مورد این ائتلاف همه با هم، در این ائتلاف‌ها دو مطلب است که بایستی روشن شود: یکی اینکه تحلیل اینها از این نیروها تحلیل درستی نیست. صرف نظر از اینکه ما طرفدار سوسیالیسم باشیم یا نباشیم. یا اینکه صرفاً طرفدار دموکراسی باشیم یا خیر از نیروها نمی‌توانیم کنار بیاییم. مثلاً نیروی مذهبی اساساً یک نیروی دگماتیک است و نمی‌تواند دموکراتیک باشد و نمی‌تواند با دموکراسی کنار بیاید.

ج- مساله اساسی در مذهب مساله رهبری است، در تمام مذاهب همینطور است. یعنی رهبرانی که بعنوان روحانی پذیرفته شده‌اند، اینها تکلیف مردم را روشن می‌کنند. مثلاً در نظام شیعه هر کسی مجتهد خودش و مرجع تقلید خودش را دارد. یعنی مقلد یک کسی است و کسی که مقلد است احتیاج به فکر کردن ندارد. باین ترتیب مقلد فکر نمی‌کند تا از این طریق دموکراسی را تقویت بکند. دموکراسی یعنی اینکه افراد

فکرکنند و فکرشان را عرضه نکنند، این فکرها باهم تقابل پیداکنند و بالاخره یک چیز درستی از توش دربیاید. بنابراین نیروی که به مذهب و حاکمیت مذهبی اعتقاد دارد نمی‌تواند دموکرات باشد. نمی‌گویم الزاماً این عیب کاراست. ای بسا از نظر آدم مذهبی این یک حسن باشد ولی در هر صورت آن چیزی که ما از دموکراسی می‌فهمیم یعنی دموکراسی اجتماعی نمی‌تواند درش وجود داشته باشد.

نیروهای سلطنت طلب هم، لااقل در ایران نمی‌توانند دموکرات باشند. البته ممکن است مثال هایی بزنند که مثلاً در انگلیس یا سوئد یا اسپانیا و امثال اینها هم سلطنت وجود دارد و هم نظام اجتماعی و سیاسی دموکراتیک است. در مورد این مثال ها باید گفت که این دولت ها یک تاریخی پشت سرشان است که این شکل از حکومت را حفظ کرده اند اما تاریخ ایران درست عکس تاریخ این کشورها عمل کرده.

در کشورهای اروپایی هر جا که انقلاب بورژوا دموکراتیک صورت گرفته و دربار سلطنتی در مقابل آن ایستاده بطور طبیعی سلطنت ملغی شده، در جاهایی هم که باقیمانده کاملاً صورت سمبولیک و تشریفاتی دارد که جایی در زندگی سیاسی و روزانه مردم ندارد، مگر اینکه مثلاً یکی از افراد خاندان سلطنت بعنوان سرمایه دار وجود داشته باشد که در آن صورت بعنوان یک سرمایه دار در مجموعه نظام سرمایه داری نقش بازی می‌کند. اما در ایران اینطور نیست. در ایران سلطنت چه در خانواده قاجار و چه در خانواده پهلوی بعینت مقابله با مشروطیت مشروعیت خودش را از دست داده است. غیر از مظفرالدین شاه که بنوعی تسلیم جنبش مشروطیت شد و مردم هم با او کاری نداشتند ولی مردم محمدعلی شاه را از سلطنت خلع کردند منتها نیروهای محافظه کار با کمک خارجی ها توانستند پسریچه او را نگه دارند و مشروطه خواهان هم با او مقابله ای نکردند و شاید اگر به همان شکل پیش می‌رفت و در اثر رشد جنبش انقلابی بعضی مواد عقب مانده قانون اساسی حذف می‌شد حالا ما هم یک دستگاه سلطنتی تشریفاتی می‌داشتیم، ولی حرف بر سر اینست که وقتی رضاپهلوی آمد با استفاده از مجموعه شرایط و باتکیه به همان قانون اساسی، که حالا بعضی ها سنگش را به سینه می‌زنند، آنچنان دیکتاتوری برقرار کرد که علی‌رغم وجود قانون و ارگانهای قانونی، دست کمی از سلطنت

های استبدادی پیش ازمشروطیت نداشت. دستگاه سلطنت استبدادی رضاشاهی چیزی بود که وقتی محمدرضاشاه بعد از شهریور ۱۳۲۰ آمد کلی از نظام پدرش بشدت انتقاد کرد که درمطبوعات آن زمان انعکاس دارد. تازه یک صدم انتقاداتی که محمد رضاشاه به پدرش وارد می کرد این رضاپهلوی به پدرش انتقاد نمی کند درحالیکه نظام محمد رضاشاهی بدلیل مواجهه بانبروهای انقلابی خیلی خشن تر و سازمان یافته تر و پلیسی تر از پدرش بوده، بگذریم که درنوگری خارجی دست پدرش را هم ازپشت بسته بود. همین محمدرضاشاه که دراویل روی کارآمدنش بهش می گفتند شاه دموکرات و جوانبخت و از این القاب به او می دادند و خودش هم گاهی دموکرات نمایی می کرد و مثلاً به کوره پزخانه سر می زد، کارش به جایی رسید که همه دیدیم چه نوع حکومتی را برقرار کرد که واقعاً عکس العملش همان شکل انقلابی توده هابود که دیدیم.

حالا یک آدمی به اسم رضاپهلوی چون پسر محمدرضا شاه پهلوی است می آید و از نظام سلطنتی دفاع می کند که پشت آن تمام عوامل ارتدکس سلطنت طلب هستند که تا همین ده یازده سال پیش بر قدرت تسلط داشتند و دمار از روزگار مردم درآورده بودند. اولاً این آدم به چه عنوان پرچم بلند می کند؟ بعنوان مدعی سلطنت که ارث پدرش است، دور و برش هم همان ژنرال هایی هستند که مردم را سرکوب می کرده اند و همان ساواکی هایی هستند که مردم را به صلابه کشیده بودند و یا همان آدم هایی هستند که مملکت را غارت می کردند. حالا اگر یک آدمی مثل امینی یا بختیار بودند که سابقه سیاسی دارند و به اصطلاح رجل سیاسی هستند، بیایند و مساله سلطنت را مطرح کنند و بعد هم رضاپهلوی را بعنوان شاه مشروطه پیشنهاد کنند، یک چیزی ولی حالایشان از کجا رهبر سیاسی شده اند؟ جز اینکه رضاپهلوی است و پدرش محمدرضاشاه بوده و از خانواده سلطنتی است؟ او که از نظر سیاسی سابقه ای ندارد که بعنوان رهبر حزبی یا سیاسی تلقی شود، به عنوان شاه هم که حق ندارد دسته و حزب سیاسی تشکیل بدهد. اینکه از همان قدم اول

خودش، خودش را نفی می کند.

البته حالا ادعای کند که من طرفدار رای مردم هستم. خوب این حرفی است که همه می زنند ولی باید دید کسی که این حرف را می زند نظامی که به آن علاقه مند است، کسانی که دور و بر او هستند اینها چه هستند و سابقه شان چیست؟ من فکر می کنم باید رجوع به سوابق این آدم ها و جنایات سلطنت حرف زد و مطلب نوشت و اجازه نداد که مردم فراموش بکنند. خیر، این آقا می خواهد همان نظامی را برقرار کند که قبل از این در دوران پدرش و پدر بزرگش دیده ایم حالا اگر چند روزی هم در اثر حضور توده های انقلابی و شرایط انقلابی نتواند آنطور اعمال حاکمیت استبدادی بکند ما با تجربه ای که داریم و با امپریالیسمی که پشت سراوست می دانیم کار به کجا خواهد کشید. مساله اساسی امپریالیسم همان آنتی کمونیسم است و خوب می داند که اگر دموکراسی در کشوری تحقق پیدا کند همینطوری نمی ماند. خوب می داند که سوسیالیسم در آنجا بسرعت رشد پیدامی کند و گُل می کند. شمامی بینید، همین امپریالیسم برای جلوگیری از کمونیسم حتی حاضر شد که یک حکومت مذهبی روی کار بیاید و حال آنکه می توانست بخوبی بفهمد که چنین حکومتی پایه اش بر هرج و مرج است و نمی شود رویش تکیه کرد. ولی خوب، چنین دولتی را برای جلوگیری از رشد انقلاب بطرف سوسیالیسم و بطرف دموکراسی واقعی مفید می دانست. بنابراین به نظر من مساله همکاری با مذهب یون و همکاری با سلطنت طلب ها نمی تواند مورد قبول دموکرات ها باشد.

اما حالا ببینیم در شرایط فعلی هدف مبارزه سیاسی چیست؟ هدف در شرایط فعلی در قدم اول سرنگونی حکومت اسلامی است و در مرحله بعد ایجاد یک حکومت دموکراتیک و تحقق دموکراسی در ایران است. حالا عده ای هستند مثل بنده می گویند دموکراسی توده ای یا دموکراسی خلقی و حاکمیت خلق یا حاکمیت دموکراتیک توده ای، بعضی ها هم دموکراسی مطلق و بدون هیچ پسوندی می گویند که البته بنظر من اینها هم باید روشن کنند که منظورشان از دموکراسی چیست. آیا درد دموکراسی

مورد نظر آنها حضور سرمایه داری بزرگ چه وابسته و چه غیر وابسته مورد قبول است یا نیست، یا در این نظام مالکیت بزرگ ارضی، چه بصورت قدیمی و چه بصورت جدید هست یا نیست؟ خوب، اگر این طرفداران دموکراسی بی پسوند یا مطلق بگویند آری هست آنوقت من می گویم این دیگر دموکراسی نیست برای اینکه در این صورت توده های عظیمی از مردم مورد استثمار قرار می گیرند و همه می دانند که در نظام استثماری دموکراسی اقتصادی وجود ندارد. اگر منظورشان فقط دموکراسی سیاسی است در شرایط موجود جامعه ایران و بانبروهای سیاسی موجود دموکراسی سیاسی بدون دموکراسی اقتصادی عملی نیست.

البته در مرحله سرنگونی مایک اپوزیسیون وسیع رنگارنگ داریم که بنظر من همه آنها به حساب می آیند، منتها برای هر کدام از اینها بایستی حساب معینی باز کرد، هر کدام از اینها جای معینی دارند. در شرایطی که همه نیروها برای سرنگونی حکومت اسلامی مبارزه می کنند مسلمان بایستی نیروی زیادی صرف مبارزه با یکی از نیروهای اپوزیسیون، که خودش در حکومت نیست و ضعیف هم هست بکنیم. مثلاً در شرایطی که فکری گشت نظام سلطنتی زمینه ای ندارد این شعار «نه شاه نه خمینی» که سازمان های چپ مطرح می کنند، شعار درستی نیست. برای این که شاهی وجود ندارد که شما بخواهید با او مبارزه کنید. ولی در همان شرایط باید توجه داشت که نیروی سلطنت طلب نیرویی نیست که بعد از سرنگونی حکومت اسلامی برای تحقق دموکراسی بخواهد هم رزم و هم سنگر شما باشد. اگر بفرض محال روزی همه ی نیروهای اپوزیسیون، در یک صف حکومت جمهوری اسلامی را سرنگون کنند بلافاصله در همان لحظه سرنگونی این نیروی سلطنت طلب، که نشان داده ضد دموکرات است، اسلحه اش را بروی نیروهای دموکراتیک برمی گرداند. بنابراین بایستی در هر لحظه از این نیرو ارزیابی داشت. اگر نیروی خیلی خیلی ضعیفی است که ترسی ندارد ولی اگر در وضعی است که دارد تقویت می شود مثل امروز که در اثر آشفتگی های فکری حتی با اصطلاح جمهوریخواه ها هم طرفدار همکاری

با آن و تقویت آن هستند، باید به تناسب اوضاع و احوال صف بندی در برابر او را تنظیم کرد، در واقع یعنی باید کارسیاسی بکنیم.

البته آنطوری که ما از نیروهای باصطلاح چپ و دموکرات تجربه داریم وقتی از همکاری بانیرویی حرف میزنند، اگر قوی تر از آنها باشد در واقع می روند زیرپرچم آن، و همانطوری که در جمهوری اسلامی نشان دادند بطرف همکاری نمی روند، بطرف یک ائتلاف نمی روند، بلکه در عمل، بعلت ضعف هایی که دارند در واقع زیرپرچم اومی روند. مثلاً حزب توده، که اول می گفت اتحاد و انتقاد در همان قدم های اول انتقادش از بین رفت، بعدش هم که مساله اتحاد در بین نبود بلکه دنباله روی متملقانه محض بود. در هر صورت بنظر من تا دیروز که نیروی سلطنت طلب چندان بحساب نمی آمد نمی بایستی نیرویی صرفش می شد، ولی الان که دارد مطرح می شود بعضی ها هم در اطراف آن سمپاشی می کنند باید این سم پاشی را کاملاً روشن کرد، یعنی بایستی وقت گذاشت و نیرو صرفش کرد که یک وقت این فریب اصالت پیدانکند.

بهر حال بانیرویی مذهبی و نیروی سلطنت نمی توان بعنوان اینکه در اپوزیسیون است ائتلافی داشت. البته وقتی نیروهای اپوزیسیون برای سرنگونی حکومت اسلامی مبارزه می کنند خود بخود و بطور ضمنی، همراه خواهند بود ولی همراهی ضرورتاً معنایش ائتلاف نیست. ائتلاف ها حتماً بر اساس برنامه هایی انجام می گیرند و مثلاً وقتی برنامه مبارزه سرنگونی حکمرنگونی حکومت باشد، طبعاً تمام نیروهای طرفدار سرنگونی می توانند تا مرحله سرنگونی با هم ائتلاف کنند. منتها اینجای معیارهای دیگری هم بمیان می آید. در مورد معیارهای دیگر ائتلاف تا امروز گاهی اینطور بوده که موثلفین سعی می کرده اند یک مقدار برنامه بعد از سرنگونی را هم در برنامه ائتلاف قید بکنند و آنرا شرط ائتلاف قرار می دادند که بنظر من صحیح نیست. یعنی وقتی برای چیزی ائتلاف می کنید نباید چیزهایی را که مربوط به قدم های بعدی می شود پیش بکشید. اما معنی این حرف این نیست که هیچ معیار دیگری در این جور ائتلاف ها مورد نظر نباشد. مثلاً یکی از این معیارها گذشته ائتلاف کننده هاست، یکی ایدئولوژیهای است که اینها پابنده آن هستند و تبلیغش می کنند.

مثلاً ما در نیروی مذهبی دموکراسی نمی بینیم. البته منظورم نیروی مذهبی است که می‌خواهد بر اساس عقاید مذهبی حکومت کند. بنابراین در یک ائتلاف دموکراتیک جایی برای اینگونه مذهبی هانیست (کسانی که در زندان شاه بوده اند می‌توانند بگویند که حتی برای همزیستی در زندان هم با طرفداران خمینی مشکل داشته‌اند)، یا مثلاً نیروی سلطنت طلب که سرانجام خودش را روی حکومت فردی متمرکزی کند. درست است که سلطنت طلب مجلس را ممکن است بپذیرد ولی همین قانون اساسی را که مطرح می‌کند خیلی چیزهای غیر دموکراتیک دارد که در یک شرایط تاریخی به آن تحمیل شده. مثلاً در همین قانون که مشروطه طلب‌ها آنرا در جریان یک سازش پذیرفته‌اند وجود هیات نظارت روحانیت بعنوان یک اصل ابدی و لایتغیر پذیرفته شده ولی مشروطه طلب‌ها در شرایط دیگری با کمک توده‌های مردم زیر این سازش زدند و هیچوقت این اصل را اجرا نکردند. همینطور اختیارات قانونی که در قانون اساسی به شاه داده شده اصلاً دموکراتیک نیستند و باید پس گرفته شوند. اینها چیزهایی غیر دموکراتیکی است که به قانون اساسی و به مشروطیت تحمیل شده، بعد هم در عمل همین نیروهای ارتجاعی سلطنت طلب این اختیارات را به اساس و پایه قانون اساسی تبدیل کردند، بنابراین این نیرو چون نیروی دموکراتیک نیست و سابقه دموکراتیک هم ندارد نمی‌تواند در یک ائتلاف دموکراتیک شرکت کند و معیار ما در یک ائتلاف دموکراتیک برای سرنگونی، نه برنامه دموکراتیک آینده و نه ادعاهای نیروهاست بلکه خصوصیات سیاسی ایدئولوژیک نیروها در گذشته و حال است. یعنی اگر سوابق سیاسی اینها ضد دموکراتیک بوده و اگر ایدئولوژی شان را بر آورد بکنیم که ضد دموکراتیک است نمی‌توانند در یک ائتلاف دموکراتیک شرکت بکنند.

چیزی که الان خیلی از نیروها و از جمله حزب توده‌ای‌ها تبلیغ می‌کنند اینست که گذشته را بایستی فراموش کنیم. بنظر من گذشته را مطلقاً نبایستی فراموش کرد، برای اینکه گذشته در ارزیابی نیروها یک معیار عمده است. بله، اگر نیروها در جریان حوادث، عمل‌نشان

داده باشند که دیگر آن نیرویی نیستند که خصوصیت ضد دموکراتیک داشته‌اند، بحثی نیست ولی تغییر و تحول با حرف نمی‌شود و یک شبه هم نمی‌شود. مامثلاً در نیروی سلطنت طلب، صرف نظر از اصل مورد نظرش که اصلاً دموکراتیک نیست، چنین چیزی رانمی‌بینیم. همین رضاپهلوی دوسه سال پیش در یک سخنرانی گفته بود که وقتی وارد ایران شدم یک پایم را این طرف دروازه می‌گذارم و یک پایم را آن طرف دروازه و هر کس را که بامن همکاری نکرده راه نمی‌دهم. این همان آدم است که آنروز بادش کرده بودند، ولی امروز کمی بیشتر حالیش می‌شود و بهش یاد داده‌اند که دیگر این حرف‌ها را نزنند. خوب، حالا چیزهای دیگر می‌گوید ولی یک آدمی مثل او با داشتن یک ایدئولوژی معین و موقعیت طبقاتی معین که در ظرف دوساله سه سال عوض نمی‌شود. به حرف صرف هم که نمی‌شود تکیه کرد. اینست که بنظر من در ائتلافات دموکراتیکی که این حضرات پیش بینی می‌کنند این نیروهای غیر دموکراتیکی که سابقه غیر دموکراتیک دارند و ایدئولوژی ضد دموکراتیک دارند، جایی ندارند و فراموش کردن گذشته بکلی فریب است و اگر احياناً اینها در ائتلافی موفق به سرنگونی جمهوری اسلامی بشوند، همانطور که همه سوسیال دموکراسی‌ها فدای دیکتاتوری سرمایه داری شدند اینها هم همه شان به همان روز مبتلا خواهند شد.

س- طرفه اینجاست که عده‌ای از همین نیرویی که توهم بخوبی آنها را می‌شناسی اساساً معتقدند که عناصر سرنگونی موجود نیست. بنابراین خواهان سازماندهی یک مبارزه برای سرنگونی جمهوری اسلامی نیستند بلکه خواهان نوعی ائتلاف دموکراتیک هستند که بتوانند این نظام را اندکی دموکراتیک کنند و بقولی استحاله‌چی هستند. اساساً بخشی از این نیروها قهر را نوعی وحشیگری می‌دانند و باعتبار دیگر انقلاب را کارآدم‌های عقب مانده می‌دانند و می‌زمناکره معیارشان است. راجع به اینها چه می‌گویی؟

ج- خوب باید دید طرف چه می‌گوید. طرفی که شما دعوتش می‌کنید که سر میز مذاکره بنشیند، آیا اصلاً شما را داخل آدم می‌داند یا نه؟ در عالم سیاست، این را دیگر هر چه‌ای می‌داند. وقتی کسی حاضر است سر میز مذاکره بنشیند که یا در موضع ضعف باشد یا طرف

دیگر را یک نیروی قابل مذاکره و هم عرض خودش بداند. بنابراین هیچ نیرویی از نظر سیاسی نمی آید با نیروی ضعیف تراز خودش، که هیچ جایی هم به حساب نمی آید و می تواند توی سرش بزند، پای میز مذاکره بنشیند. مگر این که بخواهد چیزی را به او دیکته کند و از او امضا بگیرد. الان این نیروهایی که می گویند ما باید با رفسنجانی و امثال او در یک میزگرد بنشینیم بخواهستند. بله، اگر در داخل مملکت بود و اینها هم نیروی قابل ملاحظه ای بودند و آنها هم در موضع ضعف بودند ممکن بود رفسنجانی و امثال او بر اساس مصلحت بینی هایی این پیشنهاد را قبول کنند، در حالی که آنها حتی در ضعیف ترین موقع هم حاضر نبودند چنین کاری بکنند. یعنی در شرایطی که حکومت جمهوری اسلامی واقعا مستحکم و تثبیت نشده بود و نیروهای دیگری سیار قوی بودند و هنوز هم نظام حکومتی شکل نگرفته بود، حتی خمینی ممکن نبود که بیاید و با بالاترین مقام سیاسی - اجتماعی بر سر یک میز مذاکره بنشیند.

او حتی در اولین روزهای ورودش به ایران چریک ها را برای بیعت و دست بوسی هم نپذیرفت. بنابراین در وضع موجود و عدم تعادل قوا اصل قضیه منتفی است. البته حکومت مذهبی بعثت اینکه یک حکومت ضد تاریخی است بصورت اولیه خودش نمی تواند دوام بیاورد و اگر روحانیون بخواهند در حکومت باقی بمانند مجبورند تا حدودی خودشان را با مناسبات امروزی جهان و تمدن تطبیق دهند و از خیلی مقررات مذهبی صرف نظر کنند که اینها از همان روز اول می بینیم که خیلی چیزها را ندیده می گیرند و به خیلی چیزها که از نظر مذهبی قابل قبول نیست تن می دهند. برای نمونه دیدیم که خمینی در بدر دنبال فلس کوچکی در ماهی اوزون بروم می گردد تا حلالش بکند و بالاخره هم پیدا می کند، یا مثلا حلال کردن موسیقی و داشتن آلات طرب و یانمایش زن سربرهنه در تلویزیون بشرط آنکه تماشاگران بانظر شهوت به او نگاه نکنند. البته اینها مسایل فرعی و جنبی و یافرهنگی هستند، ولی در مسایل عینی و عمده هم آنها عقب نشینی هایی کرده و می کنند. مثلا خمینی در اوایل با تحقیر زندگی مادی دنیایی می گفت؛ اقتصاد مال خراست ولی بعداً می بینیم که همین

اقتصاد تمام ذهن مسئولان حکومت اسلامی را اشتغال کرده است. به این ترتیب حکومت اسلامی برای دوام و بقای خودش، حتی اگر یک نفر مخالف هم نداشته باشد، مجبور است استحاله پیدا کند و هیچ راه فراری ندارد. اینها با اینکه در روزهای اول از سرمایه داری و جمع کردن مال بد می گفتند و از بانکداری با اصطلاح اسلامی حرف می زدند مجبور شدند که خودشان را با نظامات سرمایه داری تطبیق بدهند و دیدیم که بنوعی نظامات بانکداری سرمایه داری را پذیرفتند که همه اش ضد معتقدات اینهاست و از این بعد هم در هر عرصه ای که مطابقت بین اسلام و نظام سرمایه داری امکان نداشته باشد یک کلاه شرعی پیدامی کنند و بنوعی فتوا می دهند که با جهان امروز تطبیق پیدا بکند. بنابراین نظام حکومت اسلامی در درون خودش تحول پیدامی کند و نظامات موجود اجتماعی امروزی را می پذیرد منتها همچنان آن حکومت ارتجاعی استثماری و ضد دموکراتیک باقی می ماند. بنابراین نیروهای دموکراتیک جز اینکه این نظام را، چه بصورت تحول یافته اش و چه بصورت امروزی اش، سرنگون بکنند برای استقرار دموکراسی هیچ راه دیگری ندارند. این نظام بایستی حتی بعد از تحولش هم و بعد از پذیرفتن بسیاری از نظامات امروزی هم سرنگون بشود چرا که همچنان ضد دموکراتیک باقی میماند همانطور که نظام پادشاهی هم علیرغم امروزی بودنش دیکتاتوری و ضد دموکراتیک بود و هیچ راهی جز سرنگونی نداشت.

اما اینکه مبارزه برای سرنگونی باید قهرآمیز باشد یا نباشد، باید ببینیم که واقعاً چه کسی قهر را دوست دارد؟ من فکر نمی کنم هیچ انقلابی قهر را دوست داشته باشد. اصلاً آدم انقلابی می شود برای اینکه از زور و ظلم بدش می آید ولی خوب، وقتی انقلابیون می خواهند نظام تازه ای روکار بیاورند که سعادت مردم در آن حاکم باشد و زور و ظلم در آن نباشد طبعاً با مقاومت نیروهای کهنه و ستمگر روبرو می شوند و ناچار باید قهر بکار ببرند. شما نکنید طرفداران نظام قبلی یعنی دیکتاتوری سلطنتی می کنند.

البته هستند کسانی که نظام قبلی را بانظام اسلامی مقایسه می کنند و می گویند خوب چه عیبی دارد که همان قبلی بیاید. همان مردمی که آن نظام را ساقط کردند ای بسا امروز حسرتش را می خورند، از یک جهت هم شاید حق با آنها باشد برای اینکه تمام جنایاتی را که آن نظام مرتکب شد اینها در حد وسیع تر و با شدت بیشتری مرتکب می شوند. مثلاً اگر نظام محمدرضاشاهی به افکار سیاسی و اجتماعی آدم ها کار داشت اینها با زندگی خصوصی آدم ها هم کار دارند. اگر آن نظام چند هزار نفر را بدون محاکمه و یا پس از خاتمه محکومیتشان در زندان نگاه می داشت اینها ده ها هزار نفر را بدون محاکمه در زندان نگاه می دارند. اگر آن نظام مثلاً در یک مورد، نه نفر از انقلابیون را که داشتند دوران محکومیتشان را در زندان می گذرانیدند، مخفیانه تیرباران کرد، اینها صدها نفر را باین ترتیب اعدام می کنند. اگر آن نظام چندین نفر را زیر شکنجه کشت اینها ده ها نفر را باین ترتیب سربه نیست کرده اند. اینها علاوه بر شکنجه های مدرن نظام محمدرضاشاهی که درباره ی زندانیان اعمال می کردند شکنجه های قرون وسطایی خودشان را هم بر آنها اضافه کردند. بهر حال نظام اسلامی از لحاظ کمی خشن تر و بیرحم تر از نظام محمدرضاشاهی است. خوب، وقتی آن نظام حاضر نبود کمترین امتیازی به مخالفین خودش بدهد، چه رسد باینکه جارا برای آنها خالی بکند، چطور می توان توقع داشت که جمهوری اسلامی بدون مقاومت و یا مسالمت جا را برای حریفان خودش خالی بکند. تنها حکومت های استبدادی محمد رضاشاهی و اسلامی هم نیستند که بدون قهرکنار نمی روند، هیچ نظامی حاضر نیست بدون قهرکنار برود. لااقل در دنیای فعلی ما اینطور است. حتی اگر یک گروه کوچکی از همین اپوزیسیون بر حسب تصادف مثلاً معجزه ای صورت بگیرد، در راس حکومت قرار بگیرد اگر نیروهای مخالف آمدند و گفتند جاییت را به من بده حتی اگر در اقلیت باشد می گذارد و می رود؟ هرگز نمی رود. این یک امر طبیعی است نیرویی که قدرت را، آنهم با قهر بدست می گیرد به خودش حق می دهد. البته غالب قدرت ها وقتی زیر فشار و در تنگنا قرار بگیرند، ممکن است برای نجات خودشان از

بن بست امتیازات بی خطری، تا آنجا که موجودیتشان مورد تهدید قرار نگیرد، به حریفان خودشان بدهند ولی این هرگز به معنای واگذار کردن تمامی قدرت به حریف نخواهد بود. بله، اگر روزی شرایط اجتماعی دنیا طوری باشد که قدرت حاکم بدنبال نظر و رای مردم کنار برود خوب، این ایده آل است اما در شرایط فعلی جهان ما چنین دورنمایی را که نمی بینیم هیچ، در شرایط ایران که بالاخص چنین تصویری یک توهم عجیب و غریب است.

س- لابد اینها روی نیروهایی مثل بازرگان و امثالهم حساب کرده اند که با تقویت آنها بعداً بتوانند بنوعی حکومت را از طریق آنها حاضر کنند که سرمایه مذاکره بنشینند.

ج- البته برای خود من هم گاه این مطلب سوال برانگیز بود که در زمان خمینی و مدتی بعد از آن تا حدودی فعالیت بازرگان و دوستان او را بعنوان اپوزیسیون داخل رژیم تحمل می کردند، گرچه فعالیت های آنها همیشه با مقابله حزب الهی روبرو بود، و بطور قانونی هم هیچوقت فعالیت های آنها و سازمان های آنها را نمی پذیرند. اما وقتی می بینند که همین مقدار فعالیت محدود و نیم بند هم مشکلاتی فراهم میکند، به شدت سرکوبش می کنند. بنابراین امید اینکه چنین نیروهایی با وضع فعلی بتوانند کاری بکنند وجود ندارد. البته اگر تضادهای در جامعه آنقدر قوی بشود که قدرت حاکم دیگر نتواند سرکوب کنند، ممکن است عقب نشینی هایی بکنند ولی با وجود این فرض هم اگر نیروهایی مثل بازرگان امکان فعالیت پیدا کنند، باز دامنه این امکان آنقدر محدود است که نفس حکومت را تغییر نمی دهد و نمی تواند هم تغییر بدهد. بنابراین همیشه مساله قهر مطرح است. کما اینکه در زمان محمدرضا شاه، وجود داشت که حتی بحث سیاسی هم می کردند، بحث های فرهنگی مترقی هم می کردند، کتاب چاپ می شد و حتی در اواخر که مساله حقوق بشر و سیاست جدید کارتر مطرح شد، این فعالیت ها خیلی وسیع تر هم بود و هیچ تغییری هم صورت نمی گرفت. اما آن روزهای آخر که مردم بصورت ده ها و صدها هزار و

بارها و بارها به خیابان ریختند و گلوله هم دیگر کارگر نبود تازه طرف صدای انقلاب راشنید. قبول دارم که این آرزوی خوبی است امامتاسفانه قابل تحقق در دنیای مانیست.

سـبـهـر حال با سوالاتی که قبلاً مطرح شد نظرت راجع به جنبش چپ و نیروهای رادیکال چپ با وجود پراکندگی موجود چیست و چه باید کرد؟

جـالان همانطور که می بینید و می دانید تغییراتی در کشورهای سوسیالیستی اروپا بوجود آمده و بحث های جدیدی را پیش کشیده. خوب، در جناح چپی که شاید بشود گفت مارکسیست است و بوده تاثیر زیادی گذاشته. حالا دیگر عده ای مارکسیسم را هم قبول ندارند و یانسبت به صحت آن تردید پیدا کرده اند. من فکرمی کنم به علت شرایطی که بوجود آمده زمینه فراهم شده که آن ابهامی که در جنبش کمونستی ایران وجود داشت از بین برود و نیروهای غیر کمونستی خودشان را از نیروهای کمونستی جدا بکنند.

در قدم اول من فکرمی کنم که نیروهای کمونستی در شرایط فعلی باید تکلیفشان را با خودشان روشن بکنند، یعنی یک دور دیگر دوباره بررسی بکنند که به چه چیزی اعتقاد دارند و به چه چیزی اعتقاد ندارند و مرزهای بین کمونیسیم و سوسیال دموکراسی و حتی راست تر از سوسیال دموکراسی را روشن بکنند، چون همانطور که گفتمی و در خیلی از نوشته ها هم آمده خیلی از نیروهایی که زمانی زیر پرچم مارکسیسم فعالیت می کردند حالا از سوسیال دموکراسی هم راست ترمی روند. بنابراین بنظر من قبل از همه کمونیسیت ها بایستی تکلیفشان را با خودشان روشن بکنند. الان ما گروه های پراکنده کمونستی زیادی می بینیم که به هرحال نسبت به خیلی از مسایل دید روشن و صریحی ندارند و یا نظراتشان را بصورت روشنی تدوین و تنظیم نکرده اند. اینست که بایستی در وهله اول کمونیسیت ها بنشینند، افکار خودشان را تدوین و تنظیم بکنند و بعد طبیعتاً در مبارزه برای دموکراسی که هدف اصلی کمونیسیت ها در مرحله فعلی می تواند باشد با نیروهای دموکراتیک وارد ائتلافات جورواجور بشوند. یعنی برای این کارها هم برنامه داشته باشند. مساله مبارزه ایدئولوژیک یک چیز است و مساله ائتلاف های دموکراتیک چیز دیگریست.

کمونیست‌ها در مبارزه ایدئولوژیک با کسانی که از مارکسیسم می‌برند وظایف معین دارند و این مبارزه برای روشن کردن این مطلب است که آنها چقدر از مارکسیسم دورند. چون هنوز بعضی از اینها پرچم مارکسیسم را بدوش می‌کشند. و خودشان تا چه حد با مارکسیسم آشنایی دارند و مورد قبولشان هست، و توده‌هایی را که احياناً مخاطبشان هستند آنها را هم نسبت به مارکسیسم و نسبت به خودشان و نسبت به نیروهای دیگر روشن بکنند و این مبارزه ایدئولوژیک معنایش این نیست که هر نوع ائتلاف دموکراتیک را با نیروهای دموکراتیک دیگر که بعضاً از همین باصطلاح مرتدین کمونیسم و مارکسیسم هم هستند، نفی بکنند. با بعضی از اینها حتی از نظر تاکتیکی بایستی بنوعی رفتار کرد که تا آنجا که مقدور است از راست روی بیشتر آنها جلوگیری بشود، چون خیلی از این نیروها در تزلزل هستند و این تزلزل را بایستی که نیروهای کمونیستی واقعی درک بکنند و جلوگیری بکنند از اینکه آنها هر چه بیشتر بطرف راست و مافوق راست بغلطند. بعضی از این نیروها می‌توانند طرفدار قهر نباشند ولی مدعی طرفداری دموکراسی باشند. کمونیست‌ها می‌توانند در ائتلاف‌های مختلف با اینها کنار بیایند. برای ائتلاف‌ها بایستی برنامه داشت و در عین حال با این نیروها در تماس بود بدون اینکه کوچکترین امتیاز ایدئولوژیک به آنها بدهیم.

س. در مورد طیف کمونیست‌ها، یعنی آنهایی که به مارکسیسم - لنینیسم وفادارند، چه پیشنهادی دارید؟ یعنی چه نیروهای متشکل و چه نیروهای منفرد و شخصیت‌های چپ انقلابی و کمونیست و معتدبه سوسیالیسم و سازمان‌های معتقد به سوسیالیسم و بطور کلی طیفی که به لحاظ ایدئولوژیک همخونی دارند و به لحاظ ساختاری پراکنده اند.

ج. بنظر من یک جبهه ائتلافی کمونیستی - یاجبهه یا ائتلاف یا هر اسم دیگری که رویش بگذاری - باید با نیروها و افراد پراکنده‌ای که بنوعی اعتقاد به کمونیسم و اعتقاد به مارکسیسم دارند بوجود بیاید. منظور من این نیست که همین الان یک عده‌ای از این

سازمان‌ها و منفردین دورهم جمع بشوند و برنامه‌ای بدهند و بگویند این ائتلاف کمونیستی است. ائتلاف کمونیستی می‌تواند برای یک دوره‌ای هدف باشد و بنابراین برای رسیدن به این هدف باید در یک دوره‌ای برنامه ریزی و مبارزه بشود که در جریان آن نیروی عمده‌ای از اینها آمادگی برای چنین ائتلافی پیداکنند. چون الان خیلی از آنهایی که به مارکسیسم و کمونیسم اعتقاد دارند از نظر ذهنی آمادگی ندارند، برای اینکه در این ده دوازده سال اخیر برخوردهای غلطی میان این نیروها صورت گرفته. من با خیلی‌ها صحبت کرده‌ام و غالباً می‌گویند و لااقل می‌توانیم بگوییم این عدم آمادگی هم فقط یک مساله ذهنی است.

بنابراین باید برای این کار، مقدمه چینی‌هایی کرد و یکی از مقدمه‌هایی که می‌توان و باید چید اینست که یک نشریه مشترکی منتشر بشود که همه کمونیست‌ها، همه کسانی که به مارکسیسم معتقد هستند بتوانند در آن نشریه اظهار عقیده کنند. یک کرسی یا تریبونی به‌رحال باشد که همه اینها در یک محیط و فضای رفیقانه اظهار نظر کنند. این تریبون می‌تواند بصورت نشریه باشد و البته می‌تواند بصورت نشریه هم نباشد بلکه بصورت جلسات و کنفرانس‌ها و سمینارهای مختلف و امثال اینها باشد. به‌رحال هدف این تریبون در اصل روشن شدن ترها باشد، چون خیلی از ترها روشن نیست. اصولاً روشن شود که چه اصولی یک کمونیست را از غیر کمونیست جدا می‌کند برای اینکه من فکر می‌کنم که این اصول هنوز روشن نیست و معلوم نیست که چیست. برای مثال بگوییم که اگر کمونیست‌ها در یک حزب واحد هم باشند، باز بر مسایل مختلف و حتی مسایل مهم، ممکن است اختلاف نظر پیدا بشود که می‌شود. صحبت بر سر اختلاف نظر در مسایل فرعی و غیر اصولی نیست که وجود آنها در یک سازمان واحد حزبی هم طبیعی است و حتماً هم باید باشند اما اصولی هست که کمونیست‌ها را بهم پیوند می‌دهد و اینها را در یک مقوله می‌گذارد که آن هنوز برای کمونیست‌های ما روشن نیست. این مبارزه‌ی فکری، این مبارزه ایدئولوژیک رفیقانه که در نشریه یا در سمینارها و کنفرانس‌ها می‌تواند منعکس بشود،

باید صورت بگیرد و این اصول در آن مبارزه ایدئولوژیک روشن بشود که چه اصولی هستند. وقتی آن اصول روشن شد، آن وقتی است که زمینه برای ائتلاف کمونیستی براساس آنها آماده شده است. آن عدم آمادگی ذهنی موجود هم در جریان همین مبارزه ایدئولوژیک رفیقانه از بین می رود. این راهی است که من تصور می کنم کمونیست ها بایستی طی بکنند. مساله حزب و تشکیل آن در آینده نزدیک، مطلقاً بنظر من بی معنی است چرا که زمینه ذهنی آن وجود ندارد و نه تنها چنین زمینه ای وجود ندارد بلکه روشن هم نیست که حزب بایستی بر چه اساسی تشکیل بشود. بنابراین مساله ائتلاف کمونیستی مقدم بر ایجاد حزب است یعنی کمونیست ها ائتلافی باید بوجود بیاورند که در آینده به تشکیل حزب منجر می شود. این کار اگر طول هم بکشد ولی خوب انجام بگیرد هیچ چیزی را از دست نداده ایم. چون الان در آستانه انقلاب نیستیم که با دستپاچگی بدنبال چنین کاری برویم. بدبختانه یا خوشبختانه وقت کافی هست و بایستی رفت به این سمت. حالا اگر کسان دیگری هستند که راه های دیگری برای رفتن به سمت چنین ائتلافی کمونیستی بنظرشان می شدمی توانند مطرح کنند ولی بنظر من در اصل خود ائتلاف کمونیستی بحثی وجود ندارد.

س - تو خودت - بطور خصوصی می پرسم - بعنوان یک مارکسیست معتقد حاضری در این همکاری شرکت فعال داشته باشی؟

ج - این بزرگترین آرزوی من است. من این پیشنهاد را از روزهای اول مهاجرت داشته ام منتها آنوقت به این پیشنهاد من حتی در محدوده یک ائتلاف فرهنگی هم جواب رد داده شد. البته این را بگویم که این فعالیت مشترک نباید یک کار موضعی باشد، چون که حالاعده ای جوش آورده اند و بعد که هیجان ها خوابید دست آدم را توی حنا بگذارند. بهر حال کسانی که برای این کار اظهار آمادگی می کنند باید آن را بعنوان یک امر جدی و مستمر تلقی بکنند.

س - چشم انداز تو در مورد اوضاع ایران و ارزیابی هایت را بطور مختصر بگو. منظورم

با این رژیم و با این اپوزیسیون است .

جرژیم که بعنوان یک حاکمیت سرچایش هست. اپوزیسیون هم که وضعش روشن است یعنی اینکه قسمت اعظم آن درمهاجرت است، آن بخشی هم که درایران است بکلی پراکنده و زیرضریه مستقیم است. آن اپوزیسیون نیمه قانونی هم که همین بازرگان و اینها باشند نفوذ وسیع و قدرت زیادی ندارند. مردم که بکلی خسته و کوفته هستند و دق دلشان را غالباً بر سرهم خالی می کنند و یا مشکلاتشان را بزیان دیگران حل می کنند. بنابراین بنظر من جنبش دارد دوران فترت را می گذراند. ولی بالاخره بعد از مدتی معلوم می شود که مسایل مردم با این راه حل های فردی و فرعی حل نمی شود و بعد از آن به این نتیجه می رسند که این شکل راه حل ها گرهی از کار بازمی کند و یواش یواش راه های دیگری را پیدامی کنند. البته برای نیروی اپوزیسیون این خطر همیشه وجود دارد که هرچه مهاجرتش بیشتر طول بکشد مثل نسل قبلی مهاجرین پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ از لحاظ فکری و سیاسی بیشتر فاسد بشود. این فساد بیشتر ناشی از دوری از جامعه است. از طرف دیگر از آنجا که پایش روی زمین مادر نیست، نقشه ها و طرح هایش بیشتر ذهنی می شود. از طرفی هم گرفتاری های زندگی روزمره افراد باعث می شود که این جبهه روز بروز تضعیف بشود. اینست که بنظر من نیروهای اپوزیسیون و بخصوص کمونیستها بایستی هرچه بیشتر با حوادث داخلی مملکت و تحولات آن تاجایی که مقدور است سعی بکنند پیوند داشته باشند و از این راه ، خودآموزی بکنند. ما تجربه ای بدی داریم از نیروهای سیاسی ای که مدت درازی در زمان محمدرضا شاه در مهاجرت ماندند. قسمتی از اینها که افراد حزب توده بودند اکثراً دچار فساد و انحطاط اخلاقی و سیاسی شدند و بقیه که تقریباً همگی در کنفدراسیون جمع شدند و بعضی از اینها که هنوز هم باقی هستند بصورت سیاست بازها و پرووکاتورهای حرفه ای درآمدند، و این هم بیشتر به علت همان دوری از جامعه ایران و میدان اصلی مبارزه است .

این خطر برای ما هم بشدت وجود دارد و تنها با خودآموزی و خودسازی می تواند رفع یا تضعیف بشود، هم خودسازی سیاسی و هم خودآموزی ایدئولوژیک یعنی تا آنجا که مقدور است در پیوند با داخل و در جریان حوادث سیاسی داخل و تحولات آن بتوانیم خودمان را زنده نگاه داریم و از فساد و انحطاط و از ذهنی شدن فاصله بگیریم و از لحاظ ایدئولوژیک هم بایستی برنامه ریزی های آموزش ایدئولوژیک کرد. بایستی حتمأ نشریات با استفاده از امکانات فرهنگی که در مهاجرت وجود دارد سطح آگاهی خودشان را تعالی بدهند و از تجربیات دیگران استفاده بکنند که در موقعی که اوضاع مناسبی در مملکت پی آمد بتواند مفیدتر و موثرتر باشند.*

* نقل از پیام کارگر سال چهارم ، شماره ی ۸۱ نیمه ی اول اسفند و شماره ی ۸۲ نیمه ی دوم اسفند ۱۳۶۹ و سال پنجم شماره ۸۳ اردیبهشت ماه ۱۳۷۰

سیمای امروزی چپ

بهرز خلیق : اولین سوال ما این است که شما امروزی‌سیمای چپ را به چه صورتی ترسیم می‌کنید؟

باقرمومنی - چند وقت پیش نشریه راه آزادی از من خواست مطلبی درباره‌ی «چپ» بنویسم که در یکی از شماره‌های این نشریه چاپ شد. آنجا طبعاً من با تامل و تفکر بیشتر به مطلب پرداخته‌ام. اگر می‌دانستم که موضوع گفتگو در همین باره است یک نگاهی به آن می‌کردم و با حضور ذهن بیشتری در اینجا صحبت می‌کردم. در آنجا یک مقداری اشاره کرده‌ام به آشفتگی مرزها در چپ و در تعریف «چپ» که یک مساله اساسی است. به نظر من این کاری که شما می‌کنید خدمت بزرگی است به چپ که مرزبندی جریان‌های مختلف تاحدی که مقدور است روشن بشود، چون بخصوص بعد از فروپاشی شوروی و کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی این آشفتگی باز هم خیلی بیشتر شده است. البته این آشفتگی برای خیلی‌ها که تکیه اصلیشان به شوروی نبود، کمتر بوده ولی طبعاً برای آنها که بستگی جدی داشتند تاثیر این فروپاشی بیشتر بود. بعد هم شکست خود جنبش انقلابی ایران نقش عمده‌ای در این آشفتگی فکری داشت. البته به نظر من مساله اساسی همین خود مساله جنبش انقلابی ایران است و حالا دیگر مساله جهانی مساله ثانوی شده است. به هر حال با سوابقی که حزب توده داشت و موضع‌گیری‌هایی که در جریان انقلاب کرد، و بعد هم انشعابات که در داخل سازمان فدایی رخ داد، بخصوص انشعاب‌هایی که در خارج صورت گرفت، آشفتگی باز هم بیشتر شد و خوب، حالا، با توجه به اینکه همه علاقه دارند بایک دید روشنی نسبت به مسایل سیاسی موضع‌گیری کنند و یک ضرورت

جدی بوجود آمده این بحث‌ها می‌توانند بسیار مفید باشند. به هر حال چپ به نظر من در واقع طیف وسیعی را در برمی‌گیرد که یک سرش کمونیست‌ها هستند و طرف دیگرش سوسیال دموکرات‌ها. چپ و محدوده‌ی آن در شرایط مختلف تاریخی و اجتماعی تغییر می‌کند. یعنی مرزهایش، حدود و ثغورش تفاوت می‌کند، وقتی شما بایک حکومت دموکرات سروکار دارید چپ یک معنا و محدوده دارد. در برابر یک حکومت لیبرال و یک نظام لیبرال یک مرز معینی را در برمی‌گیرد. در شرایطی که یک حاکمیت ارتجاعی وجود دارد مرزهای چپ کمی بازتر و وسیع‌تر می‌شود. با توجه به این نکته تصور من اینست که شرایط امروزی ایران یک میدان وسیعی را اشغال می‌کند، که همانطور که گفتم از سوسیال دموکراسی شروع می‌شود تا به کمونیسم می‌رسد.

البته بعضی‌ها هستند که حتی در تعریف و توضیح کلمات و اصطلاحات و محتوای آنها هم این مرزها را مخدوش می‌کنند و ابهام‌هایی بوجود می‌آورند. مثلاً خیلی‌ها هستند مثلاً خیلی‌ها هستند که می‌گویند ما کمونیست هستیم ولی با توجه به تحولات جهانی، انسانی، اجتماعی طبعاً، ایجاب می‌کند که آدم در معتقدات خودش تجدید نظر کند. و بعد در این تجدید نظر آنقدر پیش می‌روند که در بعضی موارد و بعضی وقت‌ها حتی تا کنار گذاشتن خود اصول کمونیسم و مارکسیسم هم پیش می‌روند. یا بعضی‌ها از راست‌ترین قسمت‌های چپ، اگر بشود این اصطلاح را بکاربرد، حتی به مرز لیبرالیسم هم ممکن است برسند. البته در شرایطی که مازندگی می‌کنیم حاکمیت چنان ارتجاعی و عقب مانده است که گاهی واقعاً یک نوع لیبرالیسم هم به عنوان چپ می‌تواند تلقی شود. حتی در کادر خود جمهوری اسلامی و تفکر مذهبی هم هستند کسانی که در عین حال که طرفدار حکومت اسلامی هستند، خودشان را چپ و سوسیالیست می‌دانند. مثلاً می‌شود از نیروهایی صحبت کرد که به اسم سوسیالیست‌های اسلامی یا مسلمانان سوسیالیست معروف بوده‌اند و هنوز هم گروه‌هایی مثل «جاما» و غیره دنباله کارشان را گرفته‌اند، همین الان عده‌ای

از روحانیون اسم خودشان را گذاشته اند جناح چپ.

در هر صورت آن چه به من مربوط می شود تصور می کنم که هسته‌ی مرکزی و اصولی چپ شامل کمونیست‌هایی است که به مارکسیسم به عنوان یک طرز تفکر اعتقاد دارند و اصول مانیفست حزب کمونیست را، البته اصولش را، به عنوان پایه‌ی اصلی تفکر اجتماعی قبول دارند. مسایل فرعی مانیفست که حتی کمی بعد از انتشارش هم می توانسته قابل بحث و تجدیدنظر باشد کمالینکه در چاپ‌های بعدی آن، در مقدماتی که مارکس و انگلس بر آن نوشتند در خیلی چیزها تجدیدنظر کردند، ولی اصول همچنان سر جایش هست. از نظر پایه‌های فکری وایدئولوژیک به نظر من کسانی را می شود گفت کمونیست که به مارکسیسم معتقد باشند و....

مجید عبدالرحیم پور: من یک سوال می کنم. مبنای تقسیم بندی شما درباره سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌ها چیست؟ آیا مبنای همان انشعاب جهانی است که بعد از پیدایش لنینیسم میان کمونیست‌ها وجود آمد.

مومنی - البته در مورد لنینیسم، مائوئیسم، و حتی تیتوئیسم - با اینکه تیتوئیسم یک جریان خیلی راست تلقی می شود - هر کدام مکتب‌های خاصی از کمونیسم بوده اند، چون اولاً خودشان به هر حال نه کمونیسم را رد می کردند و نه مارکسیسم را و در نتیجه کسی هم نمی تواند آنها را خارج از مارکسیسم بگذارد، البته به شرط اینکه هر کدام از این شقوق را جهان شمول نکنیم. ثانیاً بسیاری از اصول این مکاتب در زمان و در محدوده خاص تاریخی، ملی و محلی خودشان درست درمی آمد و موفقیت‌هایی هم در استقرار نظام سوسیالیستی داشتند.

در این مورد ما از خیلی پیش با خیلی‌ها بگو و مگو داشتیم. در آستانه انقلاب هم یک جمعی از رفقای روشنفکر و تحصیل کرده که به مارکسیسم و کمونیسم اعتقاد داشتند، جمع شده بودیم که نشریه‌ای را دریاوریم که درآمد. یک نشریه‌ای بود، سه ماهه به نام «اندیشه» پنج شماره‌اش را هم در آوردیم. جلسات محدود

سخنرانی و بحث مارکسیستی هم داشتیم. بعضی‌ها می‌خواستند این نشریه رایک نشریه مارکسیستی-لنینیستی اعلام بکنند ولی عده‌ای از رفقا، که اکثریت داشتند، بقیه راقانع کردند که از عنوان لنینیسم صرف‌نظرکنند و در نتیجه روی آن نوشتیم «نشریه مارکسیستی». نظراً این بود که لنینیسم، مائوئیسم و تیتوئیسم و ایسم‌های دیگر که اصول مارکسیسم و کمونیسم را قبول داشته‌اند در جای خودشان درست بوده‌اند ولی ما امروز خودمان سعی می‌کنیم براساس اصول مارکسیسم، روایت و مکتب خاص خودمان را برای جامعه خودمان و زمان خودمان بوجود بیاوریم. در هر صورت منظورم این است که کمونیست‌ها، باید پایبند اصول مارکسیسم باشند، از مکاتب مختلف مارکسیستی تجربه بگیرند، بدون اینکه یکی از آنها را صددرصد راهنمای خود قرار دهند. مثلاً این روزها باید این درس لنین را به کار ببرند که همه جا خود را صریحاً «کمونیست» بخوانند و در مورد خودشان از کاربرد اصطلاحاتی مثل «سوسیال دموکرات» یا اصطلاح گنگ و بی‌دروپیکر «چپ» که این روزها بین ما مدشده، خودداری کنند. شباهت‌ها از من می‌دانید که وقتی در حزب سوسیال-دموکرات روسیه انشعاب شد، لنین اصرار داشت که حزبی که تشکیل می‌شود حتماً اسمش را بگذرانند «کمونیست».

به هر حال این روزها، همانطور که خودتان می‌بینید، خیلی شلوغ شده و صفوف سیاسی و عقیدتی هم بدجوری درهم ریخته است. و آنها که واقعاً کمونیست هستند، باید صریحاً تکلیف خودشان را باین عنوان روشن کنند، بدون اینکه استخوان لای زخم بگذرانند. الان سالهاست که اجتماعات و سمینارهایی تشکیل می‌شود که تکلیف «چپ» را روشن کنند، از جمله همین کاری که شما دارید می‌کنید، ولی تا حالا این تلاش‌ها به جایی نرسیده است. البته این ناکامی‌ها دلایل مختلفی می‌تواند داشته باشد ولی اساسش این است که مرزهای تعریف چپ روشن نیست، بعد هم این جلسات و سمینارها خیلی بی‌دروپیکر است و هرکسی به عنوان چپ مجاز است در آنها شرکت کند، و گذشته از اینها می‌خواهند پیش از آن که تعریف چپ و افراد چپ

شناخته شوند و مرزهای میان جریان‌های مختلف چپ روشن شود، یک «اتحاد چپ» تشکیل بدهند. اینجور تدارک کاربه طور قطع نتیجه ای جز شکست ندارد و تا تعریف چپ و حدود و ثغور جریان‌های مختلف بوضوح و به طور کامل مشخص نشود، هیچ اتحاد چپ پایداری بوجود نخواهد آمد.

چپ از نظر من طیف وسیعی است که دونهایت دارد و در میان این دونهایت جریان‌های گوناگونی وجود دارند. طرف راست این طیف جریانی است که به نوعی سوسیال دموکراسی اعتقاد دارد. سوسیال دموکراسی هم در وهله اول به معنای اعتقاد به دموکراسی است، البته نه دموکراسی به معنی عامش.

در دموکراسی مورد نظر من البته اصولی از دموکراسی بورژوازی انقلابی وجود دارد. این دموکراسی در وهله اول دموکراسی واقعی است. دموکراسی کلمه نیست، محتواست و صرفاً به معنی احترام به نظر اکثریت و صرف اجرای آن و قبول قطعی از طرف اقلیت نیست. قبول رای عمومی یا اکثریت، بدون توجه به شرایطی که این رای در آن شکل گرفته، بی معنی است. مثلاً همین اخیراً در ایران ۲۰ میلیون رای به ریاست جمهوری خاتمی داده‌اند ولی آیا واقعاً خاتمی نماینده آرای آزاد مردم ایران است؟ مردم در چه شرایطی به این آدم رای داده‌اند؟ حداکثر این است که بعضی‌ها می‌گویند مردم بین «بد» و «بدتر» بد را انتخاب کرده‌اند!

در هر صورت منظور از دموکراسی واقعی این است که مردم در انتخاب خود گرفتار هیچ محدودیتی نباشند و زیر هیچ نوع فشار اجتماعی - اقتصادی و سیاسی قرار نگیرند. اگر مردم آرایشان را در چنین شرایطی ابراز کردند می‌شود گفت که این آرای واقعی مردم است. در مرحله دوم معنی نظام دموکراتیک این است که در آن مناسبات اجتماعی در جهت منافع توده‌های مردم سمت‌گیری شده باشد، یعنی قدرتی که هست و دولتی که بر سر کار است منافع زحمتکشان را بر منافع غیر زحمتکشان ترجیح بدهد، در عین حال از چنان ظرفیت‌هایی برخوردار باشد که در این راه جلو برود. سوسیال دموکرات به این معنی طبیعاً یکی از ارکان چپ است و می‌تواند در طیف وسیع چپ

قراریگیرد.

در این طیف، چپ بعضی هامساله ایدئولوژی رامطرح می کنند و مثلاً می گویند دولت ایدئولوژیک یک چیز بی معنایی است، بعضی ها هم می گویند اصولاً حزب ایدئولوژیک یک چیز بی معنایی است و با سوسیال دموکراسی نمی خواند، با چپ نمی خواند. اینها همگی جزء مقوله های مختلفی هستند که مجموعه «چپ» را تشکیل می دهند. این نظریات طبیعتاً انعکاس هایی در موضع گیری های سیاسی آنها خواهند داشت. البته به نظر من صرف موضع گیری های سیاسی موردی، نمی تواند روشن کننده همه چیز باشد، چون ممکن است در یک موردی یک حزب کمونیست صد درصد آگاه هم یک موضع گیری سیاسی اشتباه آمیزی بکند ولی یک حزب سوسیال دموکرات یا دموکرات و یا حتی لیبرال، موضع گیری سیاسی اش در همان مورد درست تر از آن خوب کمونیست باشد. یانه، یک حزب سوسیال دموکرات محافظه کار در یک موردی یک شعار انقلابی تند بدهد و حال آن که در همان مورد یک حزب کمونیست رادیکال نظر معتدل تر و حتی محافظه کارانه ای داشته باشد. آیا در چنین مواردی می توان یک کلام قاطع صادر کرد که آن حزب سوسیال دموکرات در تمام موارد صحیح تر و درست تر از آن حزب کمونیست آگاه تر و هوشمندتر است و یا از آن انقلابی تر و چپ تر است؟ مسلمانان، این مجموعه مواضع و اصول فکری است که تعیین می کند چه کسی یا چه جریانی از شخص یا جریان دیگر چپ تر و انقلابی تر و نسبت به مسایل اجتماعی آگاه تر و دوربین تر و دوراندیش تر است، نه فقط یک موضع گیری تاکتیکی که اثبات غلط یا صحیح بودن آن در آینده معلوم می شود.

این یک اصل شناخته شده است که تاکتیک ها الزاماً، همیشه با استراتژی کلی تطبیق نمی کنند. خیلی اوقات تاکتیک هایی کوتاه مدت یا بلند مدت وجود دارند که با استراتژی متضاد بنظر می آیند. برای مثال در یک جنگ نظامی هم می بینید که یک جایی از یک گوشه ای باید عقب نشینی کنید، آن وقت داد و فریاد بعضی ها در می آید که در کار ما عقب نشینی معنا ندارد در حالیکه شما از جهات دیگر و در

صحنه‌ها و مرزهای دیگر تدارک پیشروی را می‌بینید و احیاناً جلو هم می‌روید و معلوم می‌شود که آن عقب‌نشینی برای این پیشروی، که ارزشش هم زیاد است لازم بوده. در مبارزات اجتماعی هم همینطور است و اگر کمونیست‌ها در یک جایی عقب‌نشینی تاکتیکی بکنند و یا امتیاز بدهند معنایش این نیست که از سوسیال دموکرات‌هایی که در همانجا قاطع‌تر عمل کرده‌اند و امتیاز نداده‌اند، غیر انقلابی‌ترند.

مجید: به نظر شما موضع‌گیری سوسیال دموکرات‌ها در قبال کل نظام سرمایه داری است که آن‌ها را جدامی‌کند یا همان تفسیرشان از سوسیالیسم است. مومنی: من این جور فکر می‌کنم که سوسیال دموکراسی بیشتر طرفدار قدرت طبقه متوسط است و نه سرمایه‌داری بزرگ. یعنی با سرمایه‌داری بزرگ کاملاً مخالف است. البته منظور این نیست که همین الان حاضر است از طریق انقلاب قدرت سرمایه‌داری بزرگ را سرنگون کند ولی اساس تفکر و کارش این است که سرمایه‌داری بزرگ را نمی‌پذیرد و با آن در تضاد و مبارزه است، در این تضاد و مبارزه هم تکیه اصلی بر روی طبقه متوسط است، یعنی هم در برابر ارتجاع از نظر فکر سیاسی و هم در برابر سرمایه‌داری بزرگ از نظر اقتصادی و سیاسی به این طبقه تکیه اصلی دارد ولی خوب، در شرایطی مثل جامعه ما ناگزیر به زحمتکش‌ها هم توجه می‌کند و...

مجید: نسبت به کل نظام چی؟ موضعش نسبت به کل نظام سرمایه‌داری چیست؟

مومنی: همانطور که عرض کردم نمی‌تواند با سرمایه‌داری و سرمایه‌داری بزرگ موافق باشد.

مجید: یعنی با نظام سرمایه‌داری به عنوان یک نظام موافق نیست، یعنی با کمونیست‌ها تفاوت اصلی نمی‌تواند داشته باشد؟

مومنی: چر تفاوت اصولیش با کمونیست این است که سوسیال دموکراسی در حد

رشد طبقه متوسط متوقف می شود و استثمار در یک حدمعینی پذیرفته می شود، یعنی تا آنجا که به طبقه متوسط مربوط می شود. استثمار در هر حدش - هرچند اقل هم باشد - با سوسیالیسم به معنی کاملاً گسترده و پیشرفته انطباق و توافق ندارد. سوسیالیسم به این معنا یعنی اینکه کاربرای همه باشد و استثمار مطلقاً وجود نداشته باشد، یک تعادل اقتصادی به نفع طبقه کارگر و زحمتکشان وجود داشته باشد و قدرت اصلی و قدرت عمده قدرت طبقه کارگر باشد و حال آن که سوسیال دموکراسی در مبارزات اجتماعی خودش، در عین حال که می خواهد کارگران و زحمتکشان را به دنبال خود بکشد و حتی اگر مجبور شود در قدرت هم شرکت بدهد ولی می خواهد که رهبری اصلی از نظر سیاسی و اجتماعی در دست طبقه متوسط باشد. سوسیال دموکراسی از نظر طبقاتی هم طرفدار ادامه حیات طبقه متوسط و استثمار در حد طبقه متوسط است.

مجید: به زبان دیگر می شود گفت که تفسیر این ها از سوسیالیسم این است، یعنی آنها سوسیالیسم را دنیایی مجسم می کنند که می تواند بورژوا هم باشد، خرده بورژوا هم باشد، طبقه کارگر هم باشد...

مومنی: نه تنها اینها باشد بلکه خرده بورژوازی و طبقه متوسط باید قدرت اصلی را در دست داشته باشند، رهبری کننده جامعه هم باشند....

بهر روز: با این چیزهایی که شما گفتید می خواستم یک تصویر کلی از مشخصات چپ ارائه دهید.

مومنی: چپ به نظر من به معنای وسیع و عامش در شرایط تاریخی فعلی میهن ما، غیر از کمونیست ها، شامل تمام کسانی است که از نظر طبقاتی - اقتصادی - اجتماعی، همانطور که عرض کردم طرفدار حضور فعال طبقه متوسط هستند و نه تنها وجود و حضور فعال این طبقه بلکه مشارکت در رهبری و قدرت هم هستند. البته این جریانات و عواملی که من اسمشان را چپ می گذارم در عمل طرفدار یک نوع دموکراسی عام برای طبقات زحمتکش و برای تمام جامعه هستند. در این

دمکراسی البته تمام اصناف و افکار مختلفی که به صورت احزاب سیاسی و یا به صورت سندیکاتجسم پیدا کرده اند، در فعالیت ها و طرح اندیشه ها و برنامه های اجتماعی و سیاسی آزاد هستند. یعنی همانطور که گفته می شود این نیروها به آزادی سیاسی و آزادی های فعالیت های اجتماعی اعتقاد دارند. این نیروها رابه عقیده من می توان دمکرات گفت که در شرایط کنونی جامعه ما آنها هم چپ هستند. یعنی به عقیده من در لحظه ی تاریخی کنونی جامعه ما تمام کسانی که طرفدار کامل دمکراسی هستند چپ هستند. این دمکرات ها مسلماً طرفدار سوسیالیسم نیستند، اگر چه حتی خودشان هم مدعی طرفدارای از نوعی سوسیالیسم باشند. البته اگر منظورشان از سوسیالیسم این باشد که مثلاً طبقه کارگر حق فعالیت های آزاد طبقاتی خودش را داشته باشد و از امتیازاتی هم برخوردار شود این راکه نمی شود سوسیالیسم گفت. سوسیالیسم فقط حق فعالیت آزادی سیاسی طبقات زحمتکش و کارگران نیست، سوسیالیسم در مفهوم روابط اقتصادی اجتماعی انعکاس پیدامی کند و به این معنی فکر نمی کنم این دمکرات ها و سوسیال دمکرات ها طرفدار مالکیت اجتماعی ابزارهای تولید چه بزرگ و چه متوسط باشند. در حالیکه در سوسیالیسم، مالکیت اجتماعی ابزارهای تولید بزرگ و متوسط باید در اختیار ارگان های قدرت اجتماعی باشد، و البته منظورم از قدرت یک دولت و یادستگاه بورکراتیک نیست، بلکه قدرتی است که مستقیماً بوجه طور دایمی از طرف توده های زحمتکش کنترل می شود و بر حسب ضرورت تحول می پذیرد.

— مجید: من برخی از اسناد سوسیال دموکرات ها را مطالعه می کنم، آنها چنین چیزی را می نویسند در مورد اجتماعی کردن مالکیت ...

— مومنی: شاید در گذشته

— بهروز: نه، حزب سوسیال دمکرات سوئد چند سال پیش برنامه ای با همین مضمون داشت .

— مجید: شما خودتان سوسیالیسم را با تجاری که بعد از مارکس تاکنون وجود

دارد، یک نظام می شناسید یا یک پروسه گذار برای یک نظام کمونیستی است؟ باگفتن این که سوسیالیسم نظام است باید مختصات جداگانه ای از نظام کمونیستی ارائه دهیم، ولی اگر بگوییم سوسیالیسم یک پروسه است برای گذار به کمونیسم، طبیعتاً دیگر همه مختصات عمومی آن نظامی که کمونیسم نامیده می شود رانخواهد داشت، بلکه یک مرحله ای خواهد بود برای گذار به کمونیسم. آیا می توانیم کمونیست باشیم، مالکیت اجتماعی را قبول داشته باشیم، به هسته اصلی این جامعه ای که اجتماعی کردن مالکیت است، اعتقاد داشته باشیم، ولی تفسیرهای گوناگونی از چگونگی تحقق آن داشته باشیم؟ یابه زبان دیگر، تفسیرهای مختلفی از سوسیالیسم داشته باشیم؟ اینها به نظرتان چیه ...

– مومنی: من سوسیالیسم را به عنوان یک نظام می شناسم که، همانطوری که گفته شد، مرحله ی گذار به کمونیسم هم هست، یعنی در رشد خودش به کمونیسم منجر می شود ولی به هر حال سوسیالیسم خودش یک نظامی است که باید مراحل راطی بکنیم تا بهش برسیم.

– مجید: یعنی خود سوسیالیسم یک نظامی است که مراحل دارد که باید بهش برسیم.

– مومنی: نه، منظور این است که سوسیالیسم یک نظامی است بایک اصول معین که اساس آن همان مالکیت اجتماعی ابزارهای بزرگ تولید است، که آزادی های دموکراتیک اجتماعی از نظر سیاسی – اجتماعی در آن وجود دارد ولی در ایران ما، یادشرایط کشورهای دیگری که مشابه ما هستند، مراحل راباید طی کرد تا به سوسیالیسم مورد نظر رسید. برای مثال وقتی من می گویم طرفدار استقراریک نظام سوسیالیستی در جامعه ایران هستم معنایش این نیست که فردای روزی که قدرت حاکمه موجود، سقوط کرد یک نظامی بیاید، یک قدرتی بیاید که همان نظام کامل سوسیالیستی را با همان مشخصاتی که مامی فهمیم مستقر کند. منظور از این که بهش برسیم، این بود نه اینک بلافاصله پس

از سقوط حکومت سرمایه داری شما سوسیالیسم را، یک دولت و یک نظام صد درصد سوسیالیستی را برقرار کنید تا به سوسیالیسم برسید. به نظر من خیلی طبیعی است که وقتی یک قدرت سوسیالیستی، یک حزب سوسیالیستی، یا یک جبهه سوسیالیستی قدرتی را در دست می گیرد، یک مدتی طول می کشد تا بتواند تمام اصول نظام سوسیالیستی را تحقق بدهد.

به هر حال منظور من چیز دیگری بود. منظور من این است که الان در فردای یک تحول انقلابی در جامعه ایران یا یک انقلاب، اگر انقلابی بشود، این نیست که بلافاصله، یک نظام سوسیالیستی را برقرار کنیم یا می توانیم برقرار کنیم. مرحله مقدماتی نظامی سوسیالیستی در ایران یا در اجتماعات مشابه به نظر من یک نظام دموکراتیک توده ای می تواند باشد. توده ای به معنای اینکه طبقات متوسط در قدرت هستند، طبعاً مناسبات اقتصادی - اجتماعی مربوط به طبقه متوسط هم در آن جامعه حاکم خواهد بود، ولی البته این نظام دموکراتیک توده ای وقتی می تواند به نظام سوسیالیستی تکامل پیدا کند که طبقه کارگر در رهبری دست بالابیا کند، و الا این خطر وجود دارد که نظام سرمایه داری و استثمار کلان دوباره برگردد و طبقه کارگر و زحمتکشان تمام یا قسمت هایی از امتیازات و امکاناتی را که بدست آورده اند از دست بدهند. در اینجا است که مساله ظرفیت دمکرات ها و سوسیال دموکرات هایی که در قدرت حضور دارند، نقش بازی می کند. خیلی از اینها آنقدر محافظه کارند که نمی خواهند و تن نمی دهند به اینکه نظام دموکراتیک توده ای تعالی پیدا کند و حتی ممکن است که بخواهند پس از سرنگونی سرمایه داری بزرگ، بر اساس ذات خودشان عقب نشینی هایی هم بکنند. طبعاً کمونیست ها، که می خواهند جامعه را به سمت سوسیالیسم پیش ببرند با این عناصر محافظه کار درگیر خواهند شد. حتی پس از استقرار و پس از رشد نظام سوسیالیستی به یک مرحله معینی رادیکال ترین سوسیالیست ها کم کم به عوامل بازدارنده تبدیل میشوند و بطور طبیعی مانع رشد سوسیالیسم به سمت کمونیسم می شوند و طبعاً در جریان رشد و تکامل جامعه

بسیاری از این نیروها تضعیف می شوند و از قدرت کنار گذاشته می شوند.
— بهروز: مالکیت اجتماعی از نظر شما به چه مفهوم است؟ به همان مفهومی که در اتحاد شوروی و دیگر کشورها بوده یا درک دیگری از اجتماعی شدن ابزار تولید دارید؟ یعنی این که اقتصاد تماماً دست دولت است؟ یا شکل دیگری که الان مهمترین بحث هم هست؟

— مومنی: در تجربه شوروی من از قدیم که مطالعه می کردم دو تا مطلب به نظر می آمد که در شوروی مشکل ایجاد کرده بود. البته همین جا بگویم که من مطالعه خاصی روی شوروی نداشته ام و ندارم و کارشناس امور شوروی نیستم. اینها را هم که می گویم در واقع بیشتر در ارتباط با دولت ایران و از این طریق آموخته ام. البته این دایره دید بسیار تنگ است و دید من متأسفانه همیشه در این دایره محدود بوده ولی با این وجود مانع از این نیست که آدم به بعضی نتایج درست، در همین دایره ی تنگ هم، برسد. به هر حال من عقیده دارم که در شوروی یک نظام سوسیالیستی وجود داشته که به دنبال یک انقلاب سوسیالیستی بر سر کار آمده منتها در تحول و رشد خودش، اگر نگوئیم در تکامل خودش، می بینیم که یک لنگی هایی دارد. باز هم تکرار می کنم من به این لنگی های نظام شوروی در ارتباط با ایران رسیده ام. در میان این لنگی ها دو تا به نظر من بیشتر روشن شدند. من از این ارتباط و درگیری ها، که برای من بسیار آموزنده بود، متوجه شدم که در شوروی یک دولت بوروکراتیک بوجود آمده که توده های مردم در آن نقش ندارند، در واقع این دولت بوروکراتیک است، که توده های مردم را مجبور به دنباله روی از خودش می کند، نه اینکه توده های مردم این قدرت را هدایت کنند و نماینده های قدرت را تعیین کنند. حالا اگر یک روزی، در اوایل کار هم اینطور بوده به هردلیلی قدرت، نظریات و خواست های توده را در نظر می گرفته و بعدها به این صورت درآمده که توده ها برایش فقط یک ابزار استفاده به نفع بوروکراسی است. بدتر از همه اینکه در مواردی در این بوروکراسی دیگر در سوسیالیسم و توده های زحمتکش هم نیست.

البته در گذشته هم خیلی ها ایرادهایی می گرفتند، از جمله این که اقتصاد شوروی، اقتصاد سوسیالیستی نیست. مثلاً در ایران مخالفان حزب توده و کمونیسم و یاشوروی می گفتند که خوب، شوروی هم مثل کشورهای دیگر سرمایه داری است و فرقی با آنها ندارد. مثالش هم یکی اینکه ذوب آهن به ماداده و پولش را گرفته و از این جور حرف ها، که به نظرم بچه گانه بود. استدلال مخالف در برابر این ایرادهای بچه گانه هم این بود که خوب، در یک جهان سرمایه داری مناسبات سرمایه داری است، دولت شوروی به عنوان یک دولت سوسیالیستی در مناسبات اقتصادی خودش با کشورهای دیگر نمی تواند که اصول سوسیالیستی را مراعات کند، بخصوص در مناسبات با کشورهای سرمایه داری طبعاً وارد یک مناسبات سرمایه داری می شود و معاملات سرمایه داری می کند. ولی علی رغم این بحث ها من کم کم متوجه شده بودم که در شوروی در واقع یک دولت سوسیالیستی که ما فهمیده بودیم نیست، بلکه یک نوع سوسیالیسم دولتی وجود دارد. این موقعی بود که اصطلاح سرمایه داری دولتی در مورد نظام اقتصادی شوروی تازه مطرح شده بود. در این زمان به نظرم آمد که در این کشور یک سوسیالیسم دولتی مطرح است که ارتباط ارگانیک با دولت بوروکراتیک دارد و محصول همان دولت بوروکراتیک است. یعنی یک بوروکراسی قوی بوجود آمده بود که مطلقاً، ارتباطی با دمکراسی سوسیالیستی نداشت. در اینجا یک قدرت بوروکراتیک حاکم شده بود که به بهانه مبارزه با «دمکراسی سرمایه داری» در واقع دمکراسی توده ای را سرکوب می کرد.

...مجید عبدالرحیم: من سوالات دیگری دارم. طبق تئوری های کلاسیک مارکسیستی، اینطوری است که طبقه کارگر قدرت سیاسی را می گیرد، ابزار تولید و مالکیت را دولتی می کند و سوسیالیسم آغاز می شود. آیا این کارنفساً بوروکراتیک نیست که طبقه کارگر بیاید (تازه کل طبقه که نیست، بلکه حزب طبقه کارگر است) قدرت سیاسی را بگیرد و باتکیه به قدرت سیاسی و از بالا شروع کند به ساختن سوسیالیسم؟ آیا دولتی کردن ابزار تولید و مالکیت توسط پرولتاریا، خودامری

بوروکراتیک و بوروکراتیزه کردن سوسیالیسم نیست. آیا ساختن سوسیالیسم از بالا شروع خود بوروکراتیک نیست؟ آیا ساختن سوسیالیسم از بالا، خود، بوروکراتیک نیست و به آنجا منجر نمی شود که در همه کشورهای سوسیالیستی منجر شد؟

سوال دوم اینکه آیا سوسیالیسم بطور نطفه ای در دل سرمایه داری نمی تواند بوجود بیاید؟ آیا درپروسیه ی نبرد سنگینی که میان طبقه کارگر و سرمایه دار وجود دارد، سوسیالیسم نمی تواند به شکل نطفه ای در دل سرمایه داری شکل بگیرد؟ آیا آغاز شکل گیری سوسیالیسم الزاماً درگرو کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا در یک انقلاب سیاسی و دولتی کردن ابزار تولید و مالکیت است؟

یاد پروسی نبرد طبقاتی ای (سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی) که میان طبقه کارگر و سرمایه دار وجود دارد، می تواند آغاز شود و یا آغاز شده و ما امروز درپروسیه شکل گیری سوسیالیسم زندگی می کنیم؟ آیا این نبرد هرچه گسترده تر و عمیق تر شود، ارزش های سوسیالیستی بیشتر و بیشتر عینیت یافته و آن نطفه مورد نظر جان دار و اقوام یافته تر نخواهد شد؟ آیا ما باید یک بار دیگر ساختن سوسیالیسم از بالا را تجربه کنیم، با این تفاوت که سعی کنیم بوروکراتیکش نکنیم؟ آیا اساساً باید شیوه و مکانیزم های دیگری برای ساختن سوسیالیسم درپیش بگیریم؟

باقر مومنی: از همان قسمت اول حرف شما شروع کنیم. سوسیالیسم یعنی سوسیالیسم و به فارسی یعنی اجتماعی یا اجتماعی گری یا گرایی یعنی در سوسیالیسم ابزار تولید، مالکیت و بالاتر از آن «قدرت» سوسیالیزه، یعنی اجتماعی می شود، نه دولتی. سوسیالیسم معنایش در خودش است و به معنای استاتیزم یا دولت گرایی نیست. در نتیجه «سوسیالیسم» با و یا پس از دولتی کردن ابزار تولید و مالکیت آغاز نمی شود، برعکس شاید بتوان گفت سوسیالیسم پس از دولتی شدن قدرت، اگر نگوئیم پایان می یابد، لااقل سرازیری سقوط و پایان را آغاز می کند.

بالاخره تجربه شوروی را داریم و باید درباره آن با دقت و تعمق بیشتر مطالعه کنیم و ببینیم چه مکانیسم هایی عمل کرده که به اینجاها رسید. به نظر من این اصل تئوری

نیست که باید درش تجدیدنظر بشود. این مکانیسم ها و پروسه تاریخی دولتی شدن بجای سوسیالیستی شدن است که باید مورد مطالعه واقع شود. وقتی تئوریکمان گفته می شود حزب طبقه کارگر باید بیاید و در یک شرایط انقلابی انقلاب بکند و بعد قدرت را در دست گیرد، خوب، این اصلی است که تا وقتی که قدرت بدست طبقه ی کارگر نیفتاده بنظر من درست است اما وقتی قدرت به دست طبقه کارگر تسخیر شد آنوقت چی؟ باید آن رابه امان خدا رها کرد یا گذاشت هرچه پیش آید خوش آید، یا این که درباره اوضاع و مسایل تازه ای که پس از این حادثه بوجود می آید یا بوجود خواهد آمد، باید به تفکر و تحلیل پرداخت و برای آنها جواب هایی و راه حل هایی پیدا کرد. خوب، درشوروی آن روند طی شد که دیدیم. حالا بپیش رو داشتن این نمونه زنده بیاییم ببینیم مکانیسم ها چگونه عمل کرده اند؟ آنها، یعنی طبقه کارگر و بخصوص رهبران تا چه حد بخودشان زحمت داده اند، تا چه حد مغزشان رابه کار انداخته اند، تا چه حد آگاهی از خود نشان داده اند که حوادث و پدیده های جدید را درک کنند و راه حل های تازه ای کشف بکنند و بکار ببرند؟ آیا خودشان رابه دست حوادث سپرده اند و به دنبال حوادث راه افتاده اند؟ خوب، در اینجا از همان اول اینطور نبود که صاف و ساده ابزار تولید و مالکیت رابه قول شما دولتی کرد و قدرت را دولتی کرد. نه. پایه های قدرت و دولت شوراهای بودند. اصلاً قدرت اساسی در دست آنها بود. یا وضع طوری بود که علیرغم وجود حزب، مستقیماً روی قدرت دولتی که در راس کار بود و بطور جدی و اساسی تأثیر می گذاشتند و حزب که رهبری انقلاب در دستش بود به آن شکلی که بعدها درآمد نبود و تازه، یکه تاز نبود. این بعدها بود که هر نوع حزب و سازمان جریان رقیبی ازین رفت و حتی خود حزب هم که در داخلش جریان های مختلف فکری بود، یک دست شد و بعد تقریباً به صورتی یک ماشین خودکار، که از پیش برنامه ریزی شده باشد، دولت را قبضه کرد و بعد هم به کلی با دولت قاتی و بدتر از آن با آن یکی شد، یک حزب دولتی. این ها همه در طول زمان انجام شد و دولت بوروکراتیک هم بعداً بوجود آمد که یک گروه معین به هم بسته ای در راسش

قرارداشت.

در مساله انترناسیونالیسم هم این مطلب انعکاس داشت. آن حزب با آن کیفیتش شده بود برادر بزرگ و بقیه احزاب به اصطلاح برادر با یک فرهنگ عشیره‌ای که باید در برابر برادر بزرگ تر دست به سینه بایستند و هر چه او گفت اطاعت کنند. این رابطه را ما خودمان در حزب توده ایران با تمام وجودمان احساس می‌کردیم. در هر موردی آخرین حرف را دستگاه دولتی یا رهبری شوروی می‌زد و حتی در خصوصی‌ترین مسایل مربوطه به ایران حرف آخر را مفسر برنامه فارسی رادیو مسکومی گفت و اگر کسی لاونعم می‌کرد، کافر بود. همین شکل رابطه هم البته از همان اول بین احزاب کمونیست نبوده، بعداً که بتدریج بوروکراسی برجامعه شوروی حاکم می‌شود، این حاکمیت به عرصه رابطه احزاب کمونیست هم کشیده می‌شود و جامی-افتد و تبدیل به اصل می‌شود.

به هر حال سوسیالیسم مربوط به جامعه است و از پائین هم ساخته می‌شود نه از بالا. ولی خوب، وقتی که قدرت از توده گرفته می‌شود و در یک دستگاه بوروکراتیک خلاصه و متمرکزی شود طبعاً از بالا هم ساخته می‌شود، که البته ساخته نمی‌شود بلکه یا کج و کوله درمی‌آید خراب می‌شود.

اما اینکه نطفه سوسیالیسم در دل سرمایه داری شکل می‌گیرد. بفرض این که درست هم باشد معلوم نیست این نطفه همین‌طوری شکل بگیرد و بعد هم راحت به دنیا بیاید. گفته‌اند انقلاب یک زایمان است. این را برای ناراحتی‌های انقلاب گفته‌اند که مثل درد زایمان می‌ماند ولی فقط این نیست، این نطفه وقتی بچه شده یک نطفه معمولی بوده و نه یک بچه معمولی است. این نطفه و بعداً این بچه، مادرش را می‌خورد و باید هم بخورد. نمی‌شود هم نظام سرمایه داری باشد و هم نظام سوسیالیستی. اگر بچه مادرش را نخورد ما در بچه را می‌خورد. و سرمایه داری از هر نظام دیگری از این مطلب آگاه‌تر است و نه تنها اجازه نمی‌دهد این بچه دنیا بیاید، بلکه آنرا در نطفه خفه می‌کند و حتی اگر بتواند از شکل گرفتن نطفه هم

جلوگیری می‌کند. خوب، البته در یک شرایطی، در یک شرایط بحرانی همه جانبه، اندیشه‌ها و پدیده‌های سوسیالیستی بیشتر از معمول رشد می‌کنند. ولی آیا واقعاً می‌توان، لااقل در شرایط کنونی سرمایه داری جهانی، انتظار داشت که این رشد بطور مسالمت آمیز تا حد کسب قدرت و انحلال نظام سرمایه داری برسد؟ مثل اینکه الان مثلاً در کشورهای اروپایی، سوسیال دموکراسی روی کار آمده، و حتی در بعضی جاها کمونیست‌ها هم سهم کوچکی گرفته‌اند. آیا این روند تا آخر، یعنی تا استقرار نظام سوسیالیستی پیش می‌رود؟ البته اگر اینطور بشود ایده آل است برای اینکه اگر اینطور بشود، جامعه اولاً بدون تلفات زیاد چه از نظر انسانی و چه از نظر اقتصادی تحول پیدا کرده؛ چون بهر حال در انقلاب خرابی زیادی به بار می‌آید، ثانیاً همه چیز ناگهانی و انفجاری است و طبیعتاً تحولات ناگهانی عوارض ناهنجاری دارد و عواقبی که بازیان‌های زیادی همراه است. در تحولات ناگهانی درگیری تخریبی ادامه پیدا می‌کند. کم‌این که در شوروی ادامه پیدا کرد، چه از نظر داخلی و چه از نظر خارجی. ولی خوب، مگر راهی غیر از این هم وجود داشت و وجود دارد؟ در شوروی، خوب، طبیعتاً نیروهای داخلی وجود داشتند که به شدت مقاومت می‌کردند ولی سرمایه داری جهانی هم برای جلوگیری از یا گرفتن سوسیالیسم در این سرزمین به شدت خرابکاری می‌کرد. علاوه بر این که به مقاومت داخلی کمک می‌کرد، دست به محاصره اقتصادی زد و حتی خودش مستقیماً وارد جنگ با نظام سوسیالیستی شد. و اوضاع واحوالی که بعداً در شوروی بوجود آمد، تا حدود زیادی می‌شود گفت محصول همین مقاومت و مداخله سرمایه داری و ارتجاع داخلی و جهانی بود. همین شرایط بود که باعث شد که نظام تک حزبی برقرار شود، بعد حزب کمونیستی توده‌ای تبدیل شود به یک حزب دولتی و بعد هم به جای دیکتاتوری دموکراتیک طبقاتی پرولتاریا، یک دیکتاتوری بوروکراتیک گروهی مستقر شود. اگر آن مداخلات و آن فشارها و آن جنگ‌ها و محاصره همه جانبه نبود، به احتمال قوی چنین وضعی بوجود نمی‌آمد. برای اینکه حتی وقتی قدرت دولت شوروی جا افتاد، هنوز طبقات خرده بورژوا و

بورژوازی متوسط، چه شهری و چه دهقانی و روستایی در جامعه وجود داشت، و طبعاً هر کدام حزبی یا احزاب و سازمان های خودشان را می توانستند و می بایست داشته باشند. معنی دمکراسی هم همین است و از همین راه هم هست که به یک سوسیالیسم سالم می شود رسید. با احتمال قوی یک چنین وضعی در جریان یک مبارزه طبقاتی مسالمت آمیز امکان پذیر است ولی در جریان یک مبارزه انقلابی قهرآمیز به این سادگی هانیست. ولی آیا واقعاً سرمایه داری داخلی و جهانی جایی برای امکان یک مبارزه طبقاتی مسالمت آمیز باقی می گذارد؟ لااقل در شرایط کنونی جهانی چنین چیزی در دورنمانیست. حالا اگر کسی به این نتیجه می رسد که اگر اینطور است اصلاً از خیر سوسیالیسم بگذریم، یک امر دیگری است ولی برای رسیدن به سوسیالیسم تجربه های از این قبیل ناگزیر بوده است.

البته هنوز هم شرایط مسالمت آمیز، بخصوص حالا و پس از انحلال شوروی، برای انتقال جامعه به سوسیالیسم وجود ندارد، ولی در عوض تجربه شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی وجود دارد. به نظر من با توجه به این تجربیات حالا دیگر این امکان هست که یک رهبری آگاه، عوارض ناهنجار انقلاب را تعدیل کند. من الان نمی توانم دقیقاً بگویم، شاید کسی دیگری هم نتواند بگوید، یا دقیقاً بگوید که با توجه به تجربیات بدست آمده چه باید کرد و چه نباید کرد، ولی می شود سوالاتی را از همین حالا مطرح کرد. مثل این که چه باید کرد که احزاب و سازمان های سیاسی اجتماعی دیگری غیر از حزب کمونیست هم بتوانند به حیات خودشان ادامه بدهند؟ آیا باید و می شود که افراد و مسئولین حزبی اصلاً هیچوقت در دستگاه بوروکراتیک دولت شرکت نکنند و از بیرون کنترل کننده دستگاه بوروکراسی باشند؟ به هر حال به نظر می رسد با توجه به تجربیات گذشته راه دیگری وجود ندارد. در نظام سوسیالیستی اگر قدرت سازمان های توده ای وجود نداشته باشند و با قدرت عمل نکنند، اگر احزاب و سازمان های مخالف و منتقد وجود نداشته باشند که مدام تلنگر بزنند و غیر مستقیم هشدار بدهند و بالاخره اگر حزب کمونیست تبدیل به یک حزب دولتی بشود،

طبیعتاً اصول دمکراسی به زیر ضرب می رود، حالاً دمکراسی بورژوایی سرش را بخورد. دمکراسی سوسیالیستی و پرولتری هم بکلی از بین می رود و هرچه هم از شوراها و سندیکاها، به فرض محال باقی بمانند، همه اشکال صوری این پدیده ها خواهند بود که به ابزار دست بوروکراسی تبدیل می شوند.

— خلیق: این مساله تنها به شوروی و شرایط ویژه برنمی گردد، کشورهای دیگر همین

تجربه را طی کردند.

— مومنی: کشورهای دیگر یعنی کجا؟

— بهروز: کشورهای اروپای شرقی

— مومنی: خوب، اروپای شرقی در واقع همه دنباله شوروی بودند و از روی الگوی

آن عمل می کردند.

— بهروز: تنها با مساله دنباله روی نمی توان قضیه را توضیح داد. لنین این مساله

را دیده بود، این که دستگاه دولت و حزب درهم رفته و بوروکراسی دارد رشد می کند، و

دراواخر عمرش توصیه هایی هم کرده بود.

ولی مساله اصلی این است که وقتی یک حزبی قدرت را در دست می گیرد و

می خواهد با برنامه، یک جامعه ای را پی ریزی بکند، این درین خودش طبعاً این

مسایل را خواهد داشت، یعنی اینکه حزب و دولت می رود توی هم. خوب، این که

خیلی از مسایلی که بجای این زمینه باشد که رشد آرام خودش را داشته باشد با

تحولاتی از پائین شروع بشود یا اینکه خود مردم بتوانند نقش داشته باشند،

می خواهد از بالا ساخته شود. آن سیستمی که پیش رفت، طبعاً سندیکاها، کارگری

و شوراها را حزبی می کرد. یعنی این گونه نشد که یک جامعه ای مستقل از حزب

و دولت وجود داشته باشند، و بتوانند اعمال نظر بکنند و بگذارند که حزب و دولت

بگونه ای اعمال نظر بکنند که نقش این ها را به صفر رسانند و از بین ببرند یا

وابسته به خودشان بکنند، یعنی این سیستم ها باشد. فرق می کند با سیستمی که

چون از بالا می خواهد هم سوسیالیسم را بسازد، در نتیجه سندیکاها، خودش را می

خواهد. شوراهاى خودش رامى خواهد، دولت را ابزار خودش مى خواهد بکند، تمام چیزها را بعنوان ابزار خودش مى خواهد بکند، به تمام چیزها بعنوان ابزار نگاه مى کند، برای ساختن سوسیالیسم. این نوع ساختن جامعه سوسیالیستی در بطن خودش بوروکراتیسم را شکل مى دهد. در حالیکه اساس باید این باشد که در جامعه ای چیزهایی رشد کرده باشد، زمینه هایی بوجود آمده باشد و حزب رهبری کننده پروسه ها را تسریع ببخشد. قانون مندی ها را توی جامعه ببیند، مرحله رشدش را ببیند و بتواند چیزهایی که متکی نه به بالا، متکی به نهادهای توده ای، چه به لحاظ اقتصادی و چه به لحاظ سیاسی، بتواند پیش برد در شوروی همه چیز از بالا و با برنامه ساخته شد.

— مومنی: نه، من فکرمی کنم ما داریم راجع به یک پدیده ای صحبت می کنیم که اولاً: در شرایطی کاملاً غیرعادی بوجود آمده، ثانیاً اولین تجربه انسان بوده که این دو تا مساله در سیر تحولات جامعه روسیه و بعداً شوروی، خیلی نقش بازی کرده اند. ما الان این مرحله اولین تجربه را پشت سر گذاشته ایم. این حرف هایی که من الان می زنم یا شمامی زنید، و این یادآوری هایی که از لنین می کنید، این ها حرف هایی است که ما امروز بعد از گذشت یک زمان طولانی می زنیم. آیا چهل پنجاه سال پیش، ما واقعاً به این مسایل پی برده بودیم؟ فکرمی کنم، واگر به فرض در آن زمان با همین اطلاعات و طرز تفکر امروزی همین حرف ها را می زدید با گیوتین، یا با اعدام به هر شکل دیگر، روبرومی شدید، ولی الان اولاً خیلی ها هستند که به این مسایل و مسایل زیاد دیگری پی برده اند و همین حرف ها را می زنند، ثانیاً اصل اینست که این تجربیات و افکار سازماندهی و تدوین بشود و تبلیغ بشود و تبدیل بشود به یک نیروی مادی و یک عنصر مادی حالا دیگر تجربه چین هست، تجربه کوبا، ویتنام و بعضی جاهای دیگر هم هست.

البته همه این ها در محاصره جهانی سرمایه داری و تهاجم این سرمایه داری بوجود آمده اند و به هیچوجه نمی توان گفت که این شرایط حالا از بین رفته. البته

هرکدام از این تجربیات شرایط خاصی داشته اند و الان هم شرایط، بازمان های دیگر متفاوت است ولی قضیه درکشل تغییرنکرده است.

به هر حال این تجربه هارا داریم و سوسیالیسم دیگر اولین تجربه نیست. این تجربه ها مفیدند ولی شرطش این است که این ها را از دور و بافاصله نگاه کنیم و نگاه تحلیلی نسبت به آن ها داشته باشیم. ما خوشبختانه امروز در شرایطی هستیم که اگر گذشته هارا تحلیل و نقد می کنیم دیگر مثل گذشته تکفیر نمی شویم. یادم هست در سال ۳۹-۳۸، که حکومت ایران دچار بحران شده بود و فعالیت های سیاسی پنهانی و محدودی هم دوباره بین توده ای های سابق شروع شد، یک عده ای بودند که من هم جزو شان بودم - خطشان را مطلقاً از حزب توده و از شوروی سوا کردند. نه اینکه در برابر آنها به دشمنی برخیزند و مثلاً مثل مائونیست ها و سه جهانی ها و غیره، شوروی را بطور مطلق نفی کنند، نه، خطشان یا خرجشان را فقط سوا کردند. من خودم جداً مدافع حزب توده ایران هستم و با تمام اشکالاتی که درش وجود داشته ، منظورم حزب توده ایرانی است که تا سال ۱۳۳۳ وجود داشت نه آن کسانی که در مهاجرت مدعی بودند که حزب توده هستند. ما تکلیف مان را بخصوص با دعوی چین و شوروی هم روشن کردیم. ما دیگر کمونیسم را آن چیزی که خوانده ایم و شنیده ایم و یاد گرفته ایم می فهمیدیم نه اینکه مثلاً هر چه استالین گفته بود یا مائو گفته بود و یا رادیو مسکو و یا رادیو پکن می گفت. خوب، خیلی ها بودند که علیرغم همه تجربه ها و برخلاف تمام مشکلات همچنان طرفدار شوروی باقی ماندند و همه کارهای آن را توجیه می کردند و ما را هم، حداقل اگر منحرف و خائن نمی گفتند، به نسبت ناسیونال-کمونیستی مفتخر می کردند. توی حزب هم همیشه هرکاری که شوروی ها می کردند، اگر هم نمی فهمیدند، خودشان راقانع می کردند که لابد مصلحتی در کار بوده و منتظر بودند ببینند رادیو مسکو چه می گوید. به هر حال یک نوع ذهنیتی وجود داشت که من این را اسمش را گذاشته بودم ذهن اتکالی. این ذهن اتکالی آن موقع هم وجود داشت و مسلط بود، ولی الان این ذهن اتکالی تا حدود

زیادی از بین رفته. البته تاوقتی شوروی وجود داشت، حتی موقعی که تقش درآمد بود، بازهم این ذهن اتکالی نقش زیادی بازی می کرد، کماینکه مثلاً همین «اکثریت» یکی از افتخاراتش این بود که از طریق حزب توده به شوروی راه پیدا کرده و توانسته مثلاً مفهوم و اصالت شوروی را درک بکند...

—مجید: رفیق مومنی، ما از طریق پذیرش شوروی حزب توده را قبول کردیم نه بالعکس

—مومنی: نه، همان موقعی که «اکثریت» دنبال حزب توده نرفته بودو مشغول مذاکره باحزب توده بود، آن موقع یک چنین صحبت هایی بود، حالاتقدم وتأخر قضیه مهم نیست، می خواهم بگویم که زمانی اینطوربودو تکرارحرف های رهبران شوروی و رادیومسکو به صورت وحی منزل رایج بودوکسانی که حرف خودشان رامی زدند به نحوی تکفیرمی شدند. ولی الان دیگر خوشبختانه می توانید راحت حرف هایتان را بزنید و بعضی برچسب ها را هم بهتان نزنند. این هم خودش یک تجربه است. این انحلال شوروی و نظام های بعضی کشورهای اروپایی، علیرغعلیرغم همه مشکلاتی که برای دنیای انسانی بوجود آورد، محاسنی هم داشت از جمله اینکه کمونیست های مستقل الفکر می توانند حرف هاشان راخیلی راحت تریزنند و کمتر به دشمنی باشوروی یاعامل شوروی بودن متهم بشوند. به هر حال ذهن های اتکالی هم بی متکاشده اند و شاید استقلال فکری درمیان کمونیست ها از این به بعد یک اصل بشود. به هر صورت این وضع فعلی بخصوص باتوجه به آن تجربیات گذشته به ما این امکان رامی دهد که مایک مقداری از تجربیات گذشته استفاده کنیم و دریک فضای خیلی آرام و سالم از آن نتیجه بگیریم.

البته بازهم تکرارمی کنم که به نظرمن آن شرایط تاریخی خاصی که انقلاب سوسیالیستی شوروی با آن مواجه بود و آن همه عارضه در آن ایجاد کرد هنوزهم تا حدودزیادی از بین نرفته ومعلوم نیست که اگر بازهم دریک جایی مثل ایران حتی یک نظام سوسیال دمکراتیک هم بوجودبیاید، موردتهاجم امپریالیسم وسرمایه داری

جهانی به اشکال مختلف قرارنگیرد. منظورم ازاین همه تاکید، دو چیزاست؛ یکی اینکه تصور نکنیم که سوسیالیسم در دنیای فعلی بخودی خود و به صورتی مسالمت آمیز در یک جامعه تحقق پیدامی کند، یکی دیگر اینکه، علیرغم همه تجربه ها، به علت شرایط موجود بازهم امکان دارد که حتی یک حکومت سوسیال دمکرات هم در عمل دارای اجبارهایی بشود که یک مقدار دمکراسی راناچار محدود کند. ولی حرف من این است که باید توجه داشت که این گونه کارها به یک اصل تبدیل نشود و فقط به عنوان عارضه ای تلقی شود که هرچه زودتر باید رفع شود.

یکی از چیزهایی که ممکن است ما را از افتادن در چنین دامی حفظ کند، همین «انتقاد از خود» است که در احزاب کمونیستی شناخته شده، ولی متأسفانه هیچوقت به آن عمل نشده است و اگر هم توجهی به آن شده، به صورت مضحکی درآمده است که هیچ ارتباطی به انتقاد از خود واقعی نداشته است. در هر صورت اگر اصل «انتقاد از خود» حزبی به معنای واقعی اش به صورت یک روحیه دریابید و بصورت یک اصل رسمی شناخته شود که تعطیل بردار هم نباشد و در سازمان های حزبی به صورت دائمی جاری باشد، به احتمال زیاد به مقدار زیادی از اصولی شدن و رسوب بعضی انحرافات اجباری که تحمیل می شود، جلوگیری می کند و خطر تسلط بوروکراسی بر حزب، حکومت و جامعه از بین می رود.

به هر حال باید قبول داشته باشیم که در یک جامعه ای مثل جامعه ما، بعد از یک انقلاب ضد سرمایه داری بزرگ، به جز طبقه کارگر و زحمتکشانش، طبقات مختلف دیگری هم وجود دارند و بر اساس وجود این ها طبیعتاً احزاب مختلف، سازمان های مختلف هم وجود خواهند داشت. غیر از این مساله اقشار و گروه های مختلف درون طبقه کارگر و طبقات زحمتکش است که باید پایه های اصلی حکومت باشند. و طبقات متوسط و خرده بورژوازی هم در قدرت نقش خواهند داشت و به همین دلیل طبعاً امتیازاتی باید بگیرند و طبعاً بایستی بعنوان پایه های دیگر قدرت به حساب بیایند. یک سازمان انقلابی که می خواهد انقلاب رارهبری کند، دولت رارهبری کند

باید مدام هشدار را بدهد و خودش هم هشیار قضیه باشد که دوباره آن جریان ها وعوارضی که در شوروی بوجود آمد، بوجود نیاید که خود پایه های دموکراسی سوسیالیستی را از بین ببرد. هیچوقت نمی توان تضمین کرد که با استفاده از تجربیات گذشته در شرایطی، می شود جلوی پیدایش بوروکراسی و قدرت یابی آن را گرفت ولی هوشیاری هرچه بیشتر و آگاهی هرچه بیشتر می تواند این خطر را، علی رغم وجود پایه های مادیش کاهش بدهد.

عامل ذهنی عامل کوچکی نیست، یعنی تنها شرایط مادی تاریخی نیست که عمل می کند، عامل ذهنی هم نقش عمده ای دارد. خوب، اصلاً خودنقش دانش انقلاب، خود نقش مارکسیسم، خود تئوری تحولات اجتماعی، خودنقش رهبری، همه این ها عوامل ذهنی هستند، در حالی که اغلب اوقات ما عامل ذهنی را دست کم می گیریم. بنظر من در نهایت، اصلاً این عامل ذهنی است که بوجود آورنده انقلاب است، رهبری کننده انقلاب است، یعنی رهبری انقلاب اصلاً یعنی همین عامل ذهنی. این عامل ذهنی حالا دیگر بخصوص بعد از تجربه شوروی، باید بفهمد و مراقب باشد. اولاً مکانیسم های تمرکز امور و قدرت در حزب کمونیست و بعد از آن دولتی شدن حزب چطوری عمل می کنند و تمام تلاشش را برای جلوگیری از این پدیده ها بکند. ثانیاً اینکه غیر از عامل ذهنی حتماً پایه های مادی ای هم وجود دارند که جلوی این روند را می توانند بگیرند و باید اینها را کشف کرد و آنها را برای این منظور به کاربرد. مثلاً یکی از سوالاتی که برای من مطرح است این است که در همین نظام های سرمایه داری موجود، تمام تئورسین ها و تمام کله گنده های اداره کننده سیاسی و دولت هیچکدام خودشان سرمایه دار نیستند. یک عده بوروکراتند که در خدمت نظام سرمایه داری اند و هر وقت یکی از این ها، حتی کله گنده ترینشان نتواند وظیفه خود را برای اداره و دوام و تقویت نظام سرمایه داری بطور کامل انجام دهد، خیلی راحت کله معلق می شود و بکلی فراموش می شود. چطور است که سرمایه دارها می توانند بدون اینکه خودشان مستقیماً در کارهای اجرایی قدرت اداری

سیاسی و حکومتی جامعه شرکت بکنند چنان دستگاه بوروکراسی بوجود آورده اند که در خدمت کامل آن هاست. چطور است که اینها می توانند چنین کاری بکنند ولی طبقه کارگر و زحمتکشان جامعه نمی توانند چنین رابطه ای با بوروکراسی خودشان برقرار بکنند؟! چطور سرمایه دارها، توانسته اند و می توانند جلوی دولتی شدن سرمایه داری بگیرند ولی زحمتکشان و طرفداران سوسیالیسم نمی توانند جلوی دولتی شدن سوسیالیسم را بگیرند.

مجید - فکرمی کنید که یکی از دلایل اینکه در سرمایه داری اینجوری است، اینست که سرمایه در دست آدمها و گروه های اجتماعی متفاوت است و بقول خودتان، سرمایه داری دولتی نیست؟ فکرمی کنید که اگر طبقه ی کارگر و زحمتکشان به رهبری یک یاد و حزب (حزبی که طرفدار سوسیالیسم و کمونیسم است) قدرت سیاسی رافعالاً بگیرند و ابزار تولید و مالکیت را دولتی کنند، این کار الزاماً منجر به دولتی کردن همه چیز، از جمله حزب و سندیکاها و دیگر نهادهای اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و... می شود؟ آیا مالکیت اجتماعی، خود نباید در اشکال گوناگون بوجود بیاید تا دولتی شدن جلوگیری شود؟

باقر مومنی - دقیقاً، حرف من همه اش اینست که ابزار تولید و مالکیت باید اجتماعی شود نه دولتی.

مجید - واگر سوال درست است فکر نمی کنید که در پروسه ی تاریخی مبارزه ی طبقاتی بورژوازی و مزدبگیران (مزدبگیر بمفهوم وسیع کلمه نه بمعنای کارگران یدی) وجود دارد، این نبرد می تواند در عمل اشکالی از مالکیت اجتماعی، هر چند بشکل نطفه ای را در دل سرمایه داری و علیه مناسبات سرمایه داری بوجود بیاورد و گسترش بدهد تا زمینه های لازم را برای جابجایی قدرت سیاسی و جایگزینی کل نظام سرمایه داری با سوسیالیسم کامل مهیا کند؟

باقر مومنی - منظورتان اینست که ...

مجید - مایک تئوری داشتیم که همه ی نظام ها می توانند در دل نظام های

ماقبل خود شکل بگیرند بجزنظام کمونیسم . من منشاء این رانمی دانم که آیامارکس همچو چیزی راگفته است یانه؟
باقرمومنی - فکر نمی کنم .

مجید - ولی همچو تنوری ما یادگرفته بودیم که همه ی نظام ها می توانند دردل نظام های ماقبل خودشکل بگیرندمثلاً سرمایه داری دردل فتودالیسم، فتودالیسم دردل برده داری. ولی سوسیالیسم، چون مبنی براستثمار نیست، نمی تواند دردل نظام مبتنی براستثمار شکل بگیرد. آیا با اینهمه تجربه نمی شود گفت که مالکیت اجتماعی هم میتواند، درنتیجه ی نبردسنگین سیاسی، اقتصادی، اجتماعی وفرهنگی که علیه سرمایه داری انجام می گیرددراشکال گوناگون شکل بگیرد؟

باقرمومنی - این دوتامطلب است که ظاهراً باهم قاتی شده: یکی این که نظام جدید دردل نظام های قبلی شکل می گیرند که بنظرمن اگر بگوییم نظفه های نظام جدید دردل نظام قبلی شکل میگیرد تاحدودزیادی درست است . امامطلب دوم چیزی است که فکرمی کنم در«مانیفست» به آن اشاره شده و منظور شاهمین است . یعنی اینکه نظام سوسیالیستی باهمه ی نظام های قبلی فرق داردچراکه همه ی آن دریک چیز باهم مشترک بوده اند وآن استثمار است. نظام سوسیالیستی با آنها دراساس متفاوت ومتضاد است. منظور مارکس و انگلس هم اینست که این حقایق جاویدانی ، مثل مالکیت که از آن یادمی کنندمسلاً و خیلی «حقایق جاویدان دیگر»، درسوسیالیسم از بین می روند و مثل گذشته فقط تغییرشکل نمی دهند. بنابراین بنظرمن، برخلاف نظر رفیق مجید، مالکیت اجتماعی، یعنی آن مالکیتی که مخصوص نظام سوسیالیستی است، نمی تواند دردل نظام سرمایه داری شکل بگیرد. مالکیت دولتی، خوب، البته هست ولی این شکل مالکیت هم ابزار دست سرمایه داری است و بنفع نظام سرمایه داری عملی می کند، ومالکیت اجتماعی که نیست مالکیت دولتی است . حالشاید این شکل مالکیت دولتی درموقع برقراری نظام

سوسیالیستی راحت تر بتواند به مالکیت اجتماعی تبدیل بشود ولی بهرحال نمی شود گفت که این نطفه ی مالکیت سوسیالیستی یا نطفه ی نظام سوسیالیستی است .

بهر روز - ببینید، مساله مایکی شکل تحول است، یکی هم خودمالکیت است. شما مساله مالکیت اجتماعی را چه می بینید؟ اگر مالکت اجتماعی آن شکلی است که قبلاً پیش رفته، یعنی بمفهوم دولتی کردن بود، یعنی اینکه تمام ابزارها رفت دست دولت، به تجربه وبطورعینی دیدیم که آن باصطلاح اجتماعی کردن همه چیز از توش درمی آید، ازبوروکراسی بگیر، از پس زدن مردم بگیر، حاکم شدن حزب بگیر - نه حاکم شدن طبقه - تا حاکم شدن رهبر. یعنی آن سیستمی که می آید اقتصاد را، یعنی آن چیزی را که مابعدنوان پایه فکرمی کنیم، آن اقتصاد درحقیقت مالکیتش باید دست کی باشد؟ درکشور سرمایه داری دست سرمایه داراست، در آن سیستمی که ما می گوئیم دست کیه، یعنی دست دولت باشد؟ مالکیت اجتماعی، در شکل دولتی، بنظر من الزاماً آن تجربه ی قبلی را پیش می آورد...

باقر مومنی - کاملاً

بهر روز - ما چه می بینیم، مساله مالکیت اجتماعی رابه چه صورتی فکرمی کنیم؟ وچه تجربیاتی می توانیم داشته باشیم دراین زمینه که از آن حالت ، نه این که، من مطلقش نمی کنم که بصورت کامل شکل دولتی صرف، ولی این که توی تجربه می گویم قبلیش به این شکل درآمدی اگر همان تجربه بشکل این که مالکیت، تنها مالکیت ابزار تولید در دست دولت منظور نظر باشد ، ولی اگر غیر از اینست ما به چه صورت مالکیت اجتماعی را، یعنی چه تجربیاتی داریم ، یاچه فکر جدیدی تواین زمینه شده یاچه فکرهای خود شما دراین زمینه دارید...

باقر مومنی - همین، یکی از تجربیات اینست که اصلاً همین مالکیت ابزار تولید یعنی دولتی شدن همه چیز، یعنی دولتی شدن حزب، دولتی شدن مالکیت، دولتی شدن سندیکاها، دولتی شدن شوراها، همه چیز . اگر من مثال سرمایه داری و دولتش

رازدم برای اینست که می‌خواهم بگویم همانطوری که درنظام سرمایه‌داری دولت ابزار بوروکراتیک طبقه است. درنظام سوسیالیستی هم درخدمت نظام سوسیالیستی باشد، درخدمت طبقه‌ی کارگر و زحمتکشان باشد نه اینکه بالای سر طبقه و نظام و حاکم بر طبقه و نظام باشد. من تصورم اینست که این شکلی که بوجود آمده همانطوری که عرض کردم، بمقدار زیادی زاینده‌ی شرایط غیرعادی بوده، البته ما صد درصد نمی‌توانیم بگوییم که اگر نظام سوسیالیستی در یک شرایط عادی و مسالمت آمیز بوجود می‌آمد و رشد می‌کرد صد درصد و حتماً این وضع پیش نمی‌آمد ولی خوب، تا آنجا که سراغ داریم ظاهراً وضع باید با آنچه که پیش آمد و شکل گرفت فرق می‌کرد چون در اول کار از این خبرها نبود، برعکس، حضور شوراها پذیرفته شده بود، این شوراها نقش عمده داشتند، دهقان‌ها کنگره شوراهاشان را در قصر کرملین تشکیل می‌دادند، دهقان‌ها می‌ایستاد توی روی رهبر حزبی، کارگرش که دیگر هیچی. ولی مساله کم کم به این شکل درآمد که دیدم، از اولش که اینطور نبود، کسی هم حرفش رانمی‌زد، هیچکس هم قضیه را اینطور نفهمید، بعدها این شکل از توش درآمد. اگر انقلاب و تحولی در یک شرایط غیرعادی آنچنانی صورت نگیرد و ضمناً یک مقداری آگاهی که ما الان داریم عمل بکند، بتواند میدان عمل پیدا کند، ای بسا آن وضع اولیه‌ی شوروی استمرار پیدا بکند، یعنی شوراها که قدرت داشتند و می‌توانستند روی بوروکراسی دولتی و حزبی، هردو، عمل بکنند، ای بسا این حالت استمرار پیدا بکند و نظام و قدرتمند شده‌ی تقویت بشود. اینجا دیگر عامل ذهنی است که باید عمل بکند. وقتی ما یاد می‌گیریم و بایک چنین تجربیاتی آشنا هستیم دیگر سعی می‌کنیم یا استفاده از این تجربیات در روند حوادث تاثیر بگذاریم.

دولتی شدن و بوروکراتیک شدن حزب و نظام ضرورتاً یک جبر تاریخی نیست، برعکس، من اصل قضیه را که درنظام سوسیالیستی همه چیز دولتی و بوروکراتیک می‌شود، بکلی نفی می‌کنیم و معتقدم که دستگاه بوروکراسی، همانطور که گفتیم بایستی ابزاری در خدمت جامعه باشد، در خدمت طبقه باشد، همانطوری که

در جامعه‌ی سرمایه داری هست. اما اینکه سرمایه درای یک وضع خاصی دارد که می تواند دولت و بوروکراسی را بعنوان افزاری در خدمت خودش بگیرد ولی طبقات زحمتکش نمی توانند این کار را بکنند، من دلیلی برایش نمی بینم که طبقه‌ی کارگر نتواند این کار را بکند، تنها باید مکانیسم هایش را پیدا کرد، و این را هم در عمل باید پیدا کرد.

من الان در وضعی نیستم اظهار نظر قطعی که هیچی، حتی کوچکترین اشاره‌ای بکنم، یک طرح روشن که هیچی، یک طرح ابتدایی هم نمی توانم بدهم، یعنی اصلاً در ذهنم چیزی ندارم که بخودم اجازه بدهم به آن اشاره‌ای بکنم. من فکر می کنم بایستی یک مقدار پدیده های مقدماتی و ابتدایی در مسیر و روند حوادث بوجود بیاید تا آدم بتواند بعداً از آن کشف بکند، چون مسایل و راه حل ها ضمن پیدایش و پیشرفت حوادث کشف می شوند، خیلی چیزها هست که تا آدم نبیند نمی تواند پیش بینی بکند. اصل اینست که ما بر سر آن اصولی که امروز بهش می رسیم بصورت دگم، یا بقول معروف «حقایق ابدی» فکر نکنیم. الان یک اصل وجود دارد که درست است و بعد که زمان جلو می رود و تحولاتی می شود تبدیل به دگم می شود. ما بر سر آن پدیده ها یا افکار و اندیشه یا اصولی که امروز به آنها رسیده ایم و بعدها به دگم تبدیل می شوند نباید بصورت دگم روی آنها تکیه بکنیم و همانجا باقی بمانیم. برعکس با کشفیات تازه، با پیشرفت حوادث، با تحولاتی که در جامعه صورت می گیرد، با مناسبات جدیدی که در جامعه شکل می گیرد قوانین جدید را درک بکنیم، بر اساس این تحولات مسایل و طرح هایی را پیش بینی بکنیم. کار روشنفکر اینست که از قبل پیش بینی بکند، بتواند ببیند و جمع بندی بکند، نتیجه گیری بکند و این ذهنیات را که متکی به واقعیات تازه است تبدیل بکند به یک عامل مادی و عینی. مساله مهمتر اینست که توده زحمتکش همیشه در میدان حضور داشته باشد و بصورت جمعی و سازمانی، در اشکال گوناگون و متناسب با اوضاع و احوال در روند حوادث و تصمیم گیری ها تاثیر مستقیم و موثر و دایمی داشته باشد

و در اداره‌ی جامعه و تحولات آن نقش فعال داشته باشد. رهبری بدون پیوند ارگانیک باتوده‌ی فعال کارش به فاجعه می‌کشد.

اما این که در جامعه‌ی سرمایه‌داری عوامل سوسیالیسم بوجود می‌آید یا نمی‌آید من نمی‌دانم منظور از عوامل سوسیالیسم چیست؟ اگر می‌خواهید بگویید مثلاً سندیکاها و امتیازاتی که طبقه‌ی کارگری گیرد مثل تامین‌های اجتماعی، اینها جزء نظام سرمایه‌داری است؟ که البته، اینها اجزاء ذاتی سرمایه‌داری نیستند و مثل گذشته از شکم خود نظام حاکم بخودی خود در نمی‌آیند. اگر اینها را نطفه‌هایی از سوسیالیسم بگیریم اینها مربوط به طبقه‌ی کارگر است یعنی امتیازاتی است که طبقه‌ی کارگر در اثر مبارزه‌اش بدست آورده است و در واقع قدم‌های اولیه‌ی سوسیالیسم می‌تواند بحساب بیاید چون فردا سوسیالیسم ...

بهر روز - آنها را ارزش‌های سوسیالیستی بگیرید.

با قریب‌مونی - ارزش‌های سوسیالیستی بگیریم که بعدها وقتی سوسیالیسم و یک دولت سوسیالیستی سرکار می‌آید این را تعمیم می‌دهد. در واقع اگر اینها بعنوان نطفه‌های سوسیالیسم بقول شما ارزش‌های سوسیالیستی تلقی بشوند به این معناست که طبقه‌ی کارگر اینها را به سرمایه‌دار و نظام سرمایه‌داری تحمیل کرده. اگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری شکل سندیکاها، کارگری وجود دارد این را طبقه‌ی کارگر تحمیل کرده، تامین اجتماعی هم همینطور و خیلی چیزهای دیگر. سرمایه‌داری اگر قدرت داشته باشد از شکل گرفتن این ارزش‌ها جلوگیری می‌کند کم‌این که هر جا زورش رسیده جلوی این‌ها را گرفته. سرمایه‌داری پس از استقرار، حتا از دموکراسی بورژوازی انقلابی هم عدول می‌کند حالا بگذریم از این که همین دموکراسی بورژوازی را هم عده‌ای معتقدند که به بورژوازی ربطی نداشته و در واقع اجزایی از آن مربوط به دموکراسی توده‌ای است که در شرایط انقلابی، یعنی وقتی که بورژوازی می‌خواهد انقلاب بکند چون توده‌ها همراهش هستند و نقش فعال دارند، اینها را توده‌ی انقلابی یک مقداری تحمیل می‌کنند و یک مقداری حرف‌های

خودش را داخل همین نظام می کند که بعنوان دموکراسی بورژوایی تلقی شده...
مجید - که در واقع نیست .

باقر مومنی - که بعدها وقتی سرمایه داری قدرتش را تثبیت میکند مقدار زیادی از آنها را حذف می کند یا بلا اجرا می گذارد. برای مثال همین اعلامیه حقوق بشر، که محصول انقلاب بورژوازی فرانسه بوده، خیلی از اصولش روی کاغذ مانده در حالی که بورژوازی هر جا لازم بداند آنرا بعنوان پرچم خودش بلند می کند در حالی که اینها محصول مبارزات توده های زحمتکش است که در انقلاب شرکت فعال داشتند و در مجلس انقلابی فرانسه نماینده داشتند تنها در میان مونتانیارها یعنی قله نشین ها، که در سمت چپ مجلس می نشستند، بلکه در میان ژاکوبین ها هم نطفه های اندیشه های سوسیال دموکراتیک وجود داشت. بهرحال اگر شما در نظام سرمایه داری هسته های توده ای می بینید، تفکر توده ای می بینید، سندیکا و تامین اجتماعی و چیزهای دیگری که شما گفتید ارزش های سوسیالیستی، اینها همه در ارتباط با طبقه ی کارگر و توده های زحمتکش است و هیچ ربطی به سرمایه دارها و نظام سرمایه داری ندارد. اما در نظام های قبلی، مثل نظام فئودالی، اینطور نیست. در آنجا نطفه های سرمایه داری بوجود می آید ولی این گرایش در ذات خود همین فئودالیسم وجود دارد که سرمایه داری را، وقتی نطفه هایش بوجود می آید تقویت کند یعنی این که خیلی از فئودال ها در جریان تکامل نطفه های سرمایه داری در دل فئودالیسم می پذیرند که مناسبات استثمار فئودالی را تبدیل به مناسبات استثمار سرمایه داری بکنند و کم کم به فئودال - بورژوا تبدیل بشوند، گواین که این روند به نابودی اصل نظام فئودالیسم هم منجر بشود. اما در نظام سرمایه داری اینطور نیست که نطفه های سوسیالیسم، سرمایه داران را بفکر پرولتر شدن بیندازد، چرا؟ چون همانطور که گفته شد در آن دو نظام اصل استثمار وجود داشت و استثمارگر اگر آگاهی و استعداد کافی داشت از میان دو شکل استثمار، شکل مفیدتر و متعالی ترش، یعنی شکل استثمار سرمایه داری را انتخاب می کرد ولی، در نظام سوسیالیستی، استثمار

به هر شکلش از میان می رود و طبیعی است که سرمایه دار که استثمارگر است با سوسیالیسم و حتی نطفه های سوسیالیسم بسختی بجنگد چون موجودیت او را که همان موجودیت استثمار است، به هر شکلش که باشد از بین می برد. در هر صورت نمی توانم بگویم بنظر من، همانطور که رفیق بهروز اصطلاح کرد، این ها ارزش های سوسیالیستی است که امروز در زمانی که سرمایه داری حاکم است، طبقه کارگر و احزاب طبقه ی کارگر، چه سوسیال دموکراتش، چه کمونیستش و چه سوسیالیستش، اگر واقعاً حزب طبقات زحمتکش و کارگری باشند و فاسد نشده باشند نه تنها از این ارزش ها دفاع می کنند و باید بکنند بلکه باید آنها را گسترش بدهند و تقویت بکنند. اما از لحاظ اقتصادی، اقتصاد دولتی که در پیشرفته ترین کشورهای سرمایه داری هم هست، این ها ارزش های سوسیالیستی نیستند...

مجید - شما فکر نمی کنید که همین نهادهایی که بر شمردید، حتا فراتر از آنها و امتیازاتی که در طول ۲۰۰ تا ۳۰۰ سال نیروی کار و زحمت مبارزه کرده اند و بدست آورده اند - امتیازاتی که دیگر یک امر ذهنی نیست، عینیت یافته اند و نهادی شده اند - نشانه ها و نمودهایی از آن جامعه است که مادر ذهنمان متصور هستیم که روزی بوجود خواهد آمد؟

شمامی گوید این نهادها بورژوایی است و نمی شود به آنها گفت ارزش های سوسیالیستی. آیا نمی شود گفت آن نظامی که ما متصور هستیم، بطور نطفه ای، حتا در دل نهادها، در حال شکل گیری است؟ مثلاً در زمینه ی آزادی های دموکراسی، ما دو تعریف و دو برداشت متفاوت از لیبرالها داریم. ماضن این که آزادی سیاسی و اجتماعی و فرهنگی را ارج می گذاریم و برایش مبارزه می کنیم و آن را ازارکان سوسیالیستی می دانیم ولی در آنجا باقی نمی مانیم بلکه آزادی را، تا آزادی نیروی کار و زحمت و همه انسان ها از قید و اسارت مناسبات مبتنی بر استثمار و نابرابری ادامه می دهیم. لیبرال ها آزادی را آزادی فردی می شناسند، مالکیت راحق هر فردی می دانند و استثمار را...

باقرمومنی - یعنی که مالکیت هم آزاد است و استثمار هم آزاد است.

مجید - و استثمار هم آزاد است. خوب، ما آنجا از آنها فاصله می گیریم ، می گوئیم نه ، نیروی کار و انسان ها نباید استثمار شوند، استثمار انسان از انسان نه عادلانه است و نه انسان دوستانه . نه تنها نباید استثمار شوند بلکه حقشان است که صاحب حاصل نیروی کار و زحمت خودشان بشوند، خوب، اگر مقوله ی آزادی را، نه تنها در این بُعد بلکه در ابعاد گوناگون ببینیم، که کارگران و زحمتکشان در پیدایش و گسترش و تعمیق وجوه گوناگون آن نقش تعیین کننده داشتند و دارند و صرفاً یک مقوله و دستاورد سرمایه داری نیست، می توانیم بگوئیم آزادی یک ارزش سوسیالیستی است که بخشاً در جامعه ی بشری عینیت یافته است. مثلاً اینطور مطرح شده بود که گویا آزادی های موجود در جامعه ی سرمایه داری یک ارزش لیبرالی است. در صورتی که بخش بزرگی از همین آزادی های موجود، محصول نیروی کار و زحمت و نبرد کارگران و زحمتکشان است، این نیروی کار و این زحمت و این نبرد، از همان دوران پیدایش سرمایه داری و طبقه بورژوازی و طبقه کارگر، در اشکال گوناگون بوجود آمده است و در حال گسترش و تعمیق است. در زمینه دموکراسی هم همینطور.

اگر دموکراسی را صرفاً در انتخاب دولت و حکومت محدود نکنیم، می بینیم که طبقه کارگر و زحمتکشان از همان ابتدا مبارزه می کردند که نوعی آزادی عمل داشته باشد و اراده ی خود را اعمال کند. من گمان نمی کنم که دموکراسی موجود صرفاً بورژوازی است و آنها برای تداوم نظام سرمایه داری، هر روز و هر روز دموکرات تر می شوند. در زمینه عدالت اجتماعی هم همینطور است. این واقعی بنظر نمی رسد که تامین اجتماعی موجود، تحصیل رایگان و... ترفند یا روش یا سیاستی است بورژوازی برای حفظ و تداوم نظام سرمایه داری. حتا اگر ترفند و روش و سیاست هم باشد، نشاندهنده اینست که آنها در برابر نیروی کار و زحمت، ناگزیر از اتخاذ سیاستی هستند که چندان خوشایند خودشان نیست . نبرد در عرصه های گوناگون آزادی، دموکراسی، عدالت اجتماعی ادامه دار. این ارزش ها دیگر صرفاً یک امر ذهنی

نیستند که ما به میان مردم ببریم تا به نیروی مادی بدل شوند، بلکه بخشاً عینیت یافته‌اند و در حال گسترش و تعمیق هستند (اشاره به این است که اگر تئوری به میان مردم برده شود به نیروی مادی بدل می‌شود). آیا گفتن این که ارزش‌های سوسیالیستی مورد نظر ما، بعد از کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا، عینیت خواهند یافت یک اشتباه نیست؟ آیا گفتن این که ما (کمونیست‌ها را می‌گوییم) پس از کسب قدرت سیاسی، این ارزش‌ها را متحقق خواهیم ساخت، دادن وعده‌ی بهشت به مردم نیست؟ و آیا فکر نمی‌کنند که این تصویر و تصور ما را از زندگی واقعی و جاری مبارزات زحمتکشان دورنگه نداشته و نگه نمی‌دارد؟ آیا با این نوع نگاه به مساله، دستاوردهای ۲۰۰ تا ۳۰۰ ساله‌ی نیروی کار و زحمت و طرفداران سوسیالیسم را دودستی تقدیم بورژوازی نمی‌کنیم؟ و آیا ما از روزی شروع خواهیم کرد که سرکار خواهیم آمد؟!

با قرمومنی - نه، حداقل از دو قرن پیش شروع کرده ایم، یعنی کارگران و زحمتکشان در درون نظام بورژوازی شروع کرده‌اند و چیزهایی هم، همانطور که گفته شده بدست آورده‌اند، اینها راهم سعی می‌کنند ادامه بدهند و گسترش بدهند...
مجید - هم تعمیق می‌دهیم و هم گسترش می‌دهیم.

با قرمومنی - بله، هم سطحش را بالایی برید و هم دامنه‌اش را وسیع می‌کنید و هم عمیق ترش می‌کنید منتظر نمی‌شوید تا روزی که بر سر کار بیاید و تا وقتی بر سر کار نیامده‌اید و قدرت را بدست نگرفته‌اید، هنوز خطر تهاجم سرمایه‌داری به آنها، خطر محدود کردن آنهاست و دوام اینها بدون استقرار نظام سوسیالیستی یک چیز دیگر است. نه به این امتیازات می‌شود دلخوش و بسنده کرد و نه این امتیازات هرگز آنقدر عمق و گسترش پیدا می‌کنند که سرمایه‌داری و نظام سرمایه‌داری از بین برود و جای خود را به حکومت زحمتکشان و نظام سوسیالیستی بدهد.
اما یک چیزهایی هم هست که توهم زاست. از اشکال مختلف آزادی بعنوان ارکان

سوسیالیسم» اسم می برید! نخیر، آزادی برای سرمایه داری یعنی آزادی استثمار و بهره کشی، آزادی سوسیالیستی یعنی محدودیت، یعنی محرومیت، یعنی محدودیت فعالیتهای سرمایه دارانه، یعنی محرومیت سرمایه داران و طبقه ی سرمایه داری از استثمار انسان ها. اینها باهم فرق دارند! ماهیتاً فرق دارند، اینها به هم تبدیل نمی شوند، همدیگر را نقض و نسخ می کنند.

همین اقتصاد دولتی در سرمایه داری، که شاید بعضی ها آنرا یک ارزش سوسیالیستی تلقی کنند در واقع صرفاً افزار تقویت سرمایه داران و نظام سرمایه داری است. این اقتصاد در اساس از کیسه ی مردم عادی و زحمتکش شکل گرفته و به نظام سرمایه داری خدمت می کند. و امروزه دیگر ثابت شده که این رشته ی اقتصاد، حتی در نظام سوسیالیستی هم افزار دست بوروکراسی خواهد بود و قاتل سوسیالیسم خواهد شد.

این اقتصاد دولتی، این آزادی، که حتی کارگران و زحمتکشان برای مبارزه و کسب امتیازات از آن استفاده می کنند، و خیلی چیزهای دیگر شبیه اینها ارزش ها یا نطفه های سوسیالیستی نیستند، سازمان های توده ای مثل سندیکاها، تامین بیمه های اجتماعی و یا آن طور که شما مطرح کردید آموزش رایگان اینها البته ارزش های توده ای و سوسیالیستی می توانند باشند و نباید اینها را با افزارهای طبقه ی سرمایه دار و نظام سرمایه داری مخلوط کرد. ماکمونیست ها باید سخت مراقب باشیم که جلوی توهمات و آشفتگی های فکری را بگیریم. ما هم طرفدار آزادی و عدالت و این حرف های قشنگ هستیم ولی محتوای این قبیل کلمات برای ما معانی ی که سرمایه داری و سایر طبقات و قشرهای اجتماعی از این کلمات دارند از زمین تا آسمان فرق دارد، فرق ماهوی دارد. آزادی و عدالت ما ضد آزادی و عدالت سرمایه داری است همانطور که آزادی و عدالت آنها بر ضد طبقه ی کارگرو زحمتکشان است.

بعلاوه، همان ارزش های سوسیالیستی، آن طور که شما تصور می کنید صاف و ساده

آنقدر رشد نمی کنند که به سوسیالیسم منجر شوند، لاقلاً دردنیای ما و دردوره ی ما این کار با مسالمت آمیز صورت نمی گیرد. البته اگر زور طبقه ی کارگر زیاد باشد سرمایه داری تا حدی عقب نشینی می کند ولی اگر کمترین لطمه بخواد بر ارکان سرمایه داری وارد بیاید آنوقت است که چنگ و دندان نشان می دهد. ما دردنیای سرمایه داری ناظر استبدادهای فاشیستی و فاشیسم بوده ایم و هستیم، با این حال چگونه می توانیم از رشد مسالمت آمیز « ارزش های سوسیالیستی » یا « نطفه های سوسیالیستی » تا حد استقرار نظام سوسیالیستی حرف بزنیم؟ حتی همین امتیازات محدود دراهم، سرمایه داری اگر لازم بدانند محدودتر می کند. ماهمین الان هم ناظر جدال سرمایه داری برای کم کردن امتیازاتی هستیم که کارگران تا امروز تحصیل کرده اند، حتی در کشورهایی که سوسیال دموکرات ها در حکومت هستند. درسوند که رادیکال ترین سوسیال دموکرات ها سرکار آمده اند و حتا کمونیست ها هم در دولتشان شرکت دارند همان کاری را می کنند که دولت سرمایه دار راست حتی با احتیاط از آن حرف می زد. آنها تاسیسات سود آورد دولتی را خصوصی می کنند بجای این که ملی شدن را گسترش بدهند، نخست وزیرشان که دیروز از کاهش ساعات کار حرف می زد حالا با صراحت می گوید ۳۵ ساعت کار اقتصادی نیست، در حالی که ۳۵ ساعت کار رامت هاست خود سرمایه دارها در بعضی کشورهای پیشرفته ی صنعتی پذیرفته اند و اجرا کرده اند. کارخانه رنو رادربلژیک که دولت راست سرمایه داری در تعطیلش امروز و فردا می کرد همین دولت سوسیالیست بلافاصله پس از روی کار آمدن تعطیل کرد بدون این که فکر جدی به حال کارگران آن کرده باشد و حال آن که مثلاً در آلمان یکی از کارخانه های اتومبیل سازی تولیدش از چهار میلیون دستگاه اتومبیل تا دو میلیون پایین آمده است و یک کارگرش هم بیرون نکرده لابد برای این کارفرما در شرایط فعلی زورش نمی رسد و یا مصلحت نمی بیند که کارگانش را بیرون کند. بهر حال، الان خودتان می بینید که علیرغم همه ی خوش بینی های رفیق مجید، اوضاع بزبان طبقات زحمتکش است، امتیازات و دستاوردهای اجتماعی که کم می

شود هیچ، بیکاری بیداد می کند، بیکاری روزافزون، و هیچ امیدی نیست که زحمتکشان صفوفشان را برای مبارزه فشرده ترک کنند و اینها شعار نیست، نه. در شرایط موجود هیچ دورنمایی برای انتقال مسالمت آمیز از سرمایه داری به سوسیالیسم وجود ندارد، حالاً این پیشکش، بویی هم از گشایش در زندگی مردم و کاهش و رفع قطعی بحران اجتماعی موجود به دماغ نمی خورد. به هر حال فعلاً که راهی جز راه قهر بنظر نمی آید حالاً اگر تا چهل پنجاه سال یا صدسال دیگر اوضاعی پیش بیاید که چنین امری امکان پذیر بشود آنرا ما نمی دانیم. بالاخره یک روزی ممکن است چنین وضعی پیش بیاید. وقتی که سرمایه داری در محاصره سوسیالیسم قرار بگیرد. خوب این یک شق است که او پیش بینی کرده بود، حتماً شقوق دیگر هم ممکن است پیدا شود. ولی اوضاع امروزی دنیای سرمایه داری جایی برای این بحث های مجرد و انتزاعی باقی نمی گذارد، بخصوص که بحران ها از یک طرف و پیشرفت تکنیک از طرف دیگر بهانه و دستاویزی شده اند که سرمایه داری روز بروز امتیازات اجتماعی موجود زحمتکشان را از آنها پس بگیرد و یاب به حداقل برساند. اینست که طبعاً درگیری شدید ترمی شو، بیکاری که نمی تواند بدون درد سر پیدا کند و همین جور گسترش پیدا کند؛ سه میلیون بیکار بشود چهار میلیون، چهار میلیون بشود پنج میلیون و همینطور پیش برود، بالاخره یک روز می ترکد.

این بحرانی که الان در دنیای سرمایه داری وجود دارد بحران سرمایه نیست، بحران کار است. سابق بحران هایی که بوجود می آمد بحران های سرمایه و سرمایه داری بود که سرمایه دارها ورشکست می شدند، خودکشی می کردند. الان درآمد سرمایه دارها دو برابر و سه برابر پنج برابر و ده برابر شده و صحبت از ده ها میلیارد اضافه سود سالانه این یا آن سرمایه دار و این یا آن واحد سرمایه داری است در حالی که قدرت زحمتکشان بشدت اُفت کرده. واحدهای کار در عین حال که سودشان بالامی رود و تعداد کارگرهایشان را کم می کنند و از امتیازاتی که طبقه کارگر بدست آورده کم می کنند و از امتیازاتی که طبقه کارگر بدست آورده کم می کنند و عوارض بیکاری

را هم به خرج توده‌ی مردم و هم به خرج طبقه‌ی متوسط، جبران می‌کنند. در این جا، در فرانسه طبقه‌ی متوسط دارد سقوط می‌کند و از هر کوچه پاریس که رد می‌شوی چند مغازه و دکان بسته است و روی آن نوشته اند واگذار می‌شود. ورشکستگی خرده بورژواها و کسبه به یک امر جاری تبدیل شده است. وقتی مصرف مواد خوراکی، حتی ابتدایی‌ترین و ضروری‌ترین آنها - حالا چیزهای دیگر هیچی، مواد تفننی و تفریحی هیچی - ۱۵ تا ۲۰ درصد پایین بیاید تکلیف بقیه کالاها معلوم است. در گذشته روزهای معینی از سال حراج کالاها وجود داشت، حالا تقریباً نصف سال به بهانه‌های مختلف حراج می‌کنند. در عوض سود سرمایه بالا رفته و دولت‌های سرمایه‌داری هم سعی می‌کنند که بعضی مشکلات اجتماعی را به هزینه عمومی جبران کنند.

نه، این وضع قابل دوام نیست و یک جایی منفجر می‌شود - الان تنها حق انتخابی که برای زحمتکشان در بعضی کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری باقی مانده اینست که سوسیال دموکرات‌ها را بر سر کار بیاورند ولی می‌بینیم اینها هم ادعای خاصی ندارند که با نظام سرمایه‌داری در تعارض باشد و یا پایه‌های نظام سوسیالیستی آینده را تقویت کنند بلکه برعکس این سوسیال دموکراسی در واقع در خدمت سرمایه‌داری است و سعی می‌کند یک جوری بحران را مهار کند یا تخفیف بدهد اینکه ارزش‌های سوسیالیستی آینده را تقویت کند.

مجید - بحران‌های درون سوسیال دموکراسی هم در همین است. می‌خواست نیازهای مردم را در چهارچوب سرمایه‌داری پاسخ بدهد...

باقر مومنی - بله، همین، یک مقدارش همین است ...

مجید - ریشه‌ی بحران سوسیال دموکراسی خودش در همین است ...

باقر مومنی - مشکل اینجاست که سوسیال دموکراسی نسبت به گذشته بازم راست تر شده است. اگر همان رسالت اولیه‌ی خودش را حفظ می‌کرد باز برای طبقات متوسط یک امتیازاتی می‌آوردنه برای سرمایه‌داری بزرگ. دهمین فرانسه در ۱۹۸۱ که سوسیالیست‌ها سرکار آمدند لااقل در همان اول مقداری صنایع خصوصی

را ملی کردند ولی حالا دولت سوسیالیستی صنایع ملی سودآور را خصوصی می کند. با این وجود مردم به اینها رای می دهند چون فعلاً راه دیگری نمی شناسند. آنقدر رسانه های گروهی ذهن اینها را بمباران کرده اند که دیگر سوسیالیسم و کمونیسم راهم دیگر راه حل نمی شناسند، بخصوص که کمونیست ها هم امتحان خوبی نداده اند. مثلاً وقتی در سال ۱۹۸۳ دولت سوسیالیستی از «برنامه مشترک» عدول کرد و ناسیونالیست را متوقف کرد حزب کمونیست فرانسه همچنان از این عقب نشینی ها دفاع می کرد. به صرف این که سه تا وزیر دست دوم و غیر مهم پست و تلگراف در کابینه داشت، دولت با اصطلاح سوسیالیست فعلی هم، که سه وزیر کمونیست و تعدادی از چپ های سوسیالیست را در خودش دارد، باور نمی شود کرد که بتواند کاری بکند. در عوض سازمان فاشیستی جبهه ملی» ژان ماری لوپن با سرعت دارد قدرت می گیرد، سرمایه داری فرانسه و سیاستمداران راست، مستقیم و غیر مستقیم دارند بادش می کنند، و افراد طبقه ی متوسط هم که در حال سقوطند عده ای دارند جذب آن می شوند. نه، من تصور نمی کنم که دولت های سوسیال دموکرات هم بتوانند وضعی بوجود بیاورند که ارزش ها و عناصر سوسیالیستی را که در جامعه وجود دارد آنقدر تقویت بکنند که به عنصر مسلط تبدیل بشود و منجر به تحول نظام بشود، برعکس، مطمئنم که ...

بهر روز - خوب، پس شما این تحول را چه جوری می بینید؟ چون آن چیزی را هم که مجید مطرح می کرد و دو تا جنبه دارد یک مساله این که ما تا کنون آن ارزش هایی که کارگران و زحمتکشان مبارزه کرده اند همه اش را به حساب بورژوازی می گذاشتیم، بعد بعنوان دموکراسی بورژوایی ...

با قرمومنی - نه ، اینجوری نیست ...

بهر روز - یک بخش اش اینطور بود. می تواند دموکراسی مابه جهت اینکه همین مساله دموکراسی که مطرح بود، آن نقش و جایی که توی ذهن ما داشته باشد که این حاصل مبارزه کارگران و زحمتکشان بوده و این بورژوازی نبوده که اینها را

اعطا کرده باشد بلکه مجبور شده ، خوب ...

باقرمومنی - خوب، حالاً بعضی ها اینجوری فکرمی کنند یامی کردند به خودشان مربوط است ولی واقعاً این ...

مجید- دموکراسی بورژوایی که لنین تاکید دارد در آتش، حتی این راهم که در آتش هی می گوید دموکراسی بورژوایی، دموکراسی بورژوایی ...

باقرمومنی- خوب، اینها مربوط به حدود دانش ما از مارکسیسم - لنینیسم است و ربطی به اصل قضیه ندارد. الان دیگر خیلی هایین مساله پذیرفته اند و مدت هاست که می گویند ارزش های اجتماعی ای که امروز طبقات زحمتکش از آنها بعنوان امتیازات اجتماعی استفاده می کنند، اینها در واقع دستاورد مبارزات طبقات زحمتکش است، هدیه ی سرمایه داری یا مورد علاقه سرمایه داری نیست. درحقیقت اگر این ارزش ها دستاورد سرمایه داری و مورد علاقه سرمایه داری است چرا این همه سعی می کنند اینها را کم کنند.

اما بعضی چیزهاست که زحمتکشان می توانند از آن درموردی استفاده کنند، اما در اساس محصول سرمایه داری و متناسب با ماهیت نظام سرمایه داری مترقی بوده است مثل همین دموکراسی بورژوایی. من نمی دانم لنین در کجا و به چه مناسبت این دموکراسی را بقول شما بعنوان دموکراسی بورژوایی می گوید. من دریک سخنرانی راجع به دموکراسی چندسال پیش کردم نقل قولی از لنین کرده ام که درست برعکس، همین «دموکراسی بورژوایی» را چیز مثبتی دانسته است. این دموکراسی که ما می شناسیم در واقع «دموکراسی بورژوایی» است ولی بقول استالین مدت هاست که بورژوازی این پرچم را زمین گذاشته است و طبقه ی کارگر، لااقل تا وقتی دموکراسی سوسیالیستی را بصورت کامل برقرار نکرده، می تواند در زیر این پرچم و با استفاده از آن امتیازات قابل ملاحظه ای بدست بیاورد.

بهر روز- همین موضوع است که ما این مساله ها، کلاً از این چیزهایی که مطرح می شود، خوب یک جمع بندی بشود باین صورت که بالاخره این حاصل مبارزات

کارگران وزحمتکشان توی این جامعه ی سرمایه داری یک سری دستاوردهایی داشته ، این دستاوردهایی بود، که نه الزاماً متعلق بوده به سرمایه داران و سرمایه داران داوطلبانه اینها را دادند، بلکه در اثر خواست و مبارزه ی طبقه ی کارگر وزحمتکشان بوده. و این خودش در بطن جامعه، با وجود این که مساله، این که سرمایه داران در هر شرایط و موقعیت مساعدی که بوجود می آید چه در رابطه با مساله دموکراسی، چه در رابطه با تامین اجتماعی، ولی یک مساله وجود دارد که در درون جامعه، با گسترش مبارزه از طریق کارگران وزحمتکشان یک سری چیزهایی دارد ساخته می شود، فرضاً مساله ای غیر از دموکراسی و غیر مساله تامین اجتماعی، مساله فرضاً محیط زیست؛ محیط زیست هیچوقت به آن صورتی که بعنوان یک ارزش سوسیالیستی پذیرفته بشود و کلاً چپ ها در این مساله اهمیت موضوع را درک نکنند، این را بعنوان یکی از ارزش ها تلقی نکنند، یا مساله مثلاً فمینیسم و یک مسایلی که مطرح می شود. خوب، اینها چیزهایی است که امروز بطور جدید مطرح می شود، یعنی دیگران را بخصوص بعد از این تحولات این عناصر و ارزش ها بیشتر وارد فرهنگ و ادبیات چپ داردمی شود، و از آن مجموعه نه این که ما این نتیجه را بگیریم که الزاماً آنقدر اینها بطور کمی رشد پیدا خواهند کرد که خود بخود به یک کیفیتی خواهند رسید که سوسیالیسم مستقر خواهد شد. آن چیزی که شمایی گوئید، طبعاً مطرح است که مبارزه ی طبقاتی تنها در عرصه ی این مسایل محدود نمی شود، به مبارزه ی سیاسی، ممکن است آنقدر نیروها رشد پیدا کنند که روزی به درگیری بکشد، درگیری هم نه الزاماً قهرهست ، یعنی طرح مساله قدرت بصورت جدی در دستور روز قرار بگیرد، خوب، این منتفی شده نیست ولی این مساله که توازن این مجموعه آن چیزی که در ذهن ما بو، آن چیزی که در فرهنگ چپ بود، فرهنگ چپ مساله قدرت را می دید، قدرت را مطلق می دید و مسایل رابعداً می خواست حل بکند، بعد از کسب قدرت می خواست یک ساختمان سوسیالیسم را...

باقرمومنی - خوب، معلوم است که پس از کسب قدرت فقط می شود نظام سوسیالیستی را ساخت اما چپ قدرت را چه جوری کسب می کند؟ باید تبدیل به یک نیروی اجتماعی بشود، یک نیروی اجتماعی بوجود بیاید. نیروی اجتماعی هم یک مساله ی ذهنی است، یعنی آگاهی نسبت به آن چیزی است که می خواهد پیدا بکند. این نیرو باید در جریان این کار و مبارزه خودش را آماده بکند، برای آن که قدرت را بدست بیاورد، برای آن که هدف های مورد نظرش را تحقق بدهد. یک نیروی اجتماعی باید ابتدا برای بدست آوردن امتیازات ابتدایی مبارزه کند تا برای قدم های بعدی آماده بشود. طبقه ی کارگر و زحمتکش وقتی برای امتیازات اولیه مبارزه کرد و در حدی موفق شد هم از لحاظ ذهنی ورزیدگی پیدامی کند و هم قدم هایی به جلو برداشته. شما وقتی مبارزه نکرده باشید برای تامین اجتماعی، برای اضافه دستمزد، و امثال اینها، طبیعتاً نمی توانید انتظار داشته باشید یک شبه یک نیروی مبارز برای تحقق سوسیالیسم بوجود بیاید. همین مبارزاتی که توده ها تا حالا علیه سرمایه داری، علیه محدودیت های زندگی کرده اند، علیه کمبودها کرده اند، همین ها خودش آنها را برای مبارزه بخاطر خواست های بیشتر و مهمتر آماده می کند. وقتی طبقه کارگر بعضی امتیازات اقتصادی را بدست آورد مطالبات تازه ای در برابرش قرار می گیرد، در یک جایی با مقاومت جدی سرمایه داری روبرو می شود. مثلاً بارشده جامعه، طبقه ی کارگر مسکن بدست می آورد، هرچه زندگی رونق بیشتری پیدامی کند نیازهایش بیشتر می شوند، بعد بجای این که بچه اش را از ده دوازده سالگی بفرستد کار کند می خواهد تا بیست سالگی تحصیل بکند. باز بعد از همه ی این ها نیازهای جدید، امتیازهای جدید می خواهد و برای بدست آوردن اینها مرتب پیش می رود تا در یک جایی که به بن بست می خورد. طبقات زحمتکش می خواهند این بن بست را بشکنند، سرمایه داری هم تا آنجا که می بیند می شود با دادن امتیازات اصل قضیه را حفظ کرد امتیازاتی می دهد ولی یک جایی می رسد که اصل خود سرمایه داری، اصل خود نظام یاپایه های اصلی آن

مورد تهدید قرار می گیرد اینجاست که دیگر مبارزه چهره ی جدی تری به خودش می گیرد و زحمتکشان که طی مبارزات طولانی و متنوع هم از لحاظ ذهنی آماده گی پیدا کرده اند و هم از لحاظ سازماندهی مبارزه و تجربه ی مبارزه باندازه کافی پیش رفته اند بالاخره درین بست مبارزات اجتماعی به ضرورت تحقق یک نظام جدید می رسند، یعنی به نظامی بدون وجود سرمایه، به نفی سرمایه داری، به نفی جامعه ی طبقاتی، به نفی طبقه ی استثمارگر می رسند.

الان دیگر البته خیلی مسایل و مشکلات مربوط به نظام سرمایه داری برای خیلی ها روشن شده ولی این فکرها را باید مرتب گسترش داد، توده ایش کرد و زحمتکشان را برد به طرف سازماندهی این اندیشه ها و افکار. رشد و گسترش و تعالی این فکرها و سازماندهی آنها خود بخود به آنجا نمی رسد که نظام سرمایه داری را جواب بکند. در زمانه ی ما در همین فرانسه مبارزات خشونت آمیز خود بخودی زیاد وجود داشته و دارد ولی خود بخود به جایی نمی رسد و اگر محدود بماند بماند و اینجا و آنجا صورت بگیرد به جایی نمی رسد. غیر از مبارزات سال ۶۸ که هنوز هم فراموش نشده، همین الان مبارزاتی از این قبیل دیده می شود. کشاورزان می ریزند کامیون ها را آتش می زنند، راه ها را سد می کنند حتا بعضی وقت ها کارگران مدیران را توقیف و زندانی می کنند. وضع طوری است که دارند راسایی مبارزات مسالمت آمیز را نشان می دهد. البته این موارد بسیار استثنایی محدود است و هنوز دورنمایی به چشم نمی خورد که این وضع عمومیت پیدا کند. مردم فعلاً در اینجا بنظر می رسد که بیشتر خسته و مایوس هستند ولی باین دلایل نباید این سوء تفاهم را بوجود آورد که گسترش ارزش های سوسیالیستی موجود در نظام سرمایه داری خود بخود تابی نهایت امکان پذیر است و تا آنجا می تواند این گسترش پیش برود که این نظام بخودی خود جایش را به یک نظام بهتر، یعنی نظام سوسیالیستی بدهد. طرح قضیه باین شکل یک گمراهی است ...

مجید - بحث آن نیست که الان چنین شرایطی هست که نظام سرمایه داری جایش

رأبه سوسیالیسم بدهد. اصولاً نیز سرمایه داری بخودی خودبه سوسیالیسم تبدیل نمی شود. من قبلاً تاکید کردم که بخشی از ارزش های سوسیالیستی در نتیجه ی نبردسنگین و طولانی نیروی کار و زحمت عینیت یافته است و بازهم به پشتوانه ی مبارزات آنها بیشتر و بیشتر متحقق خواهد شد. بحث برسر اینست که ازیکسو بر بستر همین مبارزات ارزش های سوسیالیستی و تئوری های مورد نظر سوسیالیست ها به میان مردم رفته و بخشاً به نیروی مادی بدل شده است و سرمایه داری دیگر نمی تواند تاریخ آنرا به عقب برگرداند و این ارزش ها و دستاوردها رانابود کند و بشریت رأبه اوایل قرن ۱۹ برگرداند از سوی دیگر الان شرایط بگونه ای نیست که سرمایه داری بخودی خودبه سوسیالیسم تبدیل شود. مانی بینیم این را.

باقرمومنی - نه، الان مطلقاً چنین دورنمایی در برابرمان نیست، به علاوه نمی توانیم همینطوری هم حکم صادر کنیم که سرمایه داری نمی تواند تاریخ رأبه عقب برگرداند. ساده لوحانه است اگر ما این فکر را مطلق کنیم. سرمایه داری زورش رامی زند تانه تنها از گسترش امتیازات و دستاوردهای طبقات زحمتکش جلوگیری کند بلکه تا آنجا که می تواند قسمتی از آنها را هم پس بگیرد و همین الان هم در مواردی وزمیننه هایی جامعه عقب رفته است، هم از لحاظ عینی وهم از لحاظ ذهنی.

مجید - منظور من اینست که چنین چیزهایی بوجود آمده و نقش عنصر آگاه اینست که خوب، باید تشدید بکنند این را، تسریع بکنند این را...

باقرمومنی - اصلاً غیر از این راهی وجود ندارد.

مجید - باچه مکانیسمی این گذراتفاق خواهد افتاد؟ خوب، قبلاً حداقل ما مطلقش می کردیم باین بهانه که تمام ارزش های سوسیالیستی آن روزی عینیت می یابد که کمونیست ها بیابند قدرت را بگیرند و از فردای آن روز سوچ رامی زنیم، همه چیز رو برآه می شود. این مطلق گرایی باید تصحیح بشود. مکانیسم های معینی می شود باز فکر کرد که چه جوری می شود که آن جامعه قدرت بگیرد. یکی این که مالکیت اجتماعی از نظر ما باید باشد، دیگر این هسته ی اصلی تفکر ما است ...

باقرمومنی - و مالکیت اجتماعی هم مالکیت دولتی نیست
مجید - مالکیت دولتی هم نیست. این که نظام سرمایه داری را مالکیت نظامی که پاسخگوی مساله جهانی و مسایل بشریشودنی شناسیم. حال این که این جامعه به آن جامعه چگونه گذر خواهد کرد، بحث هایی که الان می کردیم، یک روند اینست که خوب، پروسه پیش برود، آرام آرام اینها شکل بگیرند، حالا در یک تحول مسالمت آمیز یاب به شکل دیگری ...

باقرمومنی - واقعاً کسانی هستند که معتقدند احتیاجی به این مبارزات مقدماتی، صنفی - سیاسی و اینها نیست؟ و همه اش می گویند باید فقط رفت دنبال تغییر دولت، تغییر قدرت؟

مجید - ببین، من فکرمی کنم در جنبش اگر مطالعه بکنیم حداقل هسته ی اصلی فکری بخشی از چپ ها اینه که فقط همه چیز را منوط می کنند به کسب قدرت سیاسی.

باقرمومنی - بالاخره برای کسب قدرت سیاسی هم شما باید یک مراحل راطی کنید، یعنی باید یک نیروی سیاسی آگاه، یک نیروی اجتماعی آگاه - هم از نظر ایدئولوژیک و هم از نظر سیاسی باید وجود داشته باشد و در میان توده ی زحمتکش هم شناخته شده باشد و نفوذ داشته باشد. چنین نیرویی هم یک شبه بوجود نمی آید. این نیرو در جریان مبارزه، در جریان پیشرفت جامعه، تغییر و تحولات طبقاتی از نظر مادی و از نظر ذهنی و سیاسی و سازمانی و در اثر مبارزات طولانی بوجود می آید. این مبارزات هم برای کسب امتیازات اولیه ایست که بعضی هایش ارزش سیاسی دارند، بعضی هایش هم ارزش اقتصادی دارند، در غیر این صورت، یعنی در صورتی یک دوره مبارزات اقتصادی - سیاسی - اجتماعی صورت نگرفته باشد و نیروهای اجتماعی در این مبارزات آبدیده و آماده نشده باشند در رفتن به سمت کسب قدرت اصلاً قابل فهم نیست. نمی دانم چه جوری کسی می تواند فکر کند که یک شبه می شود و باید قدرت سیاسی را به چنگ آورد و نظام را تغییر داد. من فکر می کنم این جور آدم ها آدم

هایی غیرمستولند و نباید جدیشان گرفت. ولی خوب، اینهم هست که تا قدرت بدست طبقه‌ی کارگر و زحمتکشانش نیفتاده می‌توان گفت بطوراصولی هیچ چیز حل نشده و این واقعیت را باید پذیرفت که ارزش‌های اساسی سوسیالیستی، تاوقتی که از سرمایه‌داری سلب قدرت نشده، تحقق پیدا نمی‌کنند. نباید به این باصطلاح ارزش‌های سوسیالیستی که شما مطرح می‌کنید به هیچوجه دل خوش کردوبه آنها اکتفاکرد. همه‌ی اینها تمرین برای کسب قدرت است و تا قدرت بدست طبقه کارگر نیفتاده سوسیالیسم و نظام سوسیالیستی تحقق پیدا نمی‌کند.

مجید - رفیق بهروز مطرح کردراجع به مثلاً محیط زیست. شما راجع به این مساله چه فکری کنید؟

باقرمومنی - اتفاقاً من می‌خواستم بگویم بعضی چیزها که بعنوان اصول مترقی مطرح می‌شود و رفیق بهروز هم به بعضی از آنها اشاره کرداین روزها زیاددامن زده می‌شودفرضاً مثل این مساله هموسکسوالیته که بنظرمن اصلاً مساله سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها نیست و فکری کنم یک مقداری انحرافی هم هست. یاهمین فمینیسم بنظرمن یک شکل طرح کاملاً انحرافی قضیه است. مساوات اجتماعی و حقوقی زن و مرد ربطی به فمینیسم به معنی مسخره‌ی ضد مرد بودن ندارد. ما اعتقاد داریم مساوات میان زن و مرد یعنی مزد مساوی در مقابل کار مساوی، یعنی این که هیچ فرقی بین زن و مرد از لحاظ امتیازات اجتماعی و حقوقی نباید وجود داشته باشد، و امتیازات هم اعم است از امتیازات اجتماعی - سیاسی - فکری. این هاربطی به فمینیسم ندارد، فمینیسم حالاتبدیل شده است به ضد مرد شدن، به مبارزه علیه مرد. مبارزه میان زن و مرد در حقیقت عاملی است برای تجزیه‌ی نیروهای محروم اجتماعی و انحراف از مبارزه‌ی طبقاتی. مبارزه علیه نظام مردسالاری هم معنایش مبارزه دو جنس نر و ماده باهم نیست. مردسالاری و پدرسالاری نمی‌گویم فقط یک فرهنگ است، خوب، عوارض عینی هم دارد، ولی با این فرهنگ و عوارض عینی آن باید در قالب مبارزات طبقاتی - اجتماعی

— فرهنگی مبارزه کرد. وقتی زن و مرد دوش بدوش هم برای کسب حقوق اجتماعی مبارزه کردند خود بخود تا حدود زیادی هم علیه فکر و عادت مردسالاری هم مبارزه شده است، البته منظور مطلقاً این نیست که باید فقط به این روند خود بخودی اکتفا کرد. نه، زنها بهر حال، بعنوان زن در جامعه مساوی و مشکلات خاص خودشان را هم دارند ولی باید مراقب بود که مبارزه برای رفع و حل این مساوی و مشکلات به «مبارزه جنسی تبدیل نشود که خارج از مبارزه ی طبقاتی — اجتماعی صورت نگیرد و یا بدتر از آن در مقابل چنین مبارزه ای قرار بگیرد. این «مبارزه جنسی» یعنی مبارزه برای کسب حقوق زنان بمعنای اخص باید طوری صورت بگیرد که مکمل مبارزه ی طبقاتی — اجتماعی باشد.

یامثلاً همین مساله هموسکسوالیته یا بقول معروف همجنس گرایی، که برای نمونه همین چند وقت پیش ۲۵۰۰۰۰ نفر در خیابان های پاریس راه افتادند و چند شب تا صبح توی خیابان ها بیتوته کردند. بنظر من گریه آوراست. یادم هست در اولین سال های پس از جنگ بیشتر از یک میلیون جوان در آمریکا دوسه شب جمع شدند و شعارشان این بود که «عشق بورز، جنگ نکن» یعنی جمع شده بودند برای دفاع از صلح. همینطور فستیوال های جهانی جوانان برای صلح که خوب، چون چپ ها مبتکرش بودند، سرمایه داری جهانی تا آنجا که زورش می رسید تلاش کرد تا آن را محدود بکند و تعطیلش بکند، حالا جوان ها را راه می اندازند برای آزادی همجنس بازی و قانونی کردن زوج همجنس و حتی مطالبه کمک های رفاهی اجتماعی و امثال این حرف ها. اینها دردهای واقعی اجتماعی نیست، حالا صرف نظر از بعضی موارد که جنبه ی بقول معروف آنورمالی دارد، این کارها یک نوع تفنن کردن با مساوی اجتماعی است. در هر صورت مساله فردی و شخصی بعضی انسان هاست و راه حل های خودش را هم دارد و ربطی به مساوی اجتماعی و مبارزات اجتماعی ندارد. جامعه البته موظف است مراقب حفظ سلامت افراد باشد ولی مجبور نیست تاوان تفنن طلبی و هوسبازی فردی آدم را هم برعهده بگیرد.

اینها همه ترفندهای سرمایه داری برای انحراف افکار از مبارزه ی طبقاتی است مثلاً همین راه انداختن پاپ بدوردنیا، که رهبران سیاسی کشورها هم علی رغم نظام لایبیک به دستبوسی اش می روند یکی از همین کلک هاست، حالابجای آن فستیوال های صلح زیرشعارهای مترقی یک میلیون جوان راتوی پاریس راه می اندازند که پاپ را زیارت کنند.

یاهمین مساله محیط زیست که تبدیل شده است دریک حدی به یک تفنن ضد پیشرفت که گاهی هم ، درصورتی که خیلی اصالت داشته باشد ، بوی نوعی عرفان بافی قرن بیستمی می دهد. آلودگی محیط زیست دراساس محصول بی بندوباری سرمایه داری ونظام سرمایه داری واستثماربی بندوبار ازانسان وطبیعت است . شاید کسانی که زورشان نمی رسد که مستقیماً علیه نظام سرمایه داری مبارزه کنند ویافکرمی کنند که این هم خودش یکنوع مبارزه علیه سرمایه داری به این شکل از مبارزه ، بدون این که اصل نظام رازیرسوال ببرد، امروز دیگر خیلی ها را اقتناع نمی کند. دریک محدوده ای هم این شکل از مبارزه تبدیل به یک تفنن برای عده ای آدم های الکی خوش وبی غم و درد شده است . نمی گویم مبارزه علیه عوارض سرمایه داری، که آلودگی محیط زیست هم یکی از آنهاست، غلط ویاصد درصد انحرافی است ولی این مبارزه وقتی درست وغیر انحرافی است که خودبخوداصالت به آن ندهند ودرقالب مبارزه ی طبقاتی علیه سرمایه داری صورت بگیرد. مطلق کردن مبارزه علیه محیط زیست وجداکردن آن از مبارزه ی طبقاتی یک امرکاملاً انحرافی است مثل این که مثلاً مبارزات اقتصادی وصنفیت کارگران رابرای افزایش دستمزد وغیره مطلق بکنیم . این مبارزات وکسب امتیازات برای آن نیست که توده ها وطبقات زحمتکش درهمین جا متوقف شوند، بلکه باید تمرین وتخته پرشی باشندبرای سرنگونی قطعی سرمایه داری و مطلق بهره کشی برای ماکمونیست ها مبارزه علیه عوارض سرمایه داری درقالب مبارزه علیه نظام سرمایه داری و درجهت سرنگونی وانحلال آن معنی می دهد ومطلق کردن این گونه عوارض

و محدود کردن مبارزه به رفع این عوارض یک انحراف جدی تلقی می شود علاوه
براین دردنیای امروز امید بستن به انحلال تدریجی و مسالمت آمیز
نظام سرمایه داری فقط می تواند یک محافظه کاری ساده لوحانه تلقی
شود و تا آنجا که به نسل امروز ما مربوط می شود سرمایه داری جز از یک طریق مبارزه
بسیار آگاهانه و کاملاً قهر آمیز جای خود را به سوسیالیسم نخواهد داد.*

* نقل از نشریه کار (اکثریت) شماره ۱۷۰-۱۴ آبان ۱۷۱ - ۲۸ آبان ۱۳۷۶، "سیمای امروزین چپ"
از آنجا که بخش هایی، به ویژه بخش های پایانی این گفتگو در نشریه مزبور آورده نشده بود، متن
کامل گفتگو را در این مجموعه می آوریم.

درباره ی «شکست چپ» در ایران

پیش از هر چیز باید گفت مابعلت اینکه در زمان حاکمیت مشروطه سلطنتی
کذایی، زبانمان بریده و قلممان شکسته بود و حق جمع شدن و گپ زدن درباره ی
مسائل اجتماعی نداشتیم تصور هر کدامان از بیشتر کلمات و اصطلاحات اجتماعی
و سیاسی با دیگران فرق دارد. اینست که باید قبل از بحث درباره ی هر کلمه و
هر اصطلاح استنباط خودمان را از آن کلمات بیان کنیم که در مباحثات بتوانیم
جلوی بعضی سوء تفاهات را بگیریم. عنوان این گفتار از دو کلمه تشکیل شده که
پیش از همه من باید استنباط خودم را از هر کدام آنها توضیح بدهم:
اول از کلمه شکست شروع کنم. من از کلمه شکست اینطور می فهمم که فرضاً من

برای انجام کاری بر اساس امکاناتم برنامه ای تنظیم کنم و بخواهم آنرا در زمان معینی به
آخر برسانم ولی در مدت مورد نظر تمام یا قسمت عمده ای از امکاناتم را از دست بدهم و
در انجام آن کار هم هیچگونه موفقیتی بدست نیآورم.

شکست هم دو جور است: یکی شکست تاکتیکی است که در یکی از حرکات و

اقدامات خودم برای رسیدن به هدف نهایی بی آنکه به نتیجه‌ای برسیم قسمتی از نیرو و امکانات را از دست می‌دهم بدون اینکه به اساس نیرو و امکاناتم لطمه وارد آید و بدون اینکه راه دستیابی به برنامه‌ی استراتژیک بسته شود. دوم شکست استراتژیک است که در واقع من عمده‌ی نیرو و امکانات خودم را از دست می‌دهم و تمام راه‌ها برای رسیدن به هدف هم برای یک دوره از زندگی و یاشاید هم برای همیشه بسته می‌شود. فکرمی‌کنم منظور کسانی که کلمه‌ی شکست را در مرحله‌ی کنونی انقلاب ایران بکار می‌برند همین مفهوم استراتژیک شکست است. بهرحال من هم همین استنباط را از کلمه‌ی شکست در اینجا مطرح می‌کنم.

امادرباره‌ی «چپ» اگر بگوییم که این کلمه در زبان فارسی امروز از هر کلمه‌ی دیگری مغشوش‌تر فهمیده می‌شود اغراق نگفته‌ام. شاید بطور کلی بشود گفت که آنها که خواهان تغییرات اساسی در شکل و مضمون نظام موجود اجتماعی و حکومتی در جهت ترقی خواهانه‌اش از طریق عمل انقلابی هستند چپ هستند اگرچه خود کلمات «ترقی» و «ترقی‌خواه» و همین‌طور «عمل انقلابی» هم باید مثل هر کلمه‌ی دیگر معنی شوند. باین ترتیب می‌بینیم که یک طیف وسیع و عجیب و غریبی در این اصطلاح «چپ» قرار می‌گیرد که البته شامل کمونیست‌ها هم می‌شود. نمی‌دانم منظور پیشنهادکننده این بحث از «چپ» همین طیف وسیع نیروهاست یا منظورش فقط کمونیست‌هاست؛ در هر صورت من دومی را انتخاب می‌کنم و بجای کلمه «چپ» می‌گذارم «کمونیسم». حال ببینیم کمونیست‌ها اصلاً در جنبش انقلابی سال‌های اخیر ایران «شکست» خورده‌اند یا نه؟ همه‌ی مامی‌دانیم که در زمان حاکمیت «مشروطه سلطنتی» یک سازمان کمونیستی یا یک نیروی شناخته شده‌ی کمونیستی که دارای برنامه‌ی استراتژیک باشد و در عین حال بتواند خودش را باهدف‌های انقلاب همراه کند و یا بالاتر از اینها در پیشاپیش آن قرار گیرد وجود نداشت. شاید خیلی‌ها بگویند قبل از بهمن سال ۵۷ حزب توده و فدایی‌ها به علاوه‌ی یک عده‌ای دیگر معتقد به مارکسیسم و کمونیسم در ایران وجود داشتند و فعالیت می‌کردند.

بفرض اینکه این نیروها را هم کمونیست بدانیم اولاً آنچه بنام سازمان «حزب توده» در داخل ایران وجود داشت بیشتر زیرنفوذ ساواک بود؛ ثانیاً فدایی‌ها هم که بعداً سربلند کردند سازمان نیافته یا کشته شدند و یابزندان افتادند و در آستانه‌ی بهمن ۵۷ از مبارزات قهرمانانه‌ی آنها بیشتر نام و خاطره‌ای باقی مانده بود؛ ثالثاً افراد پراکنده مارکسیست و کمونیست دیگر هم بعنوان نیروی فعال سیاسی سازمان یافته‌ای که دارای برنامه‌ای و هدفی باشند وجود نداشت. خوب وقتی که کمونیسم بصورت یک سازمان باایدئولوژی منسجم، برنامه مدون و هدف مشخص وجود ندارد چگونه می‌توان از شکست یا پیروزی او حرفی بمیان آورد؟ البته هرکسی حق دارد در برابر این توضیحات اعتراض کند که باری بهر جهت نیروهای کمونیستی در ایران وجود داشته‌اند و بخصوص در جریان جنبش انقلابی مردم - که خود حتی از لحاظ تاریخی در بوجود آوردن آن نقش داشته‌اند - آزاد شده‌اند. این اعتراض کاملاً وارد است منتها نمی‌توان از «شکست» چنین نیرویی صحبت کرد، برای اینکه این نیروی پراکنده - که هم از لحاظ سازمانی و هم از لحاظ فکری پراکنده و بسیار هم پراکنده بود - بلافاصله نتوانست، و بزودی و بی‌آسانی هم نمی‌توانست به یک سازمان منظم بایک ایدئولوژی منسجم، برنامه مدون و هدف مشخص و روشن که بعضی تاکتیک‌های ضروری و فوری را هم پیش بینی کرده باشد تبدیل شود، چرا که برای این کاریک فضای باز و دموکراتیک و یک مبارزه‌ی ایدئولوژیک لازم بود. اما در مورد این وضع می‌توان از اصطلاح «بحران» استفاده کرد و گفت که چرا کمونیسم در ایران دچار بحران شد؟ کلمه «شکست» اتفاقاً بیشتر به خود انقلاب برمی‌گردد و در مورد نیروهایی که سوارکار شدند و در نیمه راه تحول انقلاب از قدرت رانده شدند می‌تواند کاملاً صادق باشد و گرنه کمونیست‌ها و کمونیسم اگر هم جانی گرفتند و نامی در کردند علی‌رغم همه‌ی فشارهای موجود و بحکم قهری سیر تاریخ بطور کلی بود.

حالا ببینیم این بحران کمونیسم از کجا ناشی می‌شود؟

اولاً در اثر شرایط بحرانی که در دنیای کمونیسم رخ داد، که اتفاقاً باشکست جنبش سیاسی-اجتماعی سال های قبل از ۳۲ در کودتای ۲۸ مرداد تقریباً همزمان بود، می دانیم که قبلاً کمینترن و کمینفرمی وجود داشت که می توانست الهام بخش کمونیست ها و سازمان های کمونیستی ایران در اندیشه ها و برنامه ریزی هایشان بشود. خوب، این کمینفرم در زمان جنگ از بین رفت و عملاً و رسماً شوروی برای کمونیست هایی مثل کمونیست های ایران بصورت قطبی درآمد که در تمام مسایل باید از اون نظام گرفت. در این اوضاع و احوال، استالین می میرد و تحولاتی در جهت لیبرالیسم، و همراه با آشفتگی و زیاده روی هایی که تا حدودی هم طبیعی است، در شوروی صورت می گیرد. بعد ناگهان اختلاف نظرهای دنیای کمونیسم آشکار می شود و کار به رود رویی های تند و بسیار خشن از یک جهت و تجدیدنظر در برنامه ها و روش ها از جهت دیگر می انجامد، و بعد هم جنبش هایی مثل جنبش کوبا و آمریکای لاتین مطرح می شوند که بخصوص برای نسل انقلابی جوانی که به مارکسیسم گرایش دارد جاذبه ای خاص پیدا می کند. خوب، در این آشفتگی بازار، طبیعی است که نیرویی با تمایل کمونیستی نمی تواند نسبت به این یا آن جریان کمونیستی جهانی بی تفاوت بماند و از آنها تاثیر نپذیرد.

اما ثانیاً و مهمتر از آن، که در عین حال زمینه را برای آشفتگی و بحران فکری و بخصوص سازمان کمونیستی در ایران فراهم می کند، اختناق سیاسی است. کودتای ۲۸ مرداد منجر به شکست جنبش ملی و ضد استعماری و همراه با آن شکست حزب توده بعنوان یک جریان کمونیستی می شود. این شکست هم برای جنبش ملی و رهبری آن و هم برای این جریان کمونیستی که از یک قطب خاص جنبش کمونیستی جهانی نظام می گیرد و در واقع می شود گفت که از نظر تاریخی عمرش سرآمده. یک شکست قطعی محسوب می شود. حزب توده، دیگر هرگز سر بلند نمی کند و برای نسلی که با علائق مارکسیستی رو می آید جاذبه ی خود را بکلی از دست می دهد، سهل است که در اثربلیغات ضد کمونیسم، که با تسلط بر اوضاع تمام

گذشته کمونیسم را در ایران تحریف می کند، مورد نفرت این نسل هم قرار می گیرد. ضد کمونیسم حاکم در عین حال با تمام قدرت از بوجود آمدن هرنوع سلول سالم کمونیستی بشدت جلوگیری می کند، نیروهای غیر حاکم ضد کمونیست هم برای تبرئه خودشان با تحریف تمام واقعیات و حوادث تاریخی و با نفرت و کینه ای بی سابقه یک طرفه تمام کاسه و کوزه های شکست را بر سر حزب توده و شوروی و بالاخره کمونیسم جهانی می شکنند و بازار نشر افکار ضد کمونیستی، حتی در اشکال بظاهر کمونیستی آن، با تمام قدرت و وسعت رونق می گیرد و نسل جوان را از نظر فکری بمباران می کند. در این دوره کمونیسم در ایران بصورت یک سازمان و یک ایدئولوژی تجدید تولد نکرده سقط می شود. حزب توده هم علاوه بر این که بصورت یک خط کمونیستی از نظر تاریخ کهنه و مردود شناخته می شود به عنوان خودش هم جریانی شکست خورده تلقی می شود و با وجود اینکه بصورت گروهی مهاجر در خارج از کشور سروسامان می گیرد دیگر برای قسمت اعظمی از کمونیست های قدیمی نمی تواند جاذبه ای داشته باشد و نسل جدید علاقمند به کمونیسم و مارکسیسم هم که بکلی از او می برد. آنچه هم در داخل ایران بنام حزب توده شکل می گیرد، همانطور که گفتم درست در اختیار ساواک قرار می گیرد و مساله بد از بدتر می شود.

در چنین شرایطی جنبش انقلابی مردم ایران در می گیرد و رژیم حاکم باقیام توده ای ۲۲ بهمن سرنگون می شود. نسلی که در دوران اختناق باگرایش های کمونیستی روآمده در زندان و یا در اختناق بیرون از زندان به ارزیابی دوباره ی حیات کوتاه گذشته خودش مشغول است که ناگهان اولاً با یک رشته مسایل و پدیده هایی بکراز یک طرف و ثانیاً با یک عده جریان ها و گروه های عجیب و غریب «کمونیستی» وارداتی از طرف دیگر مواجه می شود. بقایای مهاجرین حزب توده که با انبوهی از امکانات مادی و معنوی به داخل کشور سرازیر می شود از یک طرف این نسل جوان را که هنوز شکل نگرفته زیر بمباران فکری و تزه های من درآوردی آشفته تر

می کند و درعین حال می کوشد که از طریق توطئه های درون سازمانی از شکل گرفتن آن جلوگیری کند و حالاً که خودش بعنوان یک جریان ورشکسته دیگر نمی تواند در هدایت انقلاب نقشی بازی کند لااقل بعنوان عنصر خرابکار در جنبش کمونیستی ایران مانع شکل گرفتن یک جنبش کمونیستی اصیل بشود. از طرف دیگر کمونیست های رنگارنگ کنفدراسیونی که به کشور سرریز می کنند می کوشند با به اصطلاح تنوری های قلابی کتابی این نسل جوان را جذب کنند.

علاوه بر اینها نسل جوان علاقمند به مارکسیسم از درون طبقات متوسط جامعه بیرون آمده و همین منشاء طبقاتی خودش منشاء هزار جور سردرگمی در فکر و عمل کمونیستی می شود، بخصوص که امکان کوچکترین تماس و پیوند دیالکتیکی با طبقات زحمتکش نداشته است تا افکار خود را در درگیری با واقعیت های ملموس سازمان بدهد.

اگر زمان مجال می داد شاید امکان این بود که از میان آشفته بازار و این توطئه گری ها، اندیشه ی کمونیسم در جریان پیوند با جنبش کارگری و تجربیات انقلابی اصالت خود را بازیابد و راه خود را باز کند اما مظهر ارتجاع، که حالا دیگر رهبران انقلاب شده، هنوز از گرد راه نرسیده و عرقش خشک نشده کف بر لب، فداییان را که باید نسل جدید را نمایندگی بکند ولی هنوز حتی به تاتی تاتی هم نیفتاده اند، تکفیر می کند. باین ترتیب فشار اختناق، همراه با فعالیت های گسترده حزب توده ی کذایی که حالا دیگر بصورت یک فرقه توطئه گر درآمده، با اضافه «کمونیسم» ها و «مارکسیسم» های رنگارنگ سبب می شوند که کمونیسم در ایران در چنگال بحرانی که پس از کودتای سال ۳۲ گریبان گیرش بود، باقی بماند.

با همه ی اینها باید گفت اگر انقلاب شکست نخورده بود، کمونیسم در ایران می توانست از بحران بیرون بیاید و الان هم کمونیسم در مملکت ما فقط با برآمد دوباره انقلاب می تواند از بحران نجات پیدا کند. دیری و زودی برآمد دوباره ی انقلاب و پیروزی در آن هم بسته به آگاهی و دانشی است که نیروهای انقلابی در شکست انقلابی و تجربه ی آن

بدست بیاورند، و رفع بحران کمونیسم هم بستگی دارد به شناخت کمونیست ها،
از انقلاب، همراهی آنها با انقلاب و بویژه دست یافتن به مبانی اساسی تشکیلاتی،
سیاسی و تئوریک در ارتباط با نیازهای انقلاب ایران.*

۱۷-۱۱-۱۹۸۳

*این مطلب به پیشنهاد ویرای رادیو بی . بی . سی . لندن بخش فارسی تهیه شد ولی هیچوقت انتشار نیافت

نامه به دبیر کل حزب کمونیست فرانسه

«او» اول به سراغ یهودی ها رفت
— من یهودی نبودم — اعتراضی نکردم
پس از آن به لهستانی ها حمله برد
— من لهستانی نبودم — اعتراضی نکردم
آنگاه به لیبرال ها فشار آورد
— من لیبرال نبودم — اعتراضی نکردم
سپس نوبت به کمونیست ها رسید
من کمونیست نبودم ، بنابراین اعتراضی نکردم
سرانجام «او» به سراغ من آمد
هرچه فریاد زدم کسی نمانده بود که اعتراضی بکند!
برتولت برشت

رفیق عزیز، ژرژمارشه!

این نامه باید در پنجم ژانویه ۱۹۸۳، روزی که من وارد پاریس شدم، نوشته و پست می شد. اما در آن زمان هنوز همسر و پسر من در ایران بسر می بردند. ممکن است بپرسی چه شد که حالا و امروز به نوشتن این نامه دست می زنم. برای اینکه همین چند دقیقه پیش صدای همسر و پسر من را از خارج از مرزهای وطنم — اگر چه از راه تلفن — شنیدم. عیبم مکن که امری به این اهمیت را بخاطر آنها به تأخیر انداخته ام، آنها اموال من نیستند و برای منم آنچنان بی ارزش نیستند — که در آغل خوکان فدایشان کنم. آنها در عقیده و مسلک نیز با من همدل و

همزیان نیستند که به خودبگویم بگذار تاوان عقیده شان را بپردازند. اگر هم چنین می بود باز هم چنین احتیاطی می کردم چرا که در جمهوری اسلامی ایران مجازات باگناه هیچ تناسبی ندارد. برای من آشناست که کسی را بخاطر عقیده اش بکشند و حتی دیگر پذیرفته شده است. (برای تو نمی دانم). ولی در اینجا زن و فرزند را بخاطر عقیده من، و تنها بخاطر مهری که آنان را به من پیوند زده است، به گروگان می گرفتند. آنها ممکن بود زن مرابعنون اینکه شوهر ندارد و تنها خوابیدن هم در دین اسلام معصیت دارد، برای پاسداران و بسیجی ها صیغه کنند (نمی دانستی؟ می توانی از کردها بپرسی که چگونه زنان و مادران پیشمرگه ها را به بستر حزب الهی ها می فرستند)، آنها ممکن بود پسر دوازده ساله مرا پس از اسارت، بلافاصله روانه بهشت کنند تا در کسوت غلمان وسیله عیش مؤمنان شود (برای اطمینان خاطر می توانی از یکی از مسلمان های خشکه مقدس بپرسی که در منابع اسلامی غلمان را چه معنا کرده اند و نقش او در بهشت چیست!)

رفیق عزیز! در این چهار ماه تاخیر، همانطور که قابل پیش بینی بود جمهوری اسلامی برای رسیدن به انتهای خط ارتجاعی خویش گام های تازه ای برداشته است و شمانیز ظاهراً زمزمه هائی در نقد آن آغاز کرده اید. در آغاز ژانویه امسال من از شما می پرسیدم چرا در برابر این همه جنایات یک نظام ارتجاعی بربری سکوت می کنید، حتی سکوت نه، که از آن به نیکی یاد می کنید؟! اما حالا باید بپرسم که چرا آنقدر دیر و آنهم این چنین شرمگینانه و به این اختصار و به صورت زمزمه های زیرلبی؟ نکند هنوز گمان می برید که حکومت ضد بشری ارتجاع ایران ضد امپریالیست است؟

یادم می آید که در اوج جوشش انقلابی ایران، و در روزهایی که هنوز شاه رسماً سرنگون نشده بود «دومینیک باری» فرستاده مخصوص «اومانیت» - که شما لابد او را می شناسید - به قصد تهیه گزارش انقلاب ایران برای روزنامه ارگان حزب شما، سه روز تمام در خانه من با آدم ها و شخصیت های گوناگون مصاحبه

می کرد. او در همان روزها، و در میان هیاهوی امواج توفنده توده ها، شاید به سائقه زن بودن، یکی از جنبه های ارتجاعی موجی را که داشت بر گرده انقلاب سوار می شد، احساس می کرد. او به سختی نگران سرنوشت زنان ایران در حکومت آینده بود و از تمام مخاطبان خود در این باره سؤال می کرد. من که در آن روزها مانند بسیاری از هموطنانم از هرم کوره انقلاب داغ بودم، دو سه بار ناگزیر شدم او را دلداری بدهم و مطمئنش کنم که مردمی که بر ضدشاه قد راست کرده اند، اگر حکومت آینده بخواهد راه ارتجاع را در پیش گیرد و زنان را، و در واقع دمکراسی را، در بند کند با آن نیز مبارزه خواهند کرد. باید اعتراف کنم که ما در آن روزها خطر ارتجاع را آنقدر جدی نمی گرفتیم و مبارزه با آنرا این چنین خونین و دردناک نمی پنداشتیم.

شاید در آن روزها «دومینیک» به کم توجهی من و امثال من به خطر ارتجاع در دل و پیش شما رفقا اعتراض کرده باشد، اکنون این منم که سالهاست به او لعنت می فرستم که چرا یک کلمه بر ضد حاکمیت خونین ارتجاع - که حالا دیگر تحقق یافته است - در روزنامه شما ننوشته است و نمی نویسد! برآستی چرا؟ و آیا این شخص اوست که شایسته چنین لعنتی است یا حزب کمونیست فرانسه؟ خوب، رفیق عزیز! آیا شما و حزب کمونیست فرانسه باید منتظر می شدید که ارتجاع بربری به «حزب برادر» هجوم برد و دبیر کل و کادرهایش را با شکنجه های باورنکردنی جسمی و روانی به اعتراف آشکار به جاسوسی و خیانت وادارد تا صدای اعتراضتان بلند شود و تازه آنهم فقط در مورد فشار به «حزب برادر» و نه نسبت به مدفون ساختن انقلاب، سرکوبی همه کمونیست ها و دموکرات ها و درمنگنه گذاشتن تمام توده های مردم؟! آیا جمهوری اسلامی باید در عرصه ی جهانی به شانتاژ علیه اتحاد شوروی دست می زد تا شما متوجه شوید که خط راست و گروه مجعول «حجتیه» بر نیروهای مردمی و «دمکرات» و «ضدامپریالیست» در درون حکومت چیره شده اند! گیرم که رفقای شوروی و بسیاری از دولت های سوسیالیستی دیگر بنابه ملاحظات سیاسی و یا به

هر دلیل دیگری در برابر جنایات ضدبشری نظام ارتجاعی عصر جاهلیت و ظلمت، سکوت کردند، گیرم که «حزب برادر» شما حزب توده، فرصت طلبانه برای کسب امکان فعالیت علنی در مدح حکومت جاهلیت اسلامی به جعل صفات ضد امپریالیستی، خلقی و دموکراتیک دست زد و با ایجاد آشفته‌گری و تفرقه اندازی و اعمال جاسوسی و فتنه در سازمان های چپ و کمونیستی، پرونده سازی علیه کمونیست ها و دموکرات های انقلابی و تحویل آنان به جلادان دوران بربریت، به تحکیم این نظام قرون ظلمت یاری رساند، شما تعالی دهندگان دموکراسی انقلابی ۱۴ ژوئیه و فرزندان کمون پاریس چرا از پاسداران جهل و افسون و نیرنگ باید حمایت می کردید؟ چرا از قتل عام های ملیت های مختلف ایران و به ویژه خلق قهرمان کردستان ایران - که هم اکنون نیز در برابر شدیدترین تهاجمات، مقاومت میکند چیزی نگفتید؟ چرا در باره این همه شکنجه های وحشتناک، اعدام های همراه با زجر هزاران تن (به بسیاری از زندانیان فقط یک گلوله می زنند و آنها را بدون زدن تیر خلاص به حال خود می گذارند تا جان بکنند) و زندانی کردن ده ها هزار نفر که سرنوشت و سرگذشتی باورنکردنی دارند سکوت کردید؟ (یادم آمده که زنی را دو سال پیش در خیابان دستگیر کردند، در اولین ملاقات با خانواده اش گفت که فعلاً به زندان محکوم شده ام. در باره جرمش - که جرمی هم نبود - سخنی نمی گویم. او در یکی از ملاقات های اخیرش اظهار خوشحالی کرده بود که به او اجازه داده اند بچه زندان زاده ای را، که مادرش پس از تولد او اعدام شده، پیش خود نگاه دارد. تو اگر این را نمی دانستی حتماً میدانی که حکومت اسلامی پسر کوچک رجوی، یکی از رهبران سازمان مجاهدین خلق ایران را گروگان گرفته و به خانواده اش تحویل نمی دهد. مطمئناً این را نمی دانی که سال گذشته جوانی زندانی را به تصور اینکه محکوم به اعدام است خودش را گرفتند. در آخرین لحظه معلوم شد که اشتباهاً او را به جای یک محکوم به اعدام گرفته اند، او را به سلولش باز گرداندند ولی او چند ساعت بعد در اثر بی خونی جان سپرد).

رفیق مارشه عزیز! نمی دانم تو و رفقای دیگر هم اکنون در باره نظام جمهوری اسلامی که بر ایران حاکم است چه می اندیشید ولی دلم می خواهد که با اعتراضات شدید و مستمر خود و درهمکاری و یآوری مخالفان این حکومت ضد بشری اعتقاد خودتان را به دموکراسی ثابت کنید. من از نظام های فاشیستی و غیر دموکراتیک حاکم بر کشورهای مختلف جهان اطلاع دقیقی ندارم ولی مطمئنم که در جهان امروز هیچ حکومتی پلیدتر، بربرتر، مرتجع تر و ضد انسانی تر از جمهوری اسلامی ایران وجود ندارد.

رفیق عزیز! بیائید فارغ از تحلیل های قلبی کذائی «احزاب برادر» در باره ی جمهوری اسلامی - که امروز دیگر ریشش در آمده- برای دفاع از دموکراسی در یک گوشه جهان و حمایت از مردمی که چهار سال است وحشیانه ترین رفتارهای قرون وسطائی یک حکومت مذهبی را تحمل میکند صدای خودتان را بلند کنید، امکانات خودتان را تا حد مقدور در اختیار اپوزیسیون دموکراتیک ایران بگذارید و از هر راه که می دانید و می توانید به عنوان پاسداران دموکراسی و مدنیت، مردم ایران را در مبارزه برای دفاع از انسانیت و تمدن و دموکراسی یاری کنید.*

با سلام، رفیق شما - ۷ مه ۱۹۸۳ (۲۷/۲/۱۳۶۲)

این نامه نه تنها کمترین انعکاسی نیافت بلکه دبیرکل حزب کمونیست فرانسه حتی وصول آنرا هم اعلام نکرد.

گونه‌گونی چپ و ضرورت مرزبندی‌ها

درآشفته بازارفکری کنونی، که بخصوص دامن نیروهای ترقی خواه ایران را گرفته، ظاهراً باید همه چیز را از نو تعریف کرد و از آن جمله اصطلاح «چپ» را به عنوان یک جریان فکری - اجتماعی - سیاسی. چپ از آغاز و در اساس بعنوان نیروهای ترقی خواه در برابر نیروهای محافظه کار و ارتجاعی که خواهان ثبات نظام موجود فکری - اجتماعی - انسانی و یابازگشت به مراحل و مواضع نظام های گذشته هستند تلقی و تعریف شده است. به این معنا چپ، یک کل پیشرو را تشکیل می دهد که تاوقتی تضاد اصلی میان ترقی از یک سو و ثبات - سنت و ارتجاع از سوی دیگر است طبعاً در یک جبهه وسیع واحد بسود ترقی و تکامل و علیه ثبات و سنت و ارتجاع عمل و مبارزه می کند درحالی که به روشنی معلوم است که در این جبهه ی وسیع واحد نیروهای کاملاً متفاوت اجتماعی، و بالطبع نیروهای متفاوت فکری وجود دارند که پس از حل تضاد اصلی ممکن است صف های کاملاً متمایز از یکدیگر و حتی متضاد با یکدیگر را تشکیل دهند. این امر در جریان انقلاب بورژوا دموکراتیک فرانسه، که اصطلاح «چپ» نیز از همان زمان وارد فرهنگ سیاسی جهان شد، با تمام مشخصات دیده شده است.

در این انقلاب تمام نیروهای وابسته به بورژوازی و فرهنگ آن و همچنین تمامی نیروهای خرده بورژوازی و زحمتکشان با فرهنگ های خاص خودشان در صف واحدی علیه نظام و فرهنگ اجتماعی - انسانی - سیاسی اشرافیت فئودال برخاستند ولی حتی درگرمای انقلاب که این صف واحد، شاه و دربار و طبقه فئودال را هدف قرار داده بود، هرکسی می دانست که میان یقه چرکین ها و پابرهنه های با اصطلاح آن زمان سان کولت ها (Sans culottes) از یک طرف و ثروتمندان یقه آهاری از طرف دیگر هیچ سنخیتی وجود ندارد و به همین دلیل زمانی نگذشت - و تنها سه سال پس از انقلاب - ژیروندن ها باشگاه ژاکوبین ها را، که محل اجتماع تمام «چپ» ها

بود ترک گفتند و در مقابل مونتانیارها - یا کرسی نشینان منتها الیه چپ - قرار گرفتند زیرا ژیروندن ها به عنوان نمایندگان سرمایه داری بزرگ ضد سلطنت اشرافی با اصلاحات اقتصادی و اجتماعی بسود طبقات زحمتکش مخالف بودند و حال آنکه مونتانیارها که نمایندگان طبقات متوسط انقلابی بودند، باشگاه ژاکوبین را به «انجمن دوستان آزادی و برابری» تبدیل کردند و خواهان نظام دیکتاتوری توده ای یا دیکتاتوری «اراده عمومی» شدند. از این ها چپ تر «خشمگینان» (Enrages) بودند که با طرح یک برنامه سوسیالیستی می خواستند تا اموال ثروتمندان بسود دولت مصادره و علاوه بر مساوات مدنی و سیاسی، برابری اقتصادی و اجتماعی نیز در جامعه برقرار شود. اختلافات میان نیروهای مختلف «چپ» ضد سلطنت اشرافی، که در واقع مظاهری از تعارضات و تضادهای طبقاتی نیروهای مختلف اجتماعی بود، پس از یک سلسله اعمال خشونت ها و کشتارها، یا با اصطلاح زمان «ترور»، سرانجام به استقرار نظام دموکراسی بورژوازی و حاکمیت بورژوازی پایان یافت.

در جنبش بورژوا دموکراتیک سرزمین خودمان هم، که جنبش مشروطیت نام گرفت، شاهد چنین تجربیاتی با اشکال و ابعاد خاص خود و اتحاد و تجزیه ی نیروهای انقلابی و مشروطه خواه و درگیری ها و جنگ ها میان آنها بوده ایم ولی بدبختانه هنوز پس از نود سال از گذشت حوادث یک تحلیل تاریخی - علمی همه جانبه از آن نشده است و گرنه با هم می توانستیم در سیر مبارزه دراز مدت علیه سلطنت استبدادی ملوک الطوائفی تیولدار، جبهه ی وسیع فکری و اجتماعی مختلف الفکر و طبقات مختلف المنافع و جابجایی ها و گروه بندی ها و درگیری های بعدی را بصورت واضح و روشن ببینیم و احتمالاً امروز در بحث درباره ی «چپ» کمتر گرفتار سردرگمی و آشفته فکری باشیم. شاید بتوان گفت انقلاب مشروطیت ایران پیچیده تر از بعضی انقلابات کلاسیک بورژوازی بوده است، زیرا در جریان آن مانه تنها شاهد «چپ» انقلابی توده ای، چپ میانه و طبقات متوسط و «چپ» محافظه کار سرمایه داری بزرگ بوده ایم بلکه «چپ اشرافی» و «چپ مذهبی» هم داشته ایم زیرا برخلاف انقلاب

بورژوا-دموکراتیک-یاجنان که معروف است انقلاب کبیر- فرانسه ، که به علت شرایط تاریخی و مناسبات طبقاتی - اجتماعی خاص این کشور باهدف برچیدن سلطنت استبدادی و طرد قدرت مذهب از حیات اجتماعی و سیاسی درگرفت، درجنبش مشروطیت، به علت شرایط تاریخی و طبقاتی خاص ایران ناگزیر میان جناح هایی از اشرافیت تیولدار و ملوک الطوائفی و خانخانی از یک طرف و گروه هایی از روحانیت اسلامی از طرف دیگر بانبروهای میانه رو و محافظه کار بورژوایی بده وستان هایی صورت گرفت که طبعاً در این جا نیز پس از پایان گرفتن جنگ و ستیز میان نیروهای استبداد و مشروطه یا چپ- به درگیری های خونین بعدی میان جناح های گوناگون «مشروطه خواه» انجامید و چنانکه می دانیم نیروهای مختلف در ایالات و ولایت مختلف از عقب مانده ترین شکل حکومت مذهبی تا حکومت های بورژوا فئودالی و بورژوایی و همچنین حکومت های دموکراتیک از نوع ملی و توده ای و سوسیالیستی را تشکیل داده اند تا سرانجام از میان آنها یک حکومت سلطنتی استبدادی بورژوا-ملاک شبه ناسیونالیستی سردرآورد.

ملاحظه می شود که در هیچ جامعه ای و در هیچ زمان و مکانی یک چپ واحد و یا یک طیف واحد بانسجام و پایدار از نیروهای ترقیخواه وجود نداشته است و اگر در لحظاتی از زمان جناح های گوناگون، جبهه ترقی و پیشرفت به مناسبت یا مناسبت هایی صف واحدی را تشکیل می دهند به هیچوجه به معنای آن نیست که این نیروها حتی در لحظه و زمان اتحاد، تضادی یا ستیزی بایکدیگر ندارند. در زمانه ی ما هم، برخلاف خوش خیالان سطحی نگر، در هر نقطه از جهان و از جمله در ایران، اگرچه نیروهای مختلف الجنس اجتماعی امروز صف واحد چپ را تشکیل دهند اما فردا در اثر جابجایی نیروهای اجتماعی و خواست های آنان نیروهای صف واحد چپ یا ترقیخواه و پیشتاز دچار جابجایی و جدایی و بالاخره ستیز، بصورت مسالمت جویانه یا قهرآمیز در میان خود، خواهند شد.

باین همه هرکسی از جناح های مختلف چپ هرچقدر متنوع و از یکدیگر جدا

باشند بعلت رابطه ذاتی و ارگانیک باطبقات مختلف اجتماعی تعدادشان از چند جناح اصلی تجاوز نخواهد کرد اگرچه بظاهر هم رنگ های مختلفی داشته باشند. توضیح آن که نیروی چپ در زمان حاکمیت بورژوازی بزرگ از سه جناح اصلی زحمتکشان مزدور، خرده بورژوازی انقلابی و بالاخره بورژوازی متوسط ترقیخواه لیبرال تجاوز نمی کند که البته ممکن است بر بعضی جناح بندی ها، مانند دوجناح اخیر، بعلت شرایط خاص زمانی ما، تسلط اندیشه ها و برداشت های مذهبی یا ناسیونالیستی ضد استعماری اختلافاتی میان آنان بوجود آورد و البته طبیعی است که نمی توان به آسانی از کنار این اختلافات گذشت و یا بدتر از آن آنها را نادیده گرفت. اما نکته ی قابل تأمل در دوران ما اینست که امروز دیگر پس از تدوین تئوری های مارکسیستی درباره ی طبقات اجتماعی و جاافتادن این تئوری ها نیروی چپ کمونیستی بطور مشخص از سایر نیروهای چپ متمایز شده و از مدت ها پیش مبانی جنبش اجتماعی طبقه کارگر را از ایدیولوژی های آشفته طبقات دیگر مشخص کرده است.

باین ترتیب اینک در جوامع پیشرفته ی جهانی، آنطور که در همه جا دیده می شود در «چپ» بیش از دوجناح عمده و اساسی کمونیستی و سوسیال دموکراتیک وجود ندارد که اولی بعنوان سخنگوی طبقات و لایه های مختلف زحمتکش استعمار شونده ی جامعه یا طبقه ی کارگر و دومی بمنزله ی نماینده بورژوازی متوسط و کوچک مرفه در برابر سرمایه های انحصاری و دولت آن عمل می کند، و البته برخلاف جوامع عقب مانده، که در معرض تهاجم و تجاوز استعمار و فرهنگ استعماری قرار دارند، از اندیشه هایی مانند سوسیالیسم ناسیونالیستی یا مذهبی در امان هستند.

اکنون در عصر ما آنچه در وهله ی اول و بیش از همه از طرف سرمایه داری جهانی - از هر دو نوع استعماری و ملی - و نظریه پردازان آن بعنوان «چپ» و خطر اصلی ضد سرمایه داران شناخته شده در واقع چپ کمونیستی است و علیه همین چپ است که سرمایه داری، از انواع گوناگون استعماری جهانی و وابسته و ملی در کشورهای

نیمه مستعمره و استعمارزده، اردوکشی عظیمی براه انداخته و از همه ی سلاح ها برای سرکوب آن استفاده کرده و می کنند.

چپ ایران نیز کم و بیش همان مسیر تاریخی کشورهای دیگر را، با توجه به مشخصات اجتماعی و فکری خاص خود، طی کرده است. با این تفاوت که علاوه برزمینه های عینی اجتماعی - تاریخی بشدت تحت تاثیر افکار و جنبش های اروپا بویژه از طریق روسیه و عثمانی قرار داشته و از آنها الهام می گرفته است. در جنبش مشروطیت ایران صف «چپ» همان مجموعه ای از نیروهای خورده بورژوازی بازاریا از پیله ور و پیشه ور - و زحمتکشان شهری و دهاتی بود که در چپ ترین قسمت های آن گرایش های سوسیال دموکراتیک دهقانی، با شعار تقسیم زمین میان دهقانان مشاهده می شد و عناصر آگاه سوسیال دموکرات آن زمان سازماندهی اصولی ترین خواست ها و نیروهای جنبش را در آن برعهده داشتند. اما پس از مدتی تأثیر جنبش کمونیستی روسیه و قفقاز، هسته های کمونیستی در ایالات شمالی ایران مانند گیلان و آذربایجان بوجود آمد که با استقرار حکومت استبدادی رضاشاه نقش و تاثیر توده ای خود را از دست دادند.

آنچه در مورد شکل گیری چپ ایران پس از دوره ی استبداد رضاشاهی و حیات سیاسی دوران ماقابل مطالعه است اینست که این حکومت نه تنها کمونیست ها و اندیشه کمونیستی بلکه هر نوع فکر و سازماندهی دموکراتیک و ترقی خواهانه ی خودانگیخته و غیرفرمایشی را نیز بشدت سرکوب می کرد و به همین دلیل پس از سقوط آن آشفتگی فکری چشمگیری در میان نیروهای فعال سیاسی ترقی خواه جامعه بوجود آمد بنحوی که در مراحل اولیه مرز میان ناسیونالیسم فاشیستی ضد استعمار انگلیسی و سوسیالیسم و کمونیسم برای بسیاری از آنها روشن نبود و اگر بعضی عناصر آگاه باقی مانده از تفکر کمونیستی وجود نمی داشت معلوم نبود این آشفتگی تا کی و به چه شکلی ادامه می یافت و به کجا می انجامید.

با این همه اگر چه «چپ» توانست صف خود را بطور قطع از جریان ناسیونالیستی

متمایز کند ولی مرز میان کمونیسم و سوسیال دموکراسی همچنان آشفته ماند، زیرا عناصر کمونیست به هر دلیل نخواستند صف مستقل کمونیسم را از سوسیال دموکراسی کاملاً جدا کنند.

حزب توده ایران، که در اساس بدست عناصر آگاه کمونیست بنیان گذاشته شد، در واقع بایک برنامه سوسیال دموکراتیک معتدل و تبلیغات ضدفاشیستی مبارزه اجتماعی سیاسی خود را آغاز کرد و پس از دوسه سال مبارزه توانست تقریباً تمام نیروهای دموکرات و ترقیخواه و ضد استعمار را در خود جذب و یا دور خود جمع کند تا آنجا که تنهائیروی بسیار معدودی از عناصر ناسیونالیست از قلمرو تاثیر آن بیرون ماندند. این وضع در عین حال که محاسن بسیاری داشت این عیب رانیز داشت که با یک کاسه کردن تمام جریان های مختلف چپ از کمونیست گرفته تا سوسیال دموکرات و دموکرات و ناسیونالیست ترقیخواه مرزهای فکری و سیاسی میان این جریان های گوناگون را بکلی مخدوش کرد و تنها پس از شکست حکومت آذربایجان در آذر ۱۳۲۵ و انشعاب دی ماه ۱۳۲۶ بود که نیروهای ناسیونالیستی و عناصری از سوسیال دموکراسی خرده بورژوایی برای همیشه از آن جدا، و یا از دور آن پراکنده شدند. با این همه بعلت شرایط تاریخی سیاسی آن زمان و بویژه گسترش نفوذ معنوی شوروی در نسل های جوان تر این تجزیه و تفکیک بنحو کامل شکل نگرفت و حزب توده ایران تا آخرین روزهای حیات خود پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا حدود زیادی همچنان بصورت محل تاخت و تاز عناصر اپورتونیست چپ و راست خرده بورژوا و در نتیجه آشفته گی مرزهای فکری و سیاسی گوناگون چپ باقی ماند.

این آشفته گی فکری در پهنه ی چپ در دوران جدید، یعنی در سال های پنجاه که جنبش سیاسی اجتماعی مخالف حکومت استبدادی، ناگزیر بصورت جنبش مسلحانه درآمد همچنان ادامه یافت و از آنجا که کمونیسم در میان چپ جهانی وجهه ای عمیق داشت انواع و اقسام نیروهای خرده بورژوایی، حتی یاریشه های فکری مذهبی

در جنبش فدایی گردآمدند و فکرفلسفی مادی دیالکتیک نیز چنان گسترش و پذیرش یافت که بصورت آلوده و مخدوش در جنبش چریکی مذهبی سازمان مجاهدین رخنه کرد تا آنجا که پس از مدتی نیروی انشعابی قابل ملاحظه ای از آن گرایش خود را به کمونیسم رسماً اعلام کرد.

آشفته‌گی فکری بعلاوه در میان نیروهای سیاسی ایرانی خارج از کشور بیش از داخل بود. بخصوص پس از آشکار شدن جدال میان دو دولت سوسیالیستی چین و شوروی، این آشفته‌گی شدت بازهم بیشتری یافت. از یک طرف علاوه بر بعضی عناصر آگاه کمونیستی نیروهای وابسته به خرده بورژوازی مرفه ضد کمونیست زیر پرچم مائونیسم بابلند کردن پرچم ضد شوروی که حالاً دیگر خود را «سوسیالیسم واقعاً موجود» می‌نامید، چپ‌ترین مواضع فکری سیاسی را اتخاذ کردند و از طرف دیگر توده‌ای های مهاجر و افراد معدود تازه‌ای که به آنها پیوستند به صورت جریانی وابسته به شوروی تبدیل شدند که در جریان این کشمکش عملاً بصورت عامل دولتی شوروی وانحرافات سیاسی تئوریک حاکم بر آن درآمدند. این نیروها بخصوص پس از انقلاب بهمن ۵۷ و فعالیت مستقیم در داخل کشور با دامن زدن به آشفته‌گی های فکری سیاسی در جناح های مختلف و بخصوص آمیخته کردن چپ «مارکسیستی» با چپ پوپولیستی باعث ایجاد وسلطه‌ی چنان بازار آشفته‌ای بر جامعه‌ی سیاسی ایران شد که چپ واقعی مارکسیستی یکسره در آن گم شد.

چنانکه می‌دانیم پس از انقلاب، در چپ سه خط مشخص اپورتونیستی راست و چپ بنام های خط یک و دو و سه خود را به ثبت رسانید، بگذریم که گاه از خط چهار و پنج هم سخن به میان می‌آمد، و همه یکدیگر رابه راست روی و چپ روی و اپورتونیسم متهم می‌کردند و در عین حال همگی از مارکسیسم دم می‌زدند و در جدال های فکری خود دست بدامن اندیشمندان جهانی مارکسیست می‌شدند و برای اثبات صحت راه خود و با نقل قول های دراز و کوتاه، وغالباً نابجا از آنها مدد می‌گرفتند.

آشفته‌گی فکری در چپ ایران علاوه بر اینها بعلت شکست قطعی جنبش در برابر
تهاجم ضد انقلاب اسلامی و طولانی شدن دوران فترت بیش از پیش عمق و گسترش
یافت و چنانکه امروزه می‌بینیم چنان سردرگمی و پراکندگی در جنبش چپ ایران
بوجود آمده که بنظر می‌رسد در هیچ تاریخی در هیچ کشوری سابقه نداشته است. البته
انحلال دولت اتحاد شوروی سوسیالیستی در تشدید آشفته‌گی فکری در چپ امروزی
ایران بی‌تاثیر نبوده، اما ریشه‌ی اصلی آنرا باید بیشتر در تاریخ خود این چپ جستجو
کرد. در حقیقت حتی پیش از انحلال شوروی چپ ایران چنان آشفته و درهم ریخته
بود که این حادثه چیز زیادی نمی‌توانست بر آن بیفزاید اما در هر حال در پراکندگی و
سردرگمی بیشتر و هزیمت دوستان خرکی و کین توزان شتری سوسیالیسم شوروی تاثیر
عمده‌ای بجا گذاشت باین معنا که قسمت‌های عظیمی از نیروهای این دو اردو، که
از دوستی و دشمنی اتحاد شوروی تغذیه می‌کردند بر سر پا بودند اینک دیگر
وظیفه تاریخی خود را پایان یافته حس می‌کردند و همگی - یاباکوله باری از
ادعاهای چپ و یا شرمساری از گذشته‌ی چپ خود - به آخور طبقاتی خرده بورژوازی
اصیل خود بازگشته‌اند و آنها که هنوز به چاه ویل انفعال نیفتاده‌اند همچنان
مشغول خلط مبحث و توسعه‌ی آشفته فکری در اردوی چپ هستند با این ادعا که
بافکر باز و متحرک و متحول و یا پندآموزی از گذشته در جستجوی جادوی معجز اثر
و کیمیای سعادتند و حال آنکه صادق‌ترین آنها شرمزده از گذشته و واکنش شدید
تلافی جویانه نسبت به آن همچون خاشاک دردم باد هر دم به سوی رو می‌کنند. این
نیروها و عناصر، تفکر مستقل درباره‌ی حوادث و بدست آوردن نتایج و احکام تازه
را با تزلزل فکری و رو آوردن به احکام کهنه خر رنگ کن طیف وسیع خرده بورژوازی
اشتباه می‌گیرند و چنانکه رسم هر عنصر خرده بورژواست با قاتی کردن ایدئولوژی و
سیاست و تاکتیک و استراتژی و التقاط اندیشه‌های عهد بوقی بامکاتب من
در آوردی فکری جدید از سوی رو به محراب حکومت اسلام نماز می‌گذارند و از سوی
دیگر دست اشرافیت سلطنتی را می‌بوسند و در عین حال با ده چشم به

جریان های گوناگون سیاسی-اجتماعی، از ناسیونالیسم ضدکمونیستی تا کمونیسم بی بند و بار، چشمک می زنند.

اما «چپ» با همه ی رنگارنگی هایش و با همه تئوری های تازه ای که برزمینه آن مورد بحث و آزمایش قرار گرفته، در جهان سرمایه داری پیشرفته همچنان از دو طیف وسیع کمونیستی و سوسیال دمکراتیک تجاوز نمی کند و در کشورهایمانند ایران نیز، بجز آن قسمت از نیروهایی که بشدت ناسیونالیستی و یا ناسیونالیستی-اسلامی هستند، نیروی چپ فکری-سیاسی از این دو طیف کلی خارج نیست.

در آنچه که مربوط به داخل کشور است طبیعی است که براساس حضور طبقات مختلف کارگران و زحمتکشان و حاشیه نشینان از یک طرف و لایه های متوسط و خرده بورژوازی مستقل و حقوق بگیر که رو به ورشکستگی می روند از طرف دیگر دو گرایش کلی کمونیستی و سوسیال دمکراتیک جاذبه پیدا کند. اما آنچه باید مورد توجه قرار گیرد اینست که در شرایط اختناق این گرایش هانمی توانند به آسانی تئوریزه شوند و شکل برنامه ای به خود بگیرند و بصورت گسترده ای در میان طبقات مربوطه رسوخ کنند و حال آنکه در خارج، که اینک بیش از سه میلیون ایرانی پراکنده اند، چنین امری امکان بسیار زیادی دارد. باین ترتیب نیروهای چپ خارج از کشور باید باتلاشی خستگی ناپذیر، با استفاده از تجربیات جهانی و توجه به مباحثات تازه ای که در محافل روشنفکری جهان در گرفته است و با توجه هر چه بیشتر به شرایط و تحولات همه جانبه ی داخلی به تدوین نظریات خود و استراتژی مبارزه در دوران کنونی پردازند.

طبیعی است که در جبهه ی وسیع چپ ایران بطور کلی و یا در طیف نیروهای کمونیست و سوسیال دموکرات، بویژه با توجه به تاثیر شرایط تاریخی که این نیروها از سرگذرانده اند و تزلزلی که گرفتار آن بوده و هستند و همچنین با توجه به مباحثات و درگیری های فکری جهانی رنگ های بسیار گوناگونی بچشم خواهد خورد، اما بدون شک این نیروها در کلیت مشترک خود در این دو طیف می توانند جا بگیرند. بنابراین

هیچ چاره ای جزاین وجود ندارد که این دوطیف هرکدام از طریق تدوین و پذیرش یک یا چند اصل بسیارکلی، صفوف خود را از یکدیگر مشخص کنند. طبیعی خواهد بود که هر طیف در میان خود، صرفنظر از توافق بر سر اصول کلی، در مسایل غیرکلی و فرعی اختلاف و در نتیجه جناح بندی های جداگانه ای داشته باشند، و اتفاقاً مشکل اولیه نیز تمیز میان همین اصول کلی و غیرکلی است.

در مورد چپ های اصیل و رادیکال، یعنی کمونیست ها بنظر می رسد که مشکل عمده ای بر سر اصول کلی ایدئولوژیک منطقی نباید وجود داشته باشد، زیرا کافی است جریان های اندیشه های مارکسیستی را در زمینه شناخت جهان و جامعه ی انسانی بپذیرد و برای تغییر جامعه در جهت رسیدن به نظام سوسیالیستی فعالیت کند تا کمونیست شناخته شود، اما مشکل نیروهای این طیف وسیع می تواند اختلاف در شناخت جامعه موجود ایران، مناسبات طبقاتی آن و امکانات تحول آن و درک مرحله ی مبارزه و حد آمادگی روحی جامعه برای این مبارزه و رسیدن به هدف های مبارزه در مرحله ی کنونی است و چون در شرایط امروزی و حیات فکری - سیاسی ما اختلاف نظر در این زمینه ها بسیار زیاد است، طبیعی است که درجه ی وسیع کمونیست ها گرایش های فکری گوناگون و فراکسیون های مختلف مربوط به این گرایش ها، لااقل در مرحله ی معینی از مبارزه، بر سمیت شناخته شوند و این گرایش ها مجاز باشند و در جریان مبارزات فکری و اجتماعی نظرات خود را در عمل به مرحله ی آزمایش بگذارند. قبول چنین وحدت بر سر اصول فلسفی و اجتماعی مارکسیسم همراه با پذیرش تحلیل های مختلف از وضع سیاسی - طبقاتی موجود ایران و وجود فراکسیون های مختلف کار را برای سازماندهی این نیروها و اقدام به یک مبارزه مشترک ثمر بخش در جهت تغییر حاکمیت موجود آسان خواهد کرد.

امادر آنچه که مربوط به نیروهای چپ «سوسیال دموکرات» بطور کلی است آنها، اگر چه بر اساس مدروزاز دلبستگی به یک ایدئولوژی بظاهر و با سروصدای زیاد پرهیز و تبری می کنند، اما در حقیقت بشدت به جهان بینی های طبقات متوسط

وخرده بورژوا- اعم از جهان بینی های ناسیونالیستی یا مذهبی یا سوسیال دموکرات به معنای واقعی و شناخته شده ی آن و یا معجونی از این جهان بینی ها - وابسته اند. باین ترتیب بنظر می رسد که ائتلاف یا وحدت میان نیروهای وابسته به این قسمت از چپ مشکل تر از جبهه ی کمونیست ها باشد. با اینهمه یک امر مهم واحد - بخصوص در شرایط فکری فعلی جهانی - آنها را به یکدیگر نزدیک می کند و آن ضدیت و کین توزی آنها، نسبت به کمونیسم و مارکسیسم است، زیرا پس از انحلال شوروی و گرایش به بازبین و بازسازی میان کمونیست ها و مارکسیست ها چپ سوسیال دموکرات، حتی بیش از طرفداران اصول نظام سرمایه داران بزرگ «پایان کمونیسم» را جشن گرفته است. البته ترس و نفرت سوسیال دموکراسی از کمونیسم و کینه ورزی نسبت به آن، که دنباله ی مبارزات گذشته میان این دو است، در جریان بازسازی و شکل گیری آنها شکل معقول تر و منطقی تری به خود خواهد گرفت و آنها ناگزیر در برابر سرمایه داری بزرگ وابسته و ارتجاع و استراتژی مبارزه با آنها به یکدیگر نزدیک خواهند شد.

شک نیست که دوجریان کلی کمونیستی و سوسیال دموکراتیک از آنجا که از لحاظ جهان بینی با یکدیگر اختلاف اساسی دارند در زمینه های اجتماعی - طبقاتی و دورنماهای مورد نظرشان نیز با یکدیگر اختلاف نظر خواهند داشت و طبیعی است که حتی درک های مختلفی هم از مفاهیم اجتماعی سیاسی مانند دموکراسی، عدالت اجتماعی، ملیت و غیره داشته باشند با این همه آنها می توانند در یک دوره استراتژیک مبارزه در برابر امپریالیسم، سرمایه داری بزرگ وابسته و هر نوع ارتجاع صف واحدی را تشکیل دهند.

تجربه ی سال های پس از شهریور ۱۳۲۰، با استثنای مدت کوتاه دوره ی اول مبارزه برای ملی شدن نفت در سال ۳۰ و اوایل سال ۳۱، می تواند نمونه ی خوبی از این وحدت باشد. حزب توده ایران در این سال ها توانسته بود تمام نیروهای چپ توده ای و ترقیخواه را در خود یا بدور خود جمع کند. البته پس از سقوط آذربایجان عده ی

زیادی از نیروهای میانه و متزلزل وابسته به طبقات متوسط و ناسیونالیست از این حزب جدا شدند، با این همه علی رغم انشعابی که بدنبال این حادثه رخ داد و طرح و بسط بعدی فکر «نیروی سوم» در پناه تی تونیسیم از جانب انشعاییون این نیروها نتوانستند هویت خود را بنحو کامل وجدی سازمان دهند و آنرا به ثبت برسانند، و تنها زمانی که مساله «ملی شدن نفت» مطرح شد قسمتی از نیروهای ناسیونالیستی برهبری مصدق تحت عنوان «جبهه ملی» شکل گرفت که توانست خرده بورژوازی و نیروهای وابسته به آن را نیز برای مدت کوتاهی بسوی خود بکشد و در برابر حزب توده ایران، که در این زمان تا حدود زیادی رادیکالیزه شده بود، هویت مبهمی باز یابد. این روند تاریخی البته مشکلات و درعین حال محاسن و معایب خود را هم داشت. اجتماع وسیع نیروهای توده ای و خرده بورژوازی در درون یا در اطراف حزب توده ایران زیر شعارهای «اتحاد کارگران، دهقانان، پیشه وران و روشنفکران» و «مبارزه با هر نوع امپریالیسم» درعین حال که موجب وحدت تمام نیروهای توده ای و ملی ترقیخواه شده و گسترش اندیشه های توده ای و ترقیخواهانه را در میان وسیع ترین توده های مردم تسهیل کرده بود، مرزهای ایدئولوژیک طبقاتی را نیز مخدوش و آشفته کرده بود. اما بعدها و در جریان مبارزه برای ملی شدن نفت که این حزب تا حدود زیادی یکدست و رادیکالیزه شده بود، به علت وابستگی ذهنی و روحی به استراتژی جهانی شوروی برای مدت کوتاهی از این جنبش فاصله گرفت و در نتیجه موجب سوء ظن شدید نیروهای خرده بورژوازی-ملی و فاصله میان آنها و نیروهای توده ای رادیکال شد. اما از محاسن این وابستگی ذهنی و موضعگیری اشتباه آمیز ناشی از آن در این مرحله از مبارزه تمایز قطعی و همیشگی مرز میان چپ کمونیستی و غیر کمونیستی از یکدیگر و رفع هر نوع سوء تفاهم در این زمینه بود؛ درعین حال عیب آن نیز این بود که زمینه را برای تبلیغات خصمانه و کین توزانه ی نه تنها عوامل امپریالیسم و سرمایه داری وابسته و ارتجاع، بلکه ناسیونالیست های خرده بورژوازی نیز که از حزب توده ایران آسیب دیده بودند، در میان مردم فراهم ساخت و سوء تفاهمی از نوع دیگر

میان چپ کمونیستی و غیرکمونیستی بوجود آورد که پس از شکست قطعی جنبش توده ای و ملی و بدنبال تبلیغات وسیع نیروهای وابسته به امپریالیسم شدت و عمق بیشتری یافت و آن ظن وابستگی مادی و عینی کمونیسم و تمام نیروهای کمونیست به دولت اتحادشوروی بود. اما اینک پس از انحلال این دولت و تاخت و تاز یک جهته ی سرمایه داری جهانی تنها اختلافی که می تواند میان چپ کمونیستی و چپ سوسیال دموکراتیک باقی بماند چیزی جز اختلافات ایدئولوژیک و دورنمای اجتماعی میان طبقات زحمتکش و طبقات متوسط نیست که این امر هم در دوران استراتژیک کنونی مبارزه ی جهانی علیه امپریالیسم و مبارزه در جهت ترقی و پیشرفت همه جانبه ی اجتماعی - اقتصادی - فرهنگی نمی تواند مانع از اتحاد عمل این نیروها برای رسیدن به این دوهدف باشد.

نیروهای کمونیستی و غیر کمونیستی چپ، همانطور که گفته شد می توانند علاوه بر اختلاف ایدئولوژیک نسبت به مفاهیمی مانند عدالت اجتماعی، دموکراسی، ملیت و غیره اختلاف نظر، و در آن واحد جدال نظری داشته باشند ولی کسانی که به بهانه ی وجود اختلافات و مبارزه ی نظری و سیاسی در این زمینه ها هرگونه نزدیکی و همکاری میان این نیروها را در دوران استراتژیک کنونی مبارزه ناممکن می نمایند یا احمق های خشک مغز یک بُعدی هستند و یا خواسته و ناخواسته در صف امپریالیسم و ارتجاع قرار می گیرند. چپ، اعم از چپ کمونیستی و غیرکمونیستی باید با یک مبارزه حاد ایدئولوژیک صفوف خود را از این گونه عناصر پاکسازی کند و در ضمن سازماندهی فکری و سیاسی خود و جلب عناصر و نیروهای واقعاً دموکرات ملی استراتژی مبارزه در دوران کنونی را، که مبارزه در راه سرنگونی جمهوری اسلامی، استقرار دموکراسی با مشارکت فعال و دایمی توده ها، طرد قطعی و همه جانبه ی امپریالیسم و پیشرفت و تعالی کشور و رفاه عمومی و عدالت اجتماعی است پیش ببرد.

شک نیست که در جریان رشد و تکامل انقلاب و جامعه و تغییر و تحول مناسبات

طبقات نه فقط هدف های مبارزه تغییرخواهندکرد بلکه حتی اختلاف درمعنای مفاهیم هدف های امروزی هم پیش خواهدآمد و دراینصورت لابد این دوجریان چپ، ناگزیر اگر نگوئیم رو در روی هم قرارخواهندگرفت لاقلاً صفوف خود را از یکدیگر جدا خواهندکردوحتی همانطورکه دربسیاری از انقلابات پیش آمده است این امکان وجود دارد که برای سلب قدرت از یکدیگر به قهر نیز متوسل شوند. احتمال دارد که براساس این توضیحات، بعضی ها به این نتیجه برسند که نباید به چنین همکاری و ائتلافی تن داد، اما بفرض صحت و تحقق این پیش بینی هم نمی توان با این نتیجه گیری موافق بود زیرا درهرصورت عدم همکاری درجریان عمده ی چپ بطور طبیعی موجب ضعف مجموعه ی نیروی انقلاب و طبعاً بسوداستبداد و امپریالیسم وارتجاع و طبقات ولایه های ستمگر وعقب افتاده خواهد بودو چنانکه می دانیم درهیچ دوره ای و درهیچ انقلابی نیروهای ترقیخواه و دموکرات ، حتی اگر از فردای خودبیم داشته اند، علیرغم سوابقی که در این زمینه وجود دارد، به چنین پراکندگی تن نداده اند.

اما ازهرچیز که بگذریم مادرعصری زندگی می کنیم که تجربیات تلخ و شیرین زیادی درپس پشت آن قرار دارد و امروزه بشر این خرد و آگاهی را یافته است که بتواند جریان حوادث رامهارکند وازعوارض ناهنجار آنها تا حد امکان بکاهد. این امر درمورد حوادث پس از انقلاب و تحولات بعدی استراتژی آن و عوارض این تحولات نیز می تواند صادق باشد بخصوص که درعصر ما دموکراسی این همه گرامی شده و اندیشه دموکراسی این همه خواهان ومتولی پیدا کرده است. شک نیست که اگر ما از هم اکنون به اندیشه ی دموکراسی دراذهان خود ومنش دموکراسی درفعالیت های سیاسی خود قویا اعتقاد پیداکنیم و درعمل اصول آن را بکاربندیم درآینده برای حل اختلافات میان خود نیازی به قهر نخواهیم داشت.*

۱۳۷۵_۵_۱۳

*نقل از «راه آزادی» شماره ۴۷، مهرماه ۱۳۷۵

نفرین شدگان بابل

(درباره‌ی اتحاد چپ کارگری)

و تمامی اهل جهان را یک زبان و یکدلت بود . و واقع شد
که چون از مشرق کوچ می‌کردند ، هموارئی در زمین شنعار
یافتند و در آنجا سکنا گرفتند و به یکدیگر گفتند ...
بیائید شهری برای خود بنا نهیم ، و برجی را که سرش به
آسمان برسد ، تا نامی برای خویشان پیدا
کنیم ... و خداوند گفت همانا قوم یکی است و جمیع ایشان را
یک زبان ... و الان هیچ کاری که قصد آن بکنند
از ایشان ممتنع نخواهد شد . اکنون نازل شویم
و زبان ایشان را درآجامشوش سازیم تا سخن
یکدیگر را نفهمند . پس خداوند ایشان را
از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده ساخت و
ایشان از بنای شهر بازماندند . و از آن سبب
آنجا را بابل نامیدند .

عهد عتیق ، سفر پیدایش ، باب یازدهم ، ۱۰ تا ۹

و چنین بود و چنین است سرنوشت نسلی که برای رهائی طبقه‌ی کارگر و زحمتکشان میهن ما سمندروار خود را به آتش مبارزه‌ای عالم سوز زد حتی پیش از آن که به زبان ولغتی یکدست و کامل دست یابد. و اینک ما مردمانی گسسته از یکدیگر که با زبان‌ها و لغت‌هایی گونه‌گون و مشوش بر روی تمام زمین پراکنده‌ایم تب زده به جستجو برآمده‌ایم که دوباره یکدیگر را باز یابیم و بایاری هم برج بابل خود را از نو برافرازیم تا از آن راه به ملکوت خدا دست یازیم و آنرا ویران سازیم و برسیط زمین بساط تازه‌ای از آزادی و داد دراندازیم.

اما در این راه تا کنون چه کرده‌ایم و چه می‌کنیم و چرا؟ بسیاری از ما صادقانه به دنبال آنیم که چگونه به این آرمان شریف خویش جامه عمل بپوشیم اما از آن جاکه هر یک به زبانی جداگانه و غیرقابل فهم برای دیگران سخن گفته‌ایم و می‌گوئیم با همه تلاشی که کرده‌ایم و می‌کنیم هر قدم که برمی‌داریم نه به پیش که به پس است، و عجب آنکه ناهم‌زبانی ما گاه نه همچون ناهم‌زبانی عرب و ترک و فارس است که یک میوه واحد را با سه زبان گونه‌گون عنب و اوزوم و انگور می‌گفتند و بی توجه به واقعیت آن میوه و گرفتار در ذهنیت خود بر سر این اختلاف، که اختلافی ذهنی است نه واقعی گریبان یکدیگر چاک می‌کردند، بلکه همچون کسانی هستیم که برای مفاهیم و موجودات گوناگون یک لغت واحد بکار می‌بریم و در تیرگی شب غفلت و بی‌دانشی و بی‌تجربگی خویش گریه و سمور را یکی می‌پنداریم و خود در شگفت می‌شویم که چرا با یکدیگر اختلاف می‌کنیم و بر سر هم می‌کوبیم. گذشته از این بسیاری از ما نه یکدیگر بلکه خود را هم نمی‌شناسیم، بگذریم از اینکه بسیاری از ما غلط‌انداز از جریانی سردرآوردیم که خود تصویری مبهم و موهوم از آن داشتیم بسیاری نیز در جریان حوادث آشفته و طوفانی زمان از اصل خود - شاید برای همیشه - دور افتادیم و اینک که خود را آواره و جدا افتاده و بی پناه حس می‌کنیم هر جنبنده‌ای را آشنامی‌انگاریم و با شتاب به سوی سرآب آشنائی خیز بر می‌داریم و پس از نفس‌نفس‌ها و له‌له زدن‌ها خسته‌تر و

درمانده تر از پیش از حال می‌رویم و برشن‌های داغ کویر ناآشنائی‌ها،
ناهمدمی‌ها و ناهم‌زبانی‌ها ولو می‌شویم.

و یک نگاه ساده و سطحی به مضمون، و حتی عنوان «فراخوان گردهمایی اتحاد
نیروهای چپ کارگری»، مقالات چاپ شده در بولتن مباحثات، و نوشته‌های دیگری که
در مطبوعات سازمان‌های مدعی و صاحب‌نظرانتشار یافته به خوبی از این
ناآشنائی‌ها، ناهمدلی‌ها، و ناهم‌زبانی‌ها پرده برمی‌دارد و گاه منظری از بن
بستی را مجسم می‌کند که در آن مردمی بسته در خود هر یک به زبانی جداگانه
برای تصویر خویش در آینه و یا سایه خویش بر دیوار سخن می‌راند و یا محله‌ای
از طاعون زدگان که ساکنانش هر کدام با کابوس‌ها و رؤیاهای خود دست به گریبان
است.

اتحاد، چپ، کارگری. چنین است عنوانی که می‌خواهد به هویت بدل شود. چگونه
اتحادی؟ چپ به چه معنا؟ کدام کارگر؟ به این سئوال‌ها هر کس پاسخی می‌دهد آنهم
در همان حال و هوا که گفته شد. و چه سخت است درمیانه‌ی چنین هیاهویی
تشخیص درد‌ها، و سخت‌ترین‌ها که ما دیوانگان و تب‌زدگان خود باید طبیب‌خویش‌تن
باشیم، و هر چه هست درمان درد بیگانگی‌های خود را بایداز درون همین جمع پریشان،
و داروی ناهم‌زبانی‌ها را از میان همین هیاهوها بیابیم. و اینک من نیز، که خود
در تب اشتیاق برای رسیدن به هم‌زبانی و همدلی و همگامی می‌سوزم می‌کوشم در
میان دیگران صدای خود را سردهم تا شاید آشنایانی پیدا و همصدا شوند.

شاید بهتر این بود که پیش از همه سخنان دیگران را به نقد می‌کشیدم تا از
آن میان شسته رفته تر حرف خودم را می‌یافتم و آنرا روشن تر بر کاغذ می‌آوردم اما
اندیشه اینکه این کار ممکن است راه را پیچیده و طولانی کند مرا بر آن می‌دارد
که یگراست به بیان آنچه خود تا الان به آن رسیده‌ام اگر چه ناقص و نارسا هم
باشد. بپردازم. به گمان من نخستین گرفتاری هر یک از ما این است که از هویت
خود یا بی‌خبریم و یا دیگران را از آن بی‌خبر گذاشته‌ایم.

من یک کمونیست هستم و در مقام اول خطابم به کمونیست‌هاست. لابد گفته خواهد شد چگونه کمونیستی؟_آخر حالا دیگر مد شده است که یک پسوندی به دُم هر کلمه بچسبانند_ از چه رنگ و با کدام انگ و نشان و با کدام دریافت و آرمان؟ و من مانند همه کمونیست‌ها، و بناگزیر با صدای بلند و نجویده و شمرده خواهم گفت در زیر پرچمی از رنگ سرخ که بر آن نشان داس و چکش زحمتکشان و تهدستان نقش بسته است و با راهنمایی اصول و کلیاتی از میراث فکری ای از اندیشمندان ماتریالیست و انقلابیون سوسیالیست جهانی، که نام مارکسیسم به خود گرفته، و همچنین سایر آموزگاران بزرگ این مکتب انسانی مبارزه از خود بر جا گذاشته اند به سوی آزادی میهنم ایران و رفاه و خوشبختی مردمان آن_ که جزئی از رهائی و رفاه و خوشبختی تمام زحمتکشان جهان است_ قدم می‌زنم.

خواهند گفت این‌ها هنوز کلیات است ولی من با همین کلیات در میان خود و همفکران و همراهانم با بقیه نیروهای اجتماعی ترقی‌پرور و عدالت‌خواه و آزادی‌طلب غیر کمونیست و غیر مارکسیست مرز روشنی می‌کشم و این مرز کشیدن در گام اول، و حتی پیش از گام اول، لازم است و این نه برای جدائی است بلکه برای این است که هویت خود را بی‌هیچ ابهامی برای خود و برای دیگران روشن کرده باشم و پیش از آن که گامی برای اتحاد و ائتلاف و هر شکل و هر نوع همکاری دیگری برداریم برای خود و برای دیگران روشن کرده باشیم که جهان را چگونه می‌بینیم و چه می‌خواهیم تا همگان با چشم و دست باز به بازی در کنار صفحه شطرنج سیاست بنشینیم.

اما ما کمونیست‌ها هنوز بر سر آنچه می‌خواهیم دید روشنی و یا لاقلاً سخن روشنی نداریم و برای اینکه هویت مان را برای خودمان و دیگران روشن‌تر کنیم لازم داریم که پیش از همه خودمان بر سر آنچه می‌خواهیم به گفتگو بنشینیم و به طرح‌های مشترکی برسیم.

اما پیش از این هم باید جای خود را در مکان و زمان و در میان نیروهای دیگر

بازیابیم. و من برای اینکه هویت خودم را روشن تر کنم بی هیچ تردید و بی احساس هیچ ننگ و عاری و البته با هم با صدایی رسا و کلماتی ناجویده و شمرده و قابل شنیدن می گویم من نه «چپ» هستم و نه «کارگری»، من یک «روشنفکر» مارکسیست و کمونیستم. البته کمونیست ها نه کارگرند و نه روشن فکر و همگی خیلی ساده و بی هیچ پسوند و پیشوندی کمونیست هستند و اگر من می گویم یک روشن فکر هستم برای این است که هیچ برچسب طبقاتی به خودم نچسبانده باشم و برای این است که موضع خودم را در جامعه و برای دیگران روشن کرده باشم، و نه برای کمونیست ها و نه برای کارگران و زحمتکشان و خرده بورژواهایی که کمونیست شده اند و همه چون خود من هستند. کمونیست ها با کلمه ی «چپ» مشخص نمی شوند، تنها وجه تمایز کمونیست ها کمونیست بودن آنهاست زیرا «چپ» کیسه ی گل و گشادی است که مفاهیم و اجناس گوناگون در آن جامی گیرند و تنها کسانی این کلمه را به کار می برند که یا کمونیست نیستند، یا کمونیست از نوع شرمگین آن هستند و یا خواسته و دانسته و یا هم نادانسته و

ناخواسته مرزهای هویت ها را درهم می ریزند تا هزار سخن بی معنی را بعنوان «اتحاد» سرهم کنند و جمعی نا سازگار و ناپایدار را گرد هم آورند که کارشان سر نگرفته به آخر برسد. اما این کلمه «اتحاد» هم خودش کلمه ی مضحکی است و حتی وقتی پسوندی هم به آن می افزائیم نمی تواند معنای روشنی بگیرد: این اتحاد پایدار است یا ناپایدار؟ گسترده یا محدود...؟ و تازه پایدار، گسترده و... یعنی چه؟ تا چه وقت؟ تا چه حد؟ و... گذشته از این ها اساساً مادر کجا هستیم و در چه وضعی و...؟ اول این ها را روشن کنیم بعد طرح بدهیم.

ما مشتکی کمونیست در مهاجرت یا در تبعید یا فراری از وطن هستیم. ما هیچ "رودرواسی"، اگر نگوییم هیچ کدام و هیچ می توان گفت بطور قطع هیچ کدام و تقریباً هیچ ارتباطی با طبقه کارگر و زحمتکشان و توده های کشورمان نداریم، ما حتی در وطن هم که بودیم تماسی واقعی با مردم وطنمان نداشتیم، آن موقع هم وکالتی از

جانب آنان نداشتیم و بطریق اولی اکنون و در اینجا نمی‌توانیم حرفش را هم بزنیماً، اصلاً نمی‌توانیم فکرش را هم بکنیم. گذشته از آن‌ما، صرف‌نظر از اینکه در وطن چگونه لشکری بودیم، اکنون و در اینجا لشکری شکست خورده و پراکنده هستیم که در قدم اول، و حتی پیش از قدم اول باید بکوشیم همه آنهایی را که هنوز خود را سرباز جبهه کمون می‌دانند در یک اردو جمع کنیم. ما نه فقط جسماً بلکه روحاً هم، نه تنها در دنیای واقع بلکه در عالم ذهن هم از یکدیگر دور هستیم. پیش از همه باید در یک اجتماع برای خود هویتی دست و پا کنیم، سپس با این هویت به گفتگو با دیگران، با غیرکمونئیست‌ها، بنشینیم. هرکار دیگری بجز این یا انحلال در نیروهای دیگر است و یا تلاش عبث و ابرتر دُن کیشوتی برای جلب دیگران به اردوی پراکنده و غیرموجود کمونئیست‌هاست. و اما کمونئیست‌های ایرانی تا اینجا، هر چند که باهم، به هر دلیلی، و نه به دلیل همفکری، به یکدیگر پیوسته و با هم الفت گرفته‌اند خود را حزب، یا سازمان، نامیده‌اند که همین سازمان هم در عمل از نظر آنها با حزب تفاوتی نداشته است اما از این نکته نگذریم که در سالهای اخیر در کمال و درستی اصول حزبی، که تا کنون در میان کمونئیست‌ها شناخته شده بود، عده‌ای تردید یا تجدید نظر کرده‌اند و حتی مانعی نمی‌بینند که در یک گروه چند نفری هم چند نظر - نه فقط در مسائل سیاسی و سازمانی بلکه در مسائل اصولی کمونئیستی هم - و حتی در مسائل ایدئولوژیک و برنامه‌ای هم - جریان داشته باشد و به این ترتیب در واقع و در عمل نام حزب کمونئیستی را از خود سلب کرده‌اند و پذیرفته‌اند که جمعی هستند در ذات خود پراکنده، و بیهوده نیست که روز بروز بر جمع پراکندگان افزوده‌است به نحوی که امروزه تعداد منفردین کمونئیست چندین برابر مجموع تعداد افراد سازمانی حاضر در گروه‌ها و محفل‌ها و سازمان‌ها هستند.

در چنین وضع عینی و ذهنی آیا بهتر نیست دست از خیالبافی‌ها برداریم و در ایجاد یک اجتماع واقعی از کمونئیست‌ها گام بگذاریم؟ فرد کمونئیست به تنهایی یک

فرد است و یک جمع از کمونیست ها یک گروه یا محفل است، و یا بدتر از آن، یک فرقه است؛ جمع واقعی و کامل کمونیست ها حزب آنهاست اما آیا ماکمونیست های مهاجر و تبعیدی و فراری - ما نفرین شدگان آواره و پراکنده سرزمین بابل - در چنان وضع عینی و ذهنی هستیم که بتوانیم هم اکنون و در اینجا به تشکیل چنین حزبی دست یابیم؟ نه و هزار بار نه، و این را همه مان می دانیم و تازه پس از رسیدن به این مرحله هم باید از همین حالا بپذیریم که ما در خارج از وطن همواره یک حزب دور از وطن هستیم که هزار معنا و حرف در آن نهفته است.

از این جملات معترضه بگذریم. سازمانی که کمونیست ها در شرایط عینی و ذهنی کنونی و اینجائی می توانند داشته باشند، حداکثر یک «جبهه ائتلافی کمونیستی» می تواند باشد که برگرد چند محور اساسی از مجموع کمونیست ها - خواه منفرد و خواه «سازمان یافته» - سامان می پذیرد.

محورها و تنظیمات این «جبهه» یا «ائتلاف» را تنها اجتماعی از کمونیست ها، با توجه به برآوردشان از وضع خودشان و وضع نیروهای سیاسی دیگر، از شرایط طبقاتی جامعه و از مرحله تاریخی که در آن قرار دارد و بالاخره از کیفیت جنبش در داخل ایران می تواند تعیین کند، اما بهر حال این محورها بسیار کلی و بسیار محدود می توانند باشند و گرنه به هیچ ائتلافی نمی توان دست یافت. اما آنچه من خود با برآورد شرایط عینی و ذهنی جامعه ایران، تالان، به عنوان محورهای ائتلاف کمونیستی می فهمم و پیشنهاد می کنم چنین است:

- ۱- اعتقاد به مارکسیسم به عنوان جهان بینی مبارزه،
- ۲- اعتقاد به سوسیالیسم بعنوان دورنما و هدف نهائی مبارزه،
- ۳- ایجاد یک نظام دموکراتیک توده ای - یا یک نظام دموکراتیک با سمت گیری سوسیالیستی - بعنوان برنامه و نظام قابل تحقق در دوران کنونی مبارزه،
- ۴- انقلاب قهرآمیز برای سرنگونی حاکمیت جمهوری اسلامی موجود بعنوان شکل

طبیعی است که نیروها و عناصر تشکیل دهنده چنین جبهه‌ای، تا هنگامی که به یک حزب و با برنامه معین تکامل نیافته، می‌توانند در خارج از این محورها نظریات خاص خود را داشته باشند و آنها را تبلیغ کنند. البته در اینجا جایی برای بسط و تفسیر و تفصیل کیفیت این محورها وجود ندارد، اما تا آنجا که به من مربوط بشود من آنها را به شکل یا اشکالی که در کتابهای کلاسیک مارکسیستی آمده است می‌فهمم.

اما چنانکه از همین اصول چهارگانه بر می‌آید به فرض اینکه روزی این ائتلاف کمونیستی به حزب کمونیست تبدیل شود و بفرض اینکه از خارج به داخل ایران انتقال یابد و بفرض اینکه با جنبش توده‌ای در داخل کاملاً گره بخورد آن حزب یا تمام آن کیفیات بازهم به هیچ وجه، بنابه اصطلاح رایج، «آلترناتیو» حکومتی نخواهد بود و بدون یاری و همکاری سایر نیروهای سیاسی ترقیخواه و آزادی طلب نمی‌تواند حتی وارد دولت شود چه رسد که خودبه تنهایی دولت باشد. اما آیا یک «ائتلاف کمونیستی» در خارج از کشور برای رسیدن به یک اتحاد یا ائتلاف دولتی با سایر نیروها باید منتظر گذار از همه این مراحل بشود؟ به هیچ وجه.

کمونیست‌ها، از همین حالا، و در جریان تلاش برای ایجاد جبهه کمونیستی، باید در اندیشه طرح‌ریزی ایجاد یک جبهه‌ی دموکراتیک ترقیخواه با نیروهای دیگر هم باشند و مبارزه عمومی را علیه حاکمیت جمهوری اسلامی با آنها سازمان دهند. اما تمام تلاش‌هایی که تحت عناوین گوناگون سازمانها و جمعیت‌های دموکراتیک در محدوده اجتماع افراد پراکنده کمونیست، و بدست کمونیست‌ها و با طرح‌ریزی‌های کمونیست‌ها صورت می‌گیرد چیزی جز خود فریبی نیست. ما کمونیست‌ها بهترین و اصیل‌ترین دموکرات‌ها هستیم - یعنی البته باید باشیم - ولی دموکرات بودن و دموکرات انقلابی بودن به ما محدود نمی‌شود. گذشته از این‌ها برنامه‌ای که ما

برای جبهه یا ائتلاف یا حزب کمونیستی داریم و یا خواهیم داشت نمی‌تواند برنامه حداقل یا حداکثر نیروهای غیرکمونیست باشد. ما وکیل و قیم هیچ کس و یا هیچ نیروئی نیستیم، برنامه‌ی جبهه‌ی دموکراتیک با حضور نیروهای دموکراتیک و ترقیخواه و با توافق همه‌ی نیروهای تشکیل دهنده‌ی این جبهه، و از جمله کمونیستها، تدوین خواهد شد.

اما تقدم ایجاد یک جبهه‌ی دموکراتیک واقعی و یا تقدم ائتلاف با نیروهای چپ و دموکراتیک غیرکمونیست پیش از آنکه کمونیست‌ها بتوانند با هویت معین و مشخص خود با آنها روبروشوند امری انحلال طلبانه است که نه تنها گروه‌های کمونیستی را به دنباله‌هائی از نیروهای دیگر تبدیل خواهد کرد و ضربه اساسی به ایجاد یک حزب کمونیستی خواهد زد بلکه سبب خواهد شد که در جبهه‌ی دموکراتیک چپ و ترقیخواه، به علت فقدان یک وزنه سنگین و قابل ملاحظه‌ی کمونیستی در درون خود، جارا برای تقویت نیروهای محافظه‌کار و غیرانقلابی و پیش‌بردن برنامه‌های آنها باز شود.

معلوم است که در جریان ایجاد جبهه کمونیستی و همچنین تدارک جبهه دموکراتیک، انتقاد و انتقاد از خودسازمان‌ها و محافل کمونیستی به روشن‌تر شدن موانع و مشکلات تشکیل چنین جبهه‌ای و رفع هر چه بیشتر آنها کمک خواهد کرد، و این انتقادها طبعاً اعمال و موضعگیری‌های گذشته و کنونی همه ما را در بر می‌گیرد. اما ضرورت انتقاد به معنای انتظار رفع موارد انتقاد برای تشکیل جبهه‌ی کمونیستی نخواهد بود بلکه این انتقاد در درون جبهه و به صورتی رفیقانه همچنان ادامه خواهد داشت، و تعلیق تشکیل جبهه به چیزی غیر از مبانی مورد توافق، به معنای نوعی کارشکنی باید شناخته شود.

اما نکته دیگری که نوعی کارشکنی می‌تواند تلقی شود به نحوه‌ی کار «مجمع فراخوان به اتحادنیروهای چپ‌کارگری» مربوط است. این مجمع علی‌رغم نیت خیری که در کارآن و در تلاشش برای تجمع نیروهای انقلابی ممکن است نهفته

باشد، در عمل سبب شده که سازمانها و گروه‌ها و محافل دیگر کمونیستی و به طریق اولی کمونیست‌های صاحب‌نظر منفرد نیز از مشارکت مستقیم در مباحثه‌ها و تصمیم‌گیری‌ها برکنار بمانند ولی از آنجا که رسماً در را برای شرکت بقیه‌ی کمونیست‌ها در بحث و ایجاد یک جریان متشکل نبسته است پیشنهاد من این است که تمام افراد و محافل و سازمانهای کمونیست فعالانه در این امر دخالت کنند و راه را برگروه‌ها و سازمان‌ها، و بعضی از سران آنها که در اندیشه‌ی اشغال مقام آیت‌الهی در جنبش کمونیستی ایران هستند، و تا کنون با نظریات و روحیات فرقه‌ای دانسته و ندانسته بر پراکندگی و آشفتگی موجود در میان کمونیست‌ها افزوده‌اند، ببندند. با آرزوی پیروزی خرد و اخلاق کمونیستی.

۱۲ آذر ماه ۱۳۷۳

تحولات اخیر جهانی، سوسیالیزم، و بحران جنبش چپ ایران

س - آقای مومنی با تشکر از اینکه دعوت نشریه اتحادکار را برای مصاحبه پذیرفتید، سوال خود را از تغییر و تحولات اخیر در اوضاع جهانی آغاز می‌کنم. در یکی دو سال اخیر تحولات مهمی در عرصه بین‌المللی بویژه در کشورهای اروپای شرقی و شوروی بوقوع پیوسته، این تحولات تاکنون به چه تغییرات مشخصی در عرصه بین‌المللی منجر شده است؟

ج - آنچه مربوط به کشورهای سوسیالیستی اروپایی است، همانطور که می‌بینید جمهوری دموکراتیک آلمان دیگر وجود خارجی ندارد. در لهستان نیروهای ارتجاعی دست بالا را پیدا کرده‌اند. در بعضی کشورهای دیگر هم مثل بلغارستان و رومانی از کمونیسم دیگر حرفی در میان نیست و احزاب اداره‌کننده این کشورها خودشان را احزاب سوسیال دموکرات می‌نامند و تا حدودی گرایش بسمت دموکراسی سیاسی از خودشان نشان می‌دهند و یا چکوسلواکی که در آنجا نیروهایی که بیشتر از سی سال بود برای دموکراسی مبارزه می‌کردند حالا بر سر کار آمده‌اند. در خود شوروی هم که دموکراسی سیاسی و آزادی بیان در حد وسیعی حاکم شده است، حتی در دژ بسته آلبانی هم گرایش به دموکراسی سیاسی بچشم می‌خورد. البته با همه این حرفها هنوز در مناسبات اجتماعی - اقتصادی تغییر عمده محسوسی دیده نمی‌شود و علی‌رغم همه حرفها و جنجالها در بسیاری از این کشورها گرایش غیر سوسیالیستی هنوز در عمل چشمگیر نیست.

در جبهه کشورهای سرمایه‌داری هم از قراری که معلوم است وحدت آلمان از این کشور بزرگترین قدرت اروپایی را از نظر اقتصادی بوجود آورده که طبعاً در محاسبات بین‌المللی تاثیر محسوس خواهد گذاشت.

در عرصه‌ی جهانی هم از بین رفتن جنگ سرد میان آمریکا و شوروی و تلاش و موافقت برای کاهش تسلیحات هم خیلی بیشتر از گذشته بچشم می‌خورد که البته اگر

به نتیجه برسد در بهبود وضع اقتصادی شوروی تاثیر بسیار مثبتی خواهد گذاشت .
تضعیف پیمان های نظامی ورشو و آتلانتیک هم بمقدار زیادی مناسبات صلح آمیز
و دوستانه را میان شوروی و سایر دولت های اروپایی تقویت خواهد کرد و این امر
خودش به تضعیف نقش آمریکا و اروپا کمک خواهد کرد .

این مطلب را هم نباید فراموش کرد که توسعه روابط حسنه میان باصطلاح غرب
و شرق در عین حال بطور عمده ناشی از بحران مزمن دولت های سرمایه داری غرب
است که می خواهد باین ترتیب قسمتی از بحران خود را به دنیای سوسیالیستی
صادر بکند .

وضع موجود اروپای شرقی در رابطه میان سازمان ها و جنبش های کمونیستی هم
بطور قطع تاثیر خواهد گذاشت و تا حدود زیادی این امکان را بوجود آورده که این
سازمان ها و جنبش ها بیشتر روی پای خود بایستند و روی خودشان حساب بکنند .
س- این تغییراتی که در سال های اخیر صورت گرفته بنظر شما موقعیت سرمایه داری
و قدرت های امپریالیستی را تحکیم کرده است؟

ج- تحولاتی که در اروپای شرقی بوجود آمده بنظر من تا امروز تاثیر قابل ملاحظه
ای در وضع بحرانی دنیای سرمایه داری و قدرت های امپریالیستی نگذاشته .
سرمایه داری جهانی مدت هاست گرفتار یک بحران مزمن است و بعلاوه درگیریش
باملت های باصطلاح جهان سوم هم دارد روز بروز بیشتر می شود . تحولات اروپای
شرقی می تواند این تاثیر را داشته باشد که اگر کشورهای امپریالیستی روابط اقتصادی
و سیاسی خودشان را با آن متعادل نکنند بحران خودشان را تا حدی تخفیف بدهند .
س- علل و منشاء تحولات اخیر در شوروی و کشورهای اروپای شرقی را چه می
بینید؟

ج- منشاء این تحولات به بن بست رسیدن بوروکراسی در این کشورهاست . این
بوروکراسی محافظه کار ، استعداد این که تضادها و تناقضات جدید جامعه ی
سوسیالیستی را درک بکند و بر آنها غلبه بکند و خودش را با تحولات ضروری

تطبيق بدهد نداشت و ندارد و از این لحاظ به بن بست رسیده بود.
سـ علت تسلط این بوروکراسی را بردولت سوسیالیستی درچه می بینید؟
آیا بوروکراسی در اساس، محصول خودسوسیالیسم نیست؟

جـ بهیچوجه. بوروکراسی در شوروی محصول شرایط تاریخی معینی است و هیچ ربطی به ذات سوسیالیسم ندارد. برعکس بوروکراسی مخالف با فلسفه سوسیالیسم علمی است، منتها حکومت شوروی بلافاصله بعد از تولدش بایک جنگ داخلی حاد روبرو شد که باتهاجم نیروهای امپریالیستی خارجی همراه بود. همین امر دریک کشور نسبتاً عقب مانده باعث روی کار آمدن یک کمونیسم جنگی شد. بعد از آنهم تجدید ساختمان کشور در آن شرایط یک انضباط آهنین را ایجاب می کرد. بعد جنگ بین المللی دوم با خرابی هایش پیش آمد، بعد از آنهم جنگ سرد وحشیانه ای که علیه این مملکت و کمونیسم راه افتاد این انضباط را همینطور استمرار داد و به تقویت یک قشر بوروکرات منجر شد.

سـ در اینجا سوالی که مطرح می شود اینست که این بوروکراسی که مسئول خرابی اوضاع بوده خودش می تواند رهبری تغییرات و بازسازی انقلابی را در این کشورها بعهده بگیرد.

جـ در کشورهای سرمایه داری و غیر سوسیالیستی معمولاً رفورم ها از بالا هدایت و اجرا می شوند، ولی من فکرمی کنم رفورم و اصلاح دریک جامعه ی سوسیالیستی با رفورم دریک کشور غیر سوسیالیستی تفاوت اساسی دارد، برای اینکه در اینجاها آنچه در اساس باید به حساب بیاید نیروی توده هاست. بنابراین تا وقتی مهار اصلاحات همچنان در دست بوروکراسی حاکم باشد یک جای کار لنگ خواهد بود و مشکل شوروی هم در همین است که برای بازسازی تکیه اش بطور عمده بر همین بوروکراسی است. البته از زمان روی کار آمدن گورباچف تغییرات زیادی در امکانات بوروکراسی و همینطور در مناسبات این بوروکراسی با توده ها بوجود آمده ولی پرسترویکا در اساس هنوز از بالا اداره و هدایت می شود. در حقیقت رفورم و اصلاحات

در یک کشور سوسیالیستی بیشتر می‌تواند معنای انقلاب در انقلاب داشته باشد. خود گورباچف هم گفت که پرسترویکایک انقلاب تازه است ولی مادر این به اصطلاح انقلاب، توده را در میدان نمی‌بینیم و تا وقتی که توده‌ها با کمک سازمان‌های توده‌ای که خودشان بوجود می‌آورند به میدان نیایند احتمال زیاد دارد که تلاش برای تحقق پرسترویکا به یک سازش دربالا و میان نیروهای محافظه‌کار و اصلاح طلب دربالا منجر بشود.

س- الان ما در شوروی گرایش‌های متفاوتی را می‌بینیم که در حزب کمونیست شکل گرفته. آیا می‌توان گفت یکی از گرایش‌هایی که شکل گرفته مبتنی بر یک شکل واقعاً انقلابی و علمی هست که بتواند راه حل این بحران را ارائه دهد یا هنوز یک چنین خطی شکل قطعی و نهایی بخودنگرفته است؟

ج- گرایشی که در جهت تحول جامعه‌ی شوروی عمل می‌کند در حقیقت گرایشی است اصلاح طلبانه و اگر با جنبش و حمایت توده‌ها همراه بشود می‌تواند تبدیل به یک جریان انقلابی بشود که بر بحران بطور قطع غلبه پیدا کند و جامعه سوسیالیستی شوروی را ازین بست، البته در جهت تکامل سوسیالیستی، بیرون بیاورد.

اما در مورد اینکه این گرایش یک طرح علمی دارد یا نه، من با مطالعات بسیار ناقصی که دارم خبری از چنین طرحی ندارم. از پلاتفرم‌هایی هم که در کنگره اخیر حزب کمونیست شوروی طرح شده چیز زیادی نفهمیدم. بهر حال فکرمی‌کنم طرح‌های این گرایش هنوز بیشتر جنبه عملی دارد و تصور نمی‌کنم که برای مرحله‌ی آینده‌ی سوسیالیسم یک بازبینی علمی خاص ارائه داده باشد. البته در بعضی از کشورهای اروپای شرقی یک بازبینی در جهت عقب نشینی از سوسیالیسم احساس می‌شود که مثلاً بعضی‌ها می‌گویند مارکسیسم را کنار گذاشته‌ایم ولی بنظر می‌رسد که حتی این اعلام علنی و رسمی تغییر فکر فلسفی هم تغییر اساسی عملاً در نظام این کشورها نداده است.

س- چشم انداز این تحولات را چگونه می‌بینید؟

ج- راستش من به خودم اجازه نمی‌دهم پیشگویی کنم، ولی علی‌رغم انحلال دولت جمهوری دموکراتیک آلمان و جابجایی قدرت در لهستان و همینطور بعضی

تغییرات رسمی ویاتحولات دموکراتیک در کشورهای اروپای شرقی، فکر می‌کنم این تحولات در مجموع سرانجام بنفع تکامل سوسیالیسم تمام می‌شود.

س-چشم انداز کشوری مثل کوبا را که باتکیه به امکانات خودش می‌خواهد در جهت ساختمان سوسیالیسم تلاش بکند چه می‌بینید، در حالی که از کمک های مادی شوروی و دیگر کشورهای اروپای شرقی برخوردار نیست؟

ج- کوبا همانطور که خود فیدل کاسترو گفته است با گرفتاری های شوروی وضع بسیار مشکلی پیدا خواهد کرد ولی از قرار، دولت سوسیالیستی کوبا تصمیم جدی دارد بر مشکلات غلبه بکند و از دولت انقلابی کوبا هم می‌شود چنین انتظاری داشت برای اینکه اینها از آزمایش‌ها و بن بست‌های بسیار خطرناک با روحیه انقلابی و راه حل‌های انقلابی بیرون آمده‌اند. البته این با حمایت مستقیم و غیرمستقیم دنیای سوسیالیستی، اگر نگوییم اصلاً وجود ندارد لاقلاً بسیار ضعیف است و همین کار را مشکل‌تر از گذشته می‌کند ولی هم سوسیالیسم در این کشور ریشه عمیق پیدا کرده و هم این که امپریالیسم در شرایط بحرانی است و این دو عامل با احتمال قوی و علی‌رغم همه مشکلات بنفع تکامل سوسیالیسم در کوبا عمل می‌کند.

س- در سیر تحولات بلوک شرق علیرغم وجود وجوه مشترک تفاوت‌ها و اختلافاتی هم می‌بینیم، این اختلافات از چه ناشی می‌شود؟ مثلاً در کشورهای اروپای شرقی نسبتاً خیلی سریع و راحت تحولات صورت گرفت درباره‌ای از کشورها مثل کوبا، چین، ویتنام، می‌بینیم که اینطور نیست. این تفاوت‌ها در روند عینی تحولات از کجانشات می‌گیرد؟

ج- تفاوت در روند سوسیالیسم در کشورهای مختلف سوسیالیستی ناشی از شرایط تاریخی آنهاست و این شرایط تاریخی از یک جهت مربوط به شرایط و مناسبات اجتماعی- طبقاتی و از جهت دیگر مربوط به نحوه استقرار نظام سوسیالیستی در این جوامع است که مثلاً شوروی از یک انقلاب کمونیستی در شرایط یک جنگ جهانی بیرون آمده، چین در یک جنگ نظامی داخلی، ویتنام در یک جنگ

توده ای درازمدت علیه امپریالیست ها، کشورهای اروپای شرقی با استفاده از حضور ارتش سرخ و غیره و غیره، و هرکدام از اینها هم در زمان استقرار دولت سوسیالیستی در سطح معینی از تکامل و تولید بوده اند. این شرایط و مناسبات اجتماعی - طبقاتی، در آن شرایط تاریخی تحول و روند تکامل آنها بسوی سوسیالیسم طبعاً تفاوت ها و تمایزهایی در سیمای این کشورها بوجود آورده است.

س - نوع مناسبات احزاب حاکم این کشورها با شوروی چه سهمی در این میان داشته است؟ مثلاً ما می بینیم در آن کشورهایی که حضور ارتش شوروی بوده این تحولات خیلی سریع جیتی به خودش گرفته که می شود گفت سرمایه داری است و در کشورهای دیگر این سرعت نه. آیا می شود در اینجا گفت که نوع مناسبات احزاب حاکم در این کشورها با حزب کمونیست شوروی و مناسبات بین این دولت ها با دولت شوروی سهم معینی داشته است؟

ج - مسلم است وابستگی عینی و حتی وابستگی ذهنی و یا وابستگی توأم عینی و ذهنی یا استقلال فکر و عمل مسلماً در روند تکامل سوسیالیسم در تحولات در این کشورها نقش عمده ای بازی کرده اند و حال آنکه کشورهایی مثل چین و ویتنام و تاحد زیادی کوبا راه خودشان را رفته اند. حال هم تغییرات شوروی طبعاً در اینها تاثیرات متفاوت می گذارد. مثلاً می بینید که دولت های اروپای شرقی، که از لحاظ نظامی و اقتصادی به شوروی وابسته اند چطور بدنبال شوروی دچار تغییرات تند و سریع شده اند؛ اما خوب؛ مسلم است که تحولات شوروی در کشورهای مثل چین و ویتنام، که روی پای خودشان هستند، تاثیر مستقیم وحادی ندارد.

س - بنظر شما این تحولاتی که طی سال ها در این کشورها رخداد شکست تئوری های سوسیالیسم علمی و اندیشه های مارکس، انگلس و لنین را اثبات می کند؟

ج - روی این مساله در دنیای سرمایه داری زیاد جنجال کرده اند که لابد باین ترتیب می خواهند حقانیت و اصالت نظام سرمایه داری را در برابر سوسیالیسم مثلاً ثابت کنند. خوب، عده ای هم که تازه و ناگهان متوجه معایب و مشکلات دنیای سوسیالیستی

شده اند دچار سرخوردگی شده اند و از پایان مارکسیسم و کمونیسم حرف میزنند ولی تصور نمیکنم که این مشکلات مطلقاً ربطی به مارکسیسم و تئوری های سوسیالیسم علمی داشته باشد. تا آنجا که مربوط به شوروی است در حقیقت شکست بوروکراتیسم است. من واقعاً نمی دانم اینها که از شکست و بن بست سوسیالیسم و تئوری های علمی سوسیالیسم حرف می زنند نظرشان چیست؟ اینها چه چیزی رامی خواهند بجای سوسیالیسم بگذارند، سرمایه داری را؟ آن که با هر شکلش فکرمیکنم ریشش درآمده و واقعاً دیگر ریشش از یک قرن است که ثابت شده که هیچ چیزی برای بشریت جز بدبختی ندارد. شاید بعضی ها بخواهند بگویند سوسیالیسم اگر چه خوب است ولی یک آرمان است، یک ایده آل است که با واقعیت جور در نمی آید و نمی تواند متحقق بشود. بنابراین بهتر است بشریت از خیر سوسیالیسم بگذرد و بهمان مزایای سرمایه داری بسنده بکند. آنها که این حرف را می زنند در واقع از همان آرمان و از سوسیالیسم تخیلی بیرون نیامده اند ولی سوسیالیسم علمی، در عین حال که از یک آرمان پسندیده بشری حرف می زند و سعادت بشری را تأمین می کند به فلسفه ماتریالیسم تاریخی تکیه دارد و جنبه ی علمی دارد، منتها بر اساس همین فلسفه ی ماتریالیسم دیالکتیک، هر پدیده ی تازه خودش مسایل تازه ای را دارد که باید متفکرین هر جامعه این مسایل را بموقع درک بکنند و راه حل های آنها را کشف بکنند و بموقع بکار ببندند که البته در غیر این صورت قوانین تاریخی جامعه را به بن بست و بحران و احیاناً به انفجار و فاجعه می کشانند. بحران جوامع سوسیالیستی موجود از ناتوانی رهبری از درک بموقع مشکلات، کشف راه حل های مناسب و بکار بستن بموقع این راه حل ها ناشی می شود.

در شوروی در مراحل اولیه روحیه انقلابی توده ها بر همه چیز فایق می آمده ولی بعدها که این روحیه فروکش می کند و مناسبات تازه ی زندگی جامی افتد باید برای تکامل و ترقی جامعه خون تازه ای به آن داده شود که مشکل کار در کیفیت و کمیت همین خون تازه بوده است و البته این راهمین جا اضافه کنم که این

که می‌گویم البته بزبان، آسان است ولی درعمل آنقدرها آسان نیست. بهرحال راه تاریخ جاده صاف و مستقیم نیست تا حالا که اینطور بوده و فکر هم نمی‌کنم هیچ آدم عاقلی بتواند بگوید که راهی که بطور کلی بشریت برای رسیدن به کمال امروزی طی کرده خطا بوده، چرا که در بعضی جاها به بن بست خورده و حتی در بعضی جاها راه رفته را دوباره برگشته.

س- این تحولات کشورهای اروپای شرقی و شوروی در مبارزه رهایی بخش خلق های جهان سوم و بویژه خلق های ایران چه تاثیرات معینی برجای می‌گذارد و چه تغییرات مشخصی را در استراتژی این جنبش ها ضروری می‌نماید؟

ج- جنبش های استقلال طلبانه یا آزادیخواهانه و یا جنبش های سوسیالیستی یا توده ای در جهان سوم مسلماً در کار خود باید نیروها و شرایط جهانی را به حساب بیاورند برای اینکه اینها بهرحال، روی کار کردهای این جنبش ها اثر می‌گذارند، بخصوص تحولات شوروی که بقول معروف بعنوان یکی از دو ابر قدرت جهان شناخته شده است. منتها باید دید که تحولات شوروی تا چه حد در سیاست خارجی اش اثر گذاشته است. مسلماً گرفتاری های اقتصادی و سیاسی موجود شوروی کمک های مادی و عملی شوروی را به این جنبش ها تا حد زیادی کاهش می‌دهد و این امر غیر از بعضی جنبه های منفی که ممکن است داشته باشد این حسن را دارد که این جنبش ها از این به بعد بیشتر روی امکانات خودشان حساب کنند و از حالت اتکایی که تا حالا داشته اند دریابند. در هر صورت فکرنمی‌کنم این تحولات در حدی باشد که امپریالیسم در سیاست های جهانی خودش بتواند شوروی ها را نادیده بگیرد و یا شوروی اجازه بدهد که امپریالیست ها هر طور دلشان بخواهد تاخت و تاز کنند. این مساله در مورد ایران هم صادق است و برای من مسلم است که اگر جنبش دموکراتیکی در ایران در بگیرد و امپریالیسم بخواهد در امور ایران دخالت بکند شوروی ساکت نمی‌ماند.

س- تاثیر این تحولات را در جنبش چپ ایران چگونه ارزیابی می‌کنید؟

چپیش ازاینکه به این سوال جواب بدهم باید بگویم که باین اصطلاح چپ من همیشه مشکل داشته‌ام و درست نمی‌فهمم کسانی که این اصطلاح را بکار می‌برند منظورشان از این کلمه چیست، چون بعضی‌ها چپ را معادل کمونیست می‌گیرند. بهر حال برای رفع سوء تفاهم اول بگویم که من چپ را شامل تمام نیروهای می‌گیرم که اولاً به توده تکیه دارند، البته فوری اضافه کنم منهای فاشیسم، و ثانیاً دارای برنامه‌هایی هستند که مترقی تر از سطح موجود جامعه است و ثالثاً برنامه‌شان در جهت بهبود زندگی توده‌های زحمتکش باشد و در این راه هم عمل نکنند. باین ترتیب این چپ شامل یک جبهه وسیعی است که یک طرف آن یک سوسیال دموکراسی رقیق است و طرف دیگرش جنبش‌های سکتاریستی مافوق چپ. که زمانی در ایران به خط ۳ معروف بود و البته کمونیست‌ها هم جزء آن هستند.

امادرمورد تاثیر تحولات شوروی در جنبش چپ ایران باید بگویم که بعلت همسایگی ما با شوروی و روابط جورواجور و تنگاتنگ تاریخی که باهم داشته‌ایم، تحولات شوروی همیشه در وضع مملکت بطور کلی و طبعاً در جنبش چپ ایران تاثیر داشته است. امروزه، هم قسمتی از جنبش چپ که گرایش حزب توده‌ای بر آن حاکم بوده و می‌شود اسمش را اپورتونیسیم راست گفت، از این تحولات سخت متاثر است و گروهی از اینها بکلی به کمونیسم بی اعتقاد شده‌اند، و یابطور قطع از کمونیسم و طبعاً از مارکسیسم بریده‌اند، بعضی‌ها حتی تمایلات ضد شوروی پیدا کرده‌اند. بهر حال انواع و اقسام روحیات منفی در این جریان پیدا شده است، از هزیمت و سرخوردگی و انفعال و انزوا گرفته تا تسلیم و خوش خدمتی به نیروهای راست و عقب مانده‌ی جامعه. و خوب، این تحولات در عین حال این فایده را داشته است که کمک کرده صف اپورتونیسیم از چپ رادیکال و کمونیست‌های واقعی متمایز بشود و این فکر راتقویت کرده که جنبش چپ ایران از این ببعد بیشتر روی پای خودش بایستد و من فکرمی‌کنم که کمونیست‌ها و مارکسیست‌ها باید کوشش بکنند تا با استفاده از این فرصت مرزهای فکری خود را با دیگران هرچه بیشتر روشن بکنند و با آشفته فکری

هایی که تا حالا در صفوف کمونیست ها بوجود آمده جدی تر مبارزه بکنند و فعالیت تازه ای را برای جمع وجور کردن نیروهای اصیل کمونیستی شروع کنند.

س - الان جنبش چپ با یک بحران روبروست علت این بحران چیست؟
ج- بحران جنبش را باید در دو عامل عینی و ذهنی جستجو کرد. عامل عینی، شکست انقلاب و تهاجم و فشار و وحشیانه ارتجاع علیه نیروهای ترقیخواه و انقلابی است که باعث نابودی هزاران عضو فعال و پراکندگی سازمان ها و مهاجرت عده زیادی از افراد جنبش چپ به خارج شده است. طبیعتاً شکست و فشار عوارض ذهنی هم دارد که خستگی و ناامیدی و بی اعتقادی از آن جمله است. اما عامل ذهنی که حتی می شود گفت نقش عمده تری در پراکندگی و بحران جنبش داشته است اینست که چون نیروی اصلی جنبش چپ جدید، بطور عمده در زمان شاه بوجود آمده بعلت شرایط خفقان نتوانست یک انسجام فکری مارکسیستی پیدا بکند و بعد هم پس از انقلاب مورد تهاجم افکار اپورتونیستی راست و چپ قرار گرفت که از طرف حزب توده از یک طرف و گروه های مهاجر چپ رو از طرف دیگر تبلیغ می شد. این نیروهای مهاجر که علاوه بر نداشتن اصالت و پایگاه طبقاتی و انحرافات فکری همه شان در اثر مهاجرت درازمدت فاسد شده بودند خوراک خودشان را در این جنبش جستجو می کردند، و این جنبش هم که هنوز ذهن شکل گرفته ای نداشت، زیر این هجوم مدام به چپ و راست غلطید و هر روز دچار انشعاب تازه ای شد. خوب، چنین نیرویی وقتی به مهاجرت می افتد و تاثیرات دوران شکست هم به آن اضافه می شود، با توجه به اینکه تجربه سیاسی هم ندارد، معلوم است که باید هم دچار بحران بشود.

س - شما دو دوره شکست را در ایران بعینه تجربه کرده اید: یک دوران شکست بعد از سال های سی و شکست حزب توده و شکست جنبش ملی در آن دوره و یکی هم این دوره اخیر و شکست پس از انقلاب بهمین. چه تفاوت هایی بین این دو دوره می بینید؟ ما در آن دوره هم با انفعال و سرخوردگی ها روبرو بودیم، امروز هم

هستیم. تفاوت اینها را در چه می بینید؟

ج- نسل من، درحقیقت سه دوره شکست را دیده که غیراز سال ۳۳ و دوره ی اخیر باید از شکست آذر ۲۵، هم اسم برد. در آذر ۲۵ چون همه منتظر پیروزی سهل و آسان بودند وقتی آذربایجان سقوط کرد، هم عقب گرد و هزیمت درحزب توده ایران خیلی چشمگیر بود و هم درنیروهای باصطلاح ملی و لیبرال. این نیروها که بیشتر بطور عمده درحزب ایران جمع شده بودند به امید رسیدن به قدرت باحزب توده ایران، که در واقع یک حزب عظیم توده ای بود، وارد ائتلاف شده بودند ولی بعد از آذر ۲۵ برای همیشه خرج خودشان را از جنبش توده ای جدا کردند. تاثیر این وضع در این بود که دربرآمد دوباره جنبش درموقع جنبش ملی شدن صنایع نفت، هم لیبرال ها دچار راست روی زیاده از حد شدند و هم حزب توده ایران، چپ روی کرد و در نتیجه باینکه حزب روش خودش را بعداً اصلاح کرد و حتی به دنباله روی از ملیون لیبرال افتاد باز هم تفاهم و ائتلافی میان این دونیرو بوجود نیامد، بنحوی که ملیون ترجیح دادند تسلیم بشوند تا اینکه دریک ائتلاف باحزب توده موفق بشوند.

در شکست ۲۸ مرداد و پس از انقلاب بهمن، اولین چیزی که بچشم می خورد و با شکست سال ۲۵ فرق اساسی دارد مقاومت قهرمانانه نیروهای دمکرات در برابر هجوم وحشیانه ارتجاع است که در مرحله اول پس از شکست در این دو دوره دیده می شود. در این مورد این دو حادثه، اگرچه از لحاظ کمی تفاوت قابل ملاحظه ای بین آنها بچشم می خورد اما از لحاظ کیفی تفاوتی میان آنها وجود ندارد ولی خوب، وقتی شکست دوام پیدا کرد آنوقت ناامیدی و هزیمت و مهاجرت و انزوا و خوش خدمتی به دستگاه ارتجاع هم شروع شد. در این زمینه ها هم تفاوت هایی میان این دو دوره دیده می شود. مثلاً می شود گفت که در بهمن این عوارض منفی خیلی دیرتر از سالهای پس از سی و دو شروع شده و برخلاف آن دوره این بار قهرمانی ها ادامه پیدا کرد و مقاومت خیلی دیراز جنب و جوش افتاد. در آن زمان هنوز سه سال از کودتا نگذشته بود که با قاطعیت می شد گفت که آن دوره از مبارزه بطور قطع سرآمده بود در حالی که

الان دوازده سال پس از انقلاب، هفت، هشت سال پس از تسلط قطعی حاکمیت ارتجاع هنوز باجرات و باقاطعیت نمی شود گفت که این دوره از مبارزه سرآمده، البته هزیمت و انفراد و انزوا از خیلی وقت پیش شروع شده ولی تسلیم و خوش خدمتی به ارتجاع، بخصوص در نیروهای چپ اخیراً، یعنی بعد از تحولات اروپای شرقی بطور جدی شروع شده، اما در صف بقایای نیروهای لیبرال که در جریان انقلاب و روی کار آمدن جمهوری اسلامی کاملاً بدنبال روحانیت بودند، جز بصورت چند فرد مجزا و منفرد چیزی بنام اپوزیسیون وجود خارجی ندارد و اگر هم دعوایی باشد حداکثر بر سر میزان و حدود اعمال مقررات مذهبی است.

بهر حال در سال های پس از سی و دو، دو جریان سیاسی بعنوان حزب توده ایران و جبهه ملی از لحاظ تاریخی از بین رفتند که بعدها در آنچه مربوط به چپ است جریان چریکی، جای حزب توده را گرفت ولی هیچ چیزی بجای میلیون لیبرال بوجود نیامد. البته جریان مجاهدین را بنظر من نمی شود بطور قطع جانشین نیروهای ملی لیبرال تلقی کرد برای اینکه این یک نیروی خرده بورژوازی است و حال آنکه آنها در اساس، آنطور که اصطلاح شده نماینده سیاسی بورژوازی ملی بودند. در مورد نیروی چپ تفاوت اینست که نیروی چپ امروزی و یا نیروی چپی که در آینده بوجود بیاید هم بعلت سوابق تاریخی خودش، هم بعلت تحولات اروپای شرقی دیگر مثل حزب توده به شوروی وابسته نخواهد بود و روی پای خودش خواهد بود. از نظر مهاجرت نیروهای انقلابی هم این دو دوره از لحاظ کیفی به هم شباهت دارند ولی از لحاظ کمی اصلاً قابل قیاس نیستند. در آن زمان بیشتر رهبری حزب توده وعده ای از کادرهای فعال مهاجرت کردند ولی این دفعه نیروی بسیار عظیمی مهاجرت کرده است و این مساله اثرات منفی مهاجرت را در جنبش آینده خیلی بیشتر می کند. این که می گویم اثرات منفی، برای این که در مهاجرت، نیروها بعلت عدم تماس با محیط داخلی مبارزه، بیشتر ذهنی عمل می کنند، بخصوص اگر سعی نکنند دانش انقلابی شان را بالا ببرند، جهل و عقب ماندگی فکری هم مزید بر علت می شود و در آینده با مقدار زیادی ادعا و

انحراف در جنبش آینده رخنه می کنند و آن را منحرف می کنند. می دانید که مهاجرت وقتی طولانی بشود آدم ها را از لحاظ سیاسی هم فاسدمی کند و این علیرغم حسن نیت یا سوء نیت افراد است. بهر حال فقط در تماس نزدیک با داخل و با تلاش برای بالابردن دانش انقلابی و کوشش جدی برای ایجاد وحدت سازمانی در میان نیروهای همفکر می شود این تاثیرات منفی را کم کرد.

اما آنچه که مربوط به حکومت است حکومت بعد از کودتا ی ۲۸ مرداد و جمهوری اسلامی با هم فرق کیفی دارند. حکومت کودتا بعد از دوسه سالی هرج و مرج و یک دوره نسبتاً کوتاه بحرانی بعنوان یک حکومت سرمایه داری وابسته جا افتاد که توانست قسمت اعظم نیروهای متفکر و تحصیل کرده را به خدمت خویش دریاورد و جزء خودش بکند ولی این حکومت بعلت معتقدات مذهبی و رفتارهای قرون وسطایی اولاً از لحاظ طبقاتی هنوز، پس از دوازده سال وضع مشخصی پیدانکرده و لاقلاً دو جناح اصلی در آن دیده می شود که با هم سخت در تعارض و جدالند، ثانیاً مجموعه اینها جنبه ضدتاریخی دارند که طبعاً با معتقدات موجود و ترتیبات موجود خودشان نمی توانند به حکومت ادامه بدهند، و ثالثاً این حکومت درست بهمین دلیل غیرتاریخی بودنش ظرفیت جذب نیروهای متفکر و تحصیل کرده را هنوز پیدانکرده است و با این ترتیب این ظرفیت را هم پیدانخواهد کرد. بهمین دلایل این حکومت تا وقتی تغییر اساسی و ماهوی پیدانکرده نمی تواند ثبات پیدا بکند. بدلیل همین مساله هم هست که باید نیروهای انقلابی را به آینده خودشان امیدوار نگاه دارد. برای اینکه این حکومت با وضع موجودش روز بروز از مردم بیشتر جدا می شود. چون که در واقع هیچ چیزی برای مردم ندارد و حال آنکه حکومت شاه، البته بعلت امکاناتش ولی بیشتر بعلت یکدست بودنش و همینطور موجه بودنش، برعکس دستاوردهایی داشت که توانست برای یک دوره نسبتاً طولانی خودش را سرپا نگاهدارد.

س- بنظر شما نیروهای چپ انقلابی که امروز بایک بحران مواجه هستند، چگونه

می توانند براین بحران غلبه کنند و چه راه حل هایی وجود دارد و چه گام های مشخصی می توانند امروز دراین جهت بردارند؟

جـ در مورد بحران قبل از همه باید توجه داشته باشیم که عواملی وجود دارند که خارج از اراده ی انسان ها هستند. این عوامل هم دونهند ، بعضی هایش راکاری نمی شود کرد و باید گذاشت که خودش بگذرد، اما بعضی عوامل هم هست که انسان ها می توانند با فعالیت خودشان دفع آنها را تسریع بکنند. البته بطور کلی انسان ها هیچوقت در طول تاریخ بطور درستی تسلیم بحران هانشده اند. در هر صورت باید برای غلبه بر بحران، در قدم اول، انسان ها سعی در شناخت عوامل مثبت و منفی بکنند، بعد هم بر اساس امکانات مادی و معنوی برنامه ریزی بکنند، در این مورد هم دیده ام که بعضی ها فکرمی کنند همین که فهمیدند چکار باید کرد و یا چیزی روی کاغذ آوردند کار تمام است، اما حقیقت اینست که برای تحقق آن چیزهایی که آدم فکرمی کند برحق است باید برنامه ریزی مشخص بکند و برای این برنامه مبارزه و عمل بکند. بعلاوه برای اجرای هر برنامه ای باید ابزارهای متناسب خود این برنامه را پیدا کرد. در دوره فعلی آنچه مربوط به کمونیست های خارج از کشور است باید کاملاً مراقب خودشان باشند که مثل کنفدراسیونی ها و یاتوده ای های مهاجر در چارفساد سیاسی نشوند، و البته این هم با حرف خالی و نصیحت و یا فقط تلقین شخصی امکان پذیر نیست. فساد سیاسی از بی اعتقادی به ایدئولوژی، بی اعتقادی به مردم، بی اعتقادی به جنبش ناشی می شود و در بند و بست، توطئه گری، خود محوری، سکتاریسم گروهی و مانند اینها انعکاس پیدا میکند. برای غلبه بر اینها باید قبل از هر چیز بدنبال تعالی معنوی و رشد فکری خودمان برویم. تجربیات جهانی کمونیست ها و کتاب های قدیم و جدید کمونیستی را با مراعات روش دیالکتیکی و بصورت زنده و نه آخوندی، مطالعه بکنیم. مخصوصاً تاریخ صدساله ی اخیر مملکت خودمان را در تمام وجوهش با دقت مطالعه بکنیم. آنچه را که تا امروز اتفاق افتاده بر اساس نوشته ها و تجربیاتی که

وجود دارد بایک سازماندهی آموزش مارکسیستی بررسی کنیم. در وهله دوم باید کار سیاسی بکنیم. یکی از کارهای سیاسی افشاگری حکومت موجود و نیروهای ارتجاعی دیگر است. باید مسایل را در مطبوعات فارسی و همینطور خارجی و محافل ایرانی و خارجی، همراه با اکسیون‌ها و کنفرانس‌ها مطرح کرد. مسلم است اگر این کارها دستجمعی صورت بگیرد بهتر است. برای آنهم باید در قدم اول و قبل از همه بدنبال ایجاد یک ائتلاف کمونیستی رفت، و مسلم است که اگر اینکار آموزشی و سیاسی را یک ائتلاف کمونیستی انجام بدهد نتیجه بخش‌تر خواهد بود. در عین حال باید یک لحظه از مبارزه ایدئولوژیک غافل نبود، این کارها که از نظر ذهنی و عملی و فکری و سیاسی و تئوریک یک مقدار ورزیدگی ایجاد میکنند، این فایده را دارد که بین نیروهای کمونیستی تفاهم بوجود می‌آورد و زمینه را برای یک ائتلاف پایدار و بعد هم برای یک سازمان کمونیستی فراهم می‌کند.

مطلب دیگر اینکه تا حد مقدور باید با داخل ارتباط داشت. کمونیست‌ها موظفند از حرکات مخالفی که در داخل انجام می‌گیرد حمایت بکنند هر چند این حرکات کوچک باشد، هر چند این حرکات لیبرالی باشد. بدین ترتیب وقتی دوباره جوش انقلابی شروع می‌شود اینها از لحاظ تئوریک و عملی آمادگی خواهند داشت و به تناسب این آمادگی در جنبش تاثیر خواهند گذاشت.

س- همکاری نیروهای چپ انقلابی که گفتید از کجا بطور مشخص می‌تواند آغاز بشود؟ مثلاً یک نشریه مشترک، یا چه چیزهایی فکری کنید واقعی و عملی هست که می‌تواند الان بطور مشخص از آنجا شروع بشود؟

ج- این همکاری همانطور که گفتم در زمینه‌های کار آموزشی و سیاسی و اکسیون‌های سیاسی باید صورت بگیرد. البته تا حالا همکاری‌هایی بوده و همه موضعی بوده، و علاوه بر آن تصادفی هم بوده یعنی دنباله نداشته است. این یک عیب قضیه است ولی عیب دیگرش اینست که وقتی صحبت از ائتلاف می‌شود می‌روند بر سر ائتلاف‌های ناممکن، باین ترتیب که یا تعداد ائتلاف کنندگان آنقدر متعدد

و متنوع و یا دامنه ائتلاف آنقدر وسیع گرفته می شود که از همان لحظه اول کار به مشاجره و مناقشه می کشد. در ائتلاف باید سعی کرد که در قدم اول آنها که با هم سنخیت بیشتری دارند جمع شوند و بعد هم مطالبی که کمتر بر سر آنها مشاجره است مطرح شود. بعد هم در بحث ها باید سعی صدر داشت. تنگ نظری را باید کنار گذاشت. با اصطلاح هژمونی طلبی و ادعاهای رهبری و برتری سازمانی و فردی به هیچ جانی رسد. برتر و رهبر را مردم در عمل باید خودشان انتخاب بکنند. مردم وقتی در عمل می بینند گروهی یا شخصی قابلیت بیشتری از خودش نشان می دهد طبعاً بهش گردن می گذارند و گرنه با ادعا نمی شود. توطئه گری و دسته بندی راهم باید کنار گذاشت، با جنبش و با مردم باید صادق و رو راست و صمیمی بود.

راجع به این نشریه مشترک که گفتید بنظر من این نشریه می تواند یک نشریه سیاسی یا تئوریک - سیاسی باشد. بهر حال اینهم خودش یکی از همان وسایل نزدیک کردن سازمان ها و ایجاد ائتلاف کمونیستی است. در این نشریه هم می شود مباحث عام و کلی و هم مباحث خاص ایران را مطرح کرد. یکی دیگر از این وسایل مثلاً جلسات و کنفرانس های منظم است، سمینارهاست، میزگردهاست، حتی کلاس هایی در زمینه تاریخ، جامعه شناسی، اقتصاد و مانند اینهاست که می تواند بصورت آزاد و باز صورت بگیرد و به ایجاد ائتلاف محکم و آمادگی برای برآمدن انقلابی کمک بکند. س - این همکاری هایی که گفتید آیا طیف معینی از نیروها مدنظر شماست که این همکاری ها را شروع بکنند؟

ج - در قدم اول منظور من مارکسیست هاست و گرنه من غم دیگران را ندارم. آنها هم اصلاً مساله شان این چیزها نیست. آنها ارگان ها و تریبون های خودشان را دارند. مارکسیست ها و کمونیست ها وقتی این کارها را بکنند در جریان کارروشن می شود که این ائتلاف آموزشی و فرهنگی و سیاسی را تا کجا می توانند گسترش بدهند. اینها اول باید یک حداقلی را سازماندهی بکنند و بعد بتدریج آن را بسط بدهند. البته نه با این نیت که وقتی خودشان جمع شدند بعد بگویند که ما محوریم و

هرکس دیگر می خواهد وارد جمع شود باید از ما تبعیت کند. بعد وقتی که اینها تکلیفشان با خودشان روشن شد و در عمل مقداری تجربه پیدا کردند می توانند با نیروهای غیر کمونیست هم وارد اتحاد عمل های سیاسی بشوند.

س- برخی نیروها هستند که تحت عنوان چپ از آنها نام می بریم ولی همینطور که خود شما گفتید اینها در حقیقت چه بطور رسمی و چه بطور غیر رسمی مارکسیسم را کنار گذاشته اند. آیا با این نیروها در قدم اول می توان وارد این همکاری ها شد؟

ج- از نظر فرهنگی همانطور که گفتم منظورم از این ائتلاف در جهت آموزش مارکسیسم و بسط آن بر مسایل جامعه خودمان است. بنابراین آنها که به مارکسیسم اعتقاد ندارند یا فکرمی کنند که دوران مارکسیسم سرآمده طبیعتاً وارد یک چنین همکاری نمی شوند و نباید هم بشوند، اما در اتحاد عمل های سیاسی، البته پس از اینکه سازمان های کمونیستی با خودشان به یک ائتلاف مستمر دست پیدا کردند می توانند با غیر کمونیست ها هم وارد اتحاد عمل ها و ائتلاف های سیاسی بشوند. این مساله روشنی است که هیچوقت و بهیچ وجه نباید بخاطر اختلافات ایدئولوژیک از ائتلاف های سیاسی خودداری کرد، بخصوص که الان خیلی از نیروها هستند که متزلزلند و اینها را بخصوص در این ائتلاف ها می شود از غلطیدن بیشتر به انحرافات یا انفرادمانع شد.

س- در رابطه با همکاری هایی که گفتید امروز بخش عمده ای از نیروهای طیف چپ انقلابی بصورت افراد و عناصر پراکنده هستند و تنها بخشی بصورت سازمان ها و گروه ها متشکلند. چه راه حل هایی می شود ارائه کرد که نه فقط گروه ها و سازمان ها بلکه عناصر منفرد که طیف وسیعی را تشکیل می دهند بتوانند سهم داشته باشند در شکل گیری این جریان که شما می گوئید؟

ج- گیر عمده همین جاست. چگونه؟ راستش آنقدر در بین نیروها خودبینی و بدبینی ریشه دوانده که علی رغم همه اشتیاقی که ممکن است در بین افراد باشد باز نشود به آسانی به «چه باید کرد» ها بقول معروف جامه ی عمل پوشاند. ظاهراً تعداد کمونیست

های منفرد اگر بیشتر از مجموعه‌ی اعضای سازمان‌ها نباشد، کمتر از اینها نیست. تشکل این نیروی عظیم با همان مشکلی روبروست که خود سازمان‌های متشکل با آن روبرو هستند. با این اشکال اضافی که بدبینی بیشتری بر اینها حاکم است. من فکرمی کنم مقداری از این مشکل را زمان باید کمک بکند که رفع بشود ولی آنچه بنظرمی رسد اینست که بعضی از اینها که نسبت به هم اعتماد بیشتر و یا همکاری بیشتری دارند باید ابتدا به تشکیل محافلی، فرهنگی یا سیاسی فرق نمی‌کند، دست بزنند. در کنار این، سازمان‌ها باید امکاناتی بوجود بیاورند که محدود و مخصوص سازمان‌ها نباشد و از منفردین دعوت به همکاری بکنند، مثل همین نشریه مشترک که خیلی حرفش هست، یا همانطور که گفتم کنفرانس‌ها و کلاس‌ها و سمینارها و مانند اینها، و واقعاً دنبال این نباشند که حتماً انگ خودشان را روی آن بزنند برای این که در میان منفردین خیلی‌ها هستند که می‌توانند درس بدهند یا سخنرانی بکنند. شاید این کارها کمک بکند به جمع و جور کردن و نزدیک شدن منفردین به همدیگر یا مثلاً اکسیونهای سیاسی. شاید بد نباشد که بعضی وقت‌ها منفردین پیشقدم بشوند و سازمان‌ها از آنها حمایت بکنند و به آنها پیوندند. بهر حال این چیزی است که زمان لازم دارد ولی باید فعال بود و صادق، با این ترتیب می‌شود مطمئن بود که این تلاش‌ها حتماً بجایی می‌رسد. *

* نقل از ماهنامه «اتحادکار» ارگان مرکزی سازمان فدایی، شماره ۱۷، اسفند ۱۳۶۹

وظایف و هدف های کمونیست های ایرانی

س - درباره ماهیت دفاع از سوسیالیسم و مارکسیسم در دوران کنونی چه فکر می کنی ؟

ج - دفاع از سوسیالیسم و مارکسیسم و تلاش برای بسط اصول آن همیشه وظیفه درجه اول طرفداران سوسیالیسم را تشکیل می داده ولی در شرایط کنونی جهان و پس از حوادثی که در اتحاد شوروی پدیدار شد این وظیفه باز هم اهمیت بیشتری پیدا کرده است. امروز، نه تنها نیروهای امپریالیستی و ارتجاعی بلکه نیروهای لیبرال هم فریاد می زنند که مارکسیسم مرد و کمونیسم به پایان رسید. بعلاوه در میان قسمتی از نیروهای طرفدار سوسیالیسم هم نوعی سرگشتگی یا سرخوردگی پیدا شده و حتی بعضی ها منفعل شده اند. بنابراین کسانی که به سوسیالیسم و مارکسیسم اعتقاد دارند برای دفاع و گسترش افکار مارکسیستی باید تلاش بیشتری از گذشته بکنند. مارکسیسم پیش از ایجاد اتحاد شوروی و گسترش و استقرار سوسیالیسم در بسیاری از نقاط جهان حقانیت خود را ثابت کرده بود و اکنون تجربه تازه ای را از سر می گذرانند. ما کمونیست ها باید با استفاده از همان بینش عمیق مارکسیستی تجربیات تازه را مورد مطالعه قرار بدهیم و با نتیجه گیری از این تجربیات تازه یکبار دیگر صحت اصول مارکسیسم را به جهانیان نشان بدهیم.

س - چه شیوه هائی را برای متحد کردن و هرچه بهتر متشکل کردن نیروهای ترقیخواه و کمونیست پیشنهاد می کنید؟

ج - در قدم اول به نظر من گرایش ها و فرقه های مختلف کمونیستی باید تکلیقشان را با خودشان روشن کنند. در شرایط تاریخی کنونی که تمام دشمنان بشریت فریاد مرگ بر کمونیسم را سر داده اند گرایش های مختلف کمونیستی با همه اختلافاتی که با هم دارند لااقل به حقانیت کمونیسم معتقد هستند. بنابراین تمام گرایش های کمونیستی باید در وهله ی اول صف واحدی در برابر ضد کمونیسم

تشکیل بدهند. البته معنای این حرف به هیچ وجه این نیست که آنها مبارزه ایدئولوژیک میان خودشان را کنار بگذارند و حتی در آن تخفیف دهند بلکه منظور این است که در عین مبارزه ایدئولوژیک جدی میان خود عملاً در برابر ضدکمونیسم متحد شوند و در مبارزه با آن استراتژی مشترکی را پیش ببرند. به نظر من اشکال گرایش‌های مختلف کمونیستی در این است که در برابر ضدکمونیست جهانی به صورت جدا از هم مبارزه می‌کنند. اما غیرازمساله کمونیسم، در جهان کنونی هنوز بسیاری از مسائل و مشکلات ابتدائی انسان لاینحل مانده و حتی بدتر از آن در شرایط بحرانی کنونی بسیاری از دست آوردهای بشری مورد تهاجم نیروهای ارتجاعی قرار گرفته است. مسائلی مانند صلح و تسلیحات، تأمین اجتماعی و حق کار و زندگی، آزادی زنان، آزادی‌های ملی و مانند اینها مسائلی است که نه تنها مورد علاقه کمونیست‌هاست بلکه مورد توجه تمام زحمتکشان، تمامی نیروهای ترقیخواه و دموکرات نیز هست. بنابراین کمونیست‌ها در مبارزه برای تأمین و تضمین این خواست‌ها به راحتی می‌توانند با بقیه نیروهای ترقیخواه هم‌رزم شوند. کمونیست‌ها باید فارغ از هر نوع تنگ‌نظری و چپ‌روی در هر کجای جهان به تشکیل جبهه‌های وسیع با نیروهای غیرکمونیست دست بزنند بدون اینکه برای یک لحظه هم که شده از مواضع اصولی خودشان عدول کنند و یا موازین عقیدتی خودشان را مسکوت بگذارند.

س - چه شیوه‌هایی را برای مبارزه با جو ضد کمونیستی کنونی پیشنهاد می‌کنند؟

ج - اگر کمونیست‌ها موفق شوند بر سر مشکلات عام انسانی، از قبیل جنگ، فقر، دموکراسی و امثال این‌ها به تشکیل جبهه‌های مختلف با نیروهای ترقیخواه و دموکرات موفق شوند در عمل به جو ضدکمونیستی ضربه خواهند زد. کمونیست‌ها در یک فضای آزادمی‌توانند حقانیت هدف‌ها و نظریات خود را به توده‌ها ثابت کنند و چنان فضائی با مبارزه مشترک همه نیروهای ترقیخواه در راه

استقرار دموکراسی بوجود می‌آید. به این ترتیب بهترین شکل مبارزه با جوّ ضدکمونیزستی کنونی مبارزه در راه تأمین دموکراسی همراه با همه نیروهای مترقی است. بعلاوه کمونیست‌ها بیش از پیش باید مردم را به مفساد واقعی جوامع طبقاتی آشنا کنند، مخصوصاً درباره‌ی مفساد و فجایعی که اینک در اثر ورود طلایه‌های سرمایه‌داری در جوامع اتحاد شوروی سابق و بعضی کشورهای سوسیالیستی دیگر بوجود آمده‌اند تبلیغ کرد.

س- آینده سوسیالیسم را در ایران چگونه می‌بینید؟

ج - انقلاب اخیر ایران به نظر من یک انقلاب دموکراتیک توده‌ای بود که مضمون و هدفش ایجاد یک نظام دموکراسی توده‌ای بود که در آن آزادی سیاسی برای همه مردم تأمین شده باشد و آزادی فعالیت‌های اقتصادی در حدودی که استثمار و بهره‌کشی مستقیم و غیرمستقیم را دهنه بزند و مهار کند اما همانطور که می‌دانید در اثر تسلط نیروهای ارتجاعی قرون وسطایی جامعه ایران نه تنها به این هدف‌ها نرسید بلکه از لحاظ تاریخی چند قدم هم به عقب رانده شد. الان ما در برابر یک ویرانی اقتصادی و فقدان مطلق آزادی سیاسی و فرهنگی مردمی و توده‌ای قرار داریم و انقلاب آینده علاوه بر اینکه همان هدف‌ها و مضامین قبلی خود را حفظ کرده است بلکه باید این عقب ماندگی‌های تازه را هم جبران کند.

به این ترتیب کمونیست‌ها و نیروهای انقلابی ایران در قدم اول هدف آتی‌شان تنها می‌تواند استقرار یک نظام دموکراتیک توده‌ای باشد که به نظر من مرحله ماقبل نظام سوسیالیستی خواهد بود و راه را برای استقرار سوسیالیسم هموار خواهد کرد. به نظر من سوسیالیسم آینده‌ی سعادت‌بار تمام جامعه‌ی بشری و از جمله جامعه ایران است و هیچ چیز جز نظام سوسیالیستی نمی‌تواند سعادت واقعی و پایدار انسان‌ها را تضمین کند.

س - لطفاً از تجربه‌های خودتان و مبارزه‌هایتان برای خوانندگان ما تعریف کنید.

ج - تجربیات من و مبارزات من جزء بسیار بسیار ناچیزی از تجربیات و مبارزات

زحمتکشان وطن من است. من هم در پنجاه سال اخیر مانند وطنم و زحمتکشان و مردم وطنم و به همراه آنها شاید پستی و بلندی‌ها و مواجه باموفقیت‌ها و شکست‌ها بوده‌ام و بزرگترین تجربه‌ای که اندوخته‌ام این است که نه آرمان‌های متعالی بشری بی‌پایه و دروغند و نه انسان‌ها برای رسیدن به آرمان‌های شریف از کوشش و مبارزه دست بر می‌دارند.

کتاب نامه

- ۱- آدلر، آلکساندر، کوهن، فرانسیس
شوروی وما (از انتشارات حزب کمونیست فرانسه)
ترجمه حامد فولادوند (دست نویس)
- ۲- برژنف، ل. ای
سخنرانی درکنگره بیست و ششم حزب کمونیست اتحاد شوروی
انتشارات ابوریحان، تهران
- ۳- کراسمان ریچارد، (گروه گرد آورنده)
خدای از دست رفته (مجموعه چند مقاله)، ترجمه‌ی
پرهان، کانون معرفت، تهران
- ۴- کروپسکایا، ن. یادها، ترجمه ز. اسعد
انتشارات پژواک، تهران، پائیز ۱۳۶۰
- ۵- کولویوویچ، زاکا (استاد دانشگاه بلگراد)
مجله نیولفت، شماره ۱۰۴، ژوئیه-اوت ۱۹۷۷، صفحات ۹۴-۱۰۰، ترجمه
محسن یلفانی (دست نویس)
- ۶- کینز برگ، یوگنیا سمیونووا، سفری در گردباد (یاسرگیجه
Vertige)، ترجمه مهدی سمسار
- ۷- مدودف، روی، در دادگاه تاریخ، ترجمه منوچهر هزار
خانی-شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، تهران، خرداد ۱۳۴۸، شرکت
سهامی انتشارات خوارزمی، تهران، تیر ۱۳۶۰

منابع

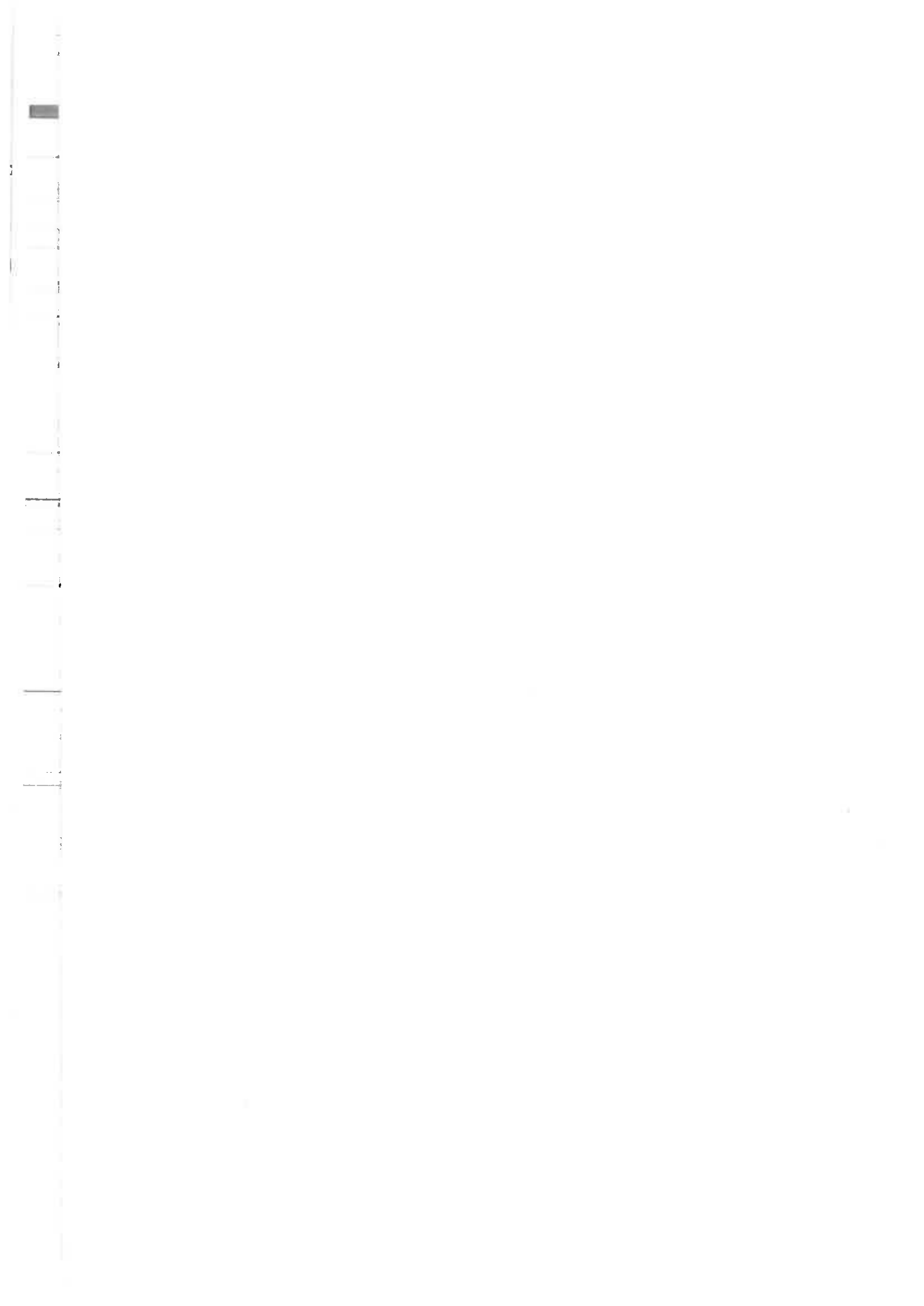
- (۱) (صفحه ۲۶ سخنرانی درکنگره بیست و ششم حزب کمونیست اتحاد شوروی . ل . ای . برژنف . انتشارات ابوریحان، تهران)
- (۲) _ (همانجا)
- (۳) _ (البته چند سال قبل در خرداد ۱۳۴۸، ناشر فارسی «دردادگاه تاریخ کتاب «سفری در گردباد» نوشته بانو «یوگنیا گینزبرگ» را منتشر ساخت. عنوان کتاب بزبان فرانسه (Vertig) می باشد. این کتاب قسمتی از خاطرات یک کمونیسم محکوم به اعمال شاقه است که بعدها پس از اعاده حیثیت به عضویت حزب بازگردانده می شود)
- (۴) _ (صفحه ۲۴ در دادگاه تاریخ روی مدودف، ترجمه منوچهر هزارخانی، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، تیر ماه ۱۳۶۰، تهران. از این پس در حواشی فقط به ذکر صفحات کتاب و عنوان آن اکتفا خواهد شد.)
- (۵) _ (رجوع شود به صفحات ۲۱ تا ۱۸ کتاب)
- (۶) _ (از آگاکولوبویچ، استاد سابق دانشگاه بلغراد یوگسلاوی تا سال ۱۹۶۸، مجله نیولفت، ژوئیه - اوت ۱۹۹۷، شماره ۱۰۴ صفحات ۹۴-۱۰۰ ترجمه محسن یلفانی (دست نویسی) از قرار معلوم کتاب «سفری در گردباد» نوشته بانو «یوگنیا گینزبرگ» پیش از «دردادگاه تاریخ» انتشار یافته زیرا مدودف در کتاب خود به آن هم استناد کرده است.)
- (۷) _ (صفحه ۲۵ کتاب)
- (۸) _ صفحه ۴۷ کتاب
- (۹) صفحه ۵۷ کتاب
- (۱۰) _ (صفحه ۶۱ کتاب)
- (۱۱) _ (همانجا)
- (۱۲) _ (صفحه ۶۷۲)
- (۱۳) _ صفحه ۷۳۳ کتاب
- (۱۴) _ (صفحه ۲۰۴ کتاب)

- (۱۵) - (رجوع به صفحه ۴۵۵)
- (۱۶) - (صفحه ۴۵۶)
- (۱۷) - (صفحه ۵۲۵)
- (۱۸) - (صفحات ۲۰۶ و ۲۰۷)
- (۱۹) - (رجوع شود به صفحه ۲۱۱)
- (۲۰) - (رجوع شود به صفحات ۱۷۱ تا ۱۸۹)
- (۲۱) - (صفحه ۳۴۹)
- (۲۲) - (صفحه ۴۶۵)
- (۲۳) - (صفحه ۴۵۲)
- (۲۴) - (صفحه ۳۵۱)
- (۲۵) - (رجوع شود به صفحه ۷۴۶)
- (۲۶) - (صفحه ۴۶۲)
- (۲۷) - (صفحه ۷۴۶)
- (۲۸) - (صفحه ۷۴۷)
- (۲۹) - (صفحه ۷۴۷)
- (۳۰) - (صفحه ۳۴۵)
- (۳۱) - (ص ۳۴۵)
- (۳۱) - (صفحه ۴۲۲)
- (۳۲) - (صفحه ۴۴۹)
- (۳۳) - (صفحه ۴۶۱)
- (۳۵) - (صفحات ۴۵۸ و ۴۵۹ کتاب)
- (۳۶) - (صفحه ۷۶۵)
- (۳۷) - (همانجا)
- (۳۸) - (صفحه ۴۵۹)
- (۳۹) - (صفحه ۷۴۹)
- (۴۰) - (صفحه ۷۳۴)
- (۴۱) - (صفحه ۴۵۷)
- (۴۲) - (صفحه ۴۵۷)
- (۴۳) - (صفحه ۷۴۳)
- (۴۴) - (صفحه ۷۷۱)
- (۴۵) - (صفحه ۷۷۲)

- (۴۶) - صفحه ۷۵۷
- (۴۷) - (صفحه ۶۹۰ کتاب)
- (۴۸) - صفحه ۶۹ کتاب
- (۴۹) - (ص ۱۶ مقاله ی زاگالوویچ مجله نیولفت)
- (۵۰) - صفحه ۷۷۱
- (۵۱) - (ص ۴۹۸)
- (۵۲) - (ص ۱۸)
- (۵۳) - (ص ۲۲۱)
- (۵۴) - صفحه ۷۶۴
- (۵۵) - صفحه ۷۶۵
- (۵۶) - (ص ۷۷۱)
- (۵۷) - (ص ۷۵۸)
- (۵۸) - (صفحه ۴۹۵)
- (۵۹) - (ص ۷۷۱)
- (۶۰) - همانجا
- (۶۱) - (ص ۱۵۸)
- (۶۲) - (ص ۷۳۳ کتاب)
- (۶۳) - (زاگالوویچ)
- (۶۴) - همانجا
- (۶۵) - (ص ۴۸۲)
- (۶۶) - (ص ۴۹۷)
- (۶۷) - (ص ۵۰۲)
- (۶۸) - (ص ۵۰۲)
- (۶۹) - (ص ۲۱)
- (۷۰) - (ص ۷۳۲)
- (۷۱) - (ص ۷۴۹)
- (۷۲) - (ص ۷۴۸)
- (۷۳) - (ص ۹۶ «یادها» ن. گروپسکایا ترجمه ز. سعد، انتشارات پژواک، پاییز ۱۳۶۰ تهران)
- (۷۴) - (ص ۹۷ همان کتاب)
- (۷۵) - (ص ۵۱۳ همانجا)
- (۷۶) - ص ۶۹

- (۷۷) - ص ۷۱
- (۷۸) - رجوع شود به صفحات ۵۴۴ و ۵۴۵
- (۷۹) - همانجا
- (۸۰) - کتاب «شوروی وما» نشریه حزب کمونیست فرانسه، ترجمه حامد فولادوند به نقل از فصل دوم: واقعیات دوره‌ی استالین نوشته‌ی الکساندر آدلر - فرانسیس کوهن - دستنویس
- (۸۱) - ص ۵۴۳
- (۸۲) - کتاب «شوروی وما» فصل دوم
- (۸۳) - مقاله خانم گولوبویچ در مجله «نیولفت»
- (۸۴) - «شوروی وما» فصل دوم
- (۸۵) - همان کتاب همانجا
- (۸۶) - صفحه ۵۳۴ همان کتاب
- (۸۷) - صفحه ۵۳۳
- (۸۸) - ص ۶۸۲
- (۸۹) - صفحات ۴۸۶ و ۴۸۷ یادها، کرویسکایا
- (۹۰) - ص ۶۸ کتاب مدودف
- (۹۱) - ص ۴۷۳، پانویس همان کتاب
- (۹۲) - رجوع شود به صفحات ۵۱۰ تا ۵۱۳ یادها
- (۹۳) - فصل دوم کتاب شوروی وما
- (۹۴) - ص ۲۱۸
- (۹۵) - ۴۷۲
- (۹۶) - همانجا
- (۹۸) - کتاب «شوروی وما» فرانسیس کوهن
- (۹۹) - مقاله گولوبویچ، مجله نیولفت
- (۱۰۰) - ص ۴۳۵ کتاب
- (۱۰۱) - ص ۴۳۶
- (۱۰۲) - فرانسیس کوهن، «شوروی وما»
- (۱۰۳) - الکساندر آدلر، «شوروی وما»
- (۱۰۴) - کتاب «شوروی وما» فصل «واقعیات دوراهی استالین»
- (۱۰۵) - ص ۳۶۶ کتاب مدودف
- (۱۰۶) - ص ۵۱۹ همانجا
- (۱۰۷) - همانجا

- (۱۰۸) - صفحات ۵۰۷ و ۵۰۸
- (۱۰۹) - ص ۵۰۸
- (۱۱۰) - ص ۲۳۶ کتاب
- (۱۱۱) - ص ۵۶۶
- (۱۱۲) - ص ۴۹۵
- (۱۱۳) - ص ۵۶۷
- (۱۱۴) - ص ۱۱۳
- (۱۱۵) - فرانسیس کوهن ، «شوروی وما»
- (۱۱۶) - ص ۲۵۱ کتاب مدودف
- (۱۱۷) - ص ۳۶۳
- (۱۱۸) - ص ۵۰۰ کتاب
- (۱۱۹) - صفحات ۱۰۴-۱۰۷ «خدای ازدست رفته» ریچارد کراسمان ، ترجمه پرهان ، کانون معرفت، تهران
- (۱۲۰) - ص ۲۵۸ «سفری درگردباد»
- (۱۲۱) - رجوع شود به صفحه ۲۹ همان کتاب
- (۱۲۲) - رجوع شود به ص ۲۹ فرانسیس کوهن «شوروی وما»
- (۱۲۳) - فرانسیس کوهن «شوروی وما»
- (۱۲۴) - صفحات ۳۵۳ و ۳۵۴ کتاب
- (۱۲۵) - صفحه ۲۶ «سفری درگردباد»
- (۱۲۶) - ص ۲۶ «سفری درگردباد»
- (۱۲۷) - ص ۲۵۵ کتاب مدودف
- (۱۲۸) - ص ۵۰۰ همانجا
- (۱۲۹) - صفحات ۲۴۳ و ۲۴۴ سفری درگردباد
- (۱۳۰) - ص ۵۰۰ مدودف
- (۱۳۱) - ص ۵۰۰ کتاب مدودف
- (۱۳۲) - صفحه ۲۲۱ کتاب
- (۱۳۳) - صفحه ۷۲۶
- (۱۳۴) - صفحه ۷۳۳
- (۱۳۵) - صفحه ۱۱۷
- (۱۳۶) - فرانسیس کوهن ، «شوروی وما»
- (۱۳۷) - مارکس و انگلس، منتخبات، چاپ دوم، جلد اول، ص ۶۹، بزبان روسی.



GREEN EXPLOSION

COMMUNISM IN IRAN AND IN THE WORLD

افسار سبز، پیش از چهارده نوشتار و گفتگوی مطبوعاتی از منقاد، نویسنده و اندیشمند کمونیست، باقر مومنی را در بردارد. نویسنده در تمامی این نوشته‌ها و گفتگوها به نقد و بررسی گذشته و سیمای امروزین کمونیسم و چپ در ایران و جهان و سایل و چالشی‌های آنان پرداخته است. مومنی در طول تبعید در خارج از کشور در پاسخگویی و دیالوگ با مصاحبه‌گران، به نکاتی پرداخته است که تجربه و کنکاش و مبارزات دیرپا و پر فراز و نشیب خویشی در دفاع از سوسیالیسم و طبقه کارگر را به نمایش می‌گذارد. در بخش دیگر کتاب، به نقد کتاب در دادنامه تاریخ نوشته مدودف پرداخته که خود نقدی است بر استالین و دوران دیبرکلی وی بر حزب کمونیست شوروی. در نقد کتاب مدودف، به انقلاب اکتبر، حزب کمونیست شوروی، شرایط تاریخی، اجتماعی و اقتصادی روسیه و نقش و ویژگی حزب، به ناسی‌ها و ویژگی‌های حزب بلشویک، نقش و پیش‌بینی و سرانجام به ریشه‌های ناکامی تلاش کارگران و کمونیست‌های روسیه در این دوره، در برقراری سوسیالیسم پرداخته شده است.

BY Bagher Momeni

Alfabet Maxima publication
Sweden 1999

